

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خاتون

منتخب آثار دریافتی
ششمین جشنواره جامع بین‌المللی

اعتکاف
بخش ادبی



فهرست مطالب و عناوین

بخش اول: اشعار

- ۱۳..... بی‌التفات عشق
- ۱۵..... خسته از دود و آهن
- ۱۷..... بعد از نماز صبح
- ۱۸..... به نام خدا
- ۱۹..... شور غزل‌ها
- ۲۱..... آیه‌های راز
- ۲۲..... لطف جاری
- ۲۴..... آغاز تمثلاً
- ۲۵..... آن بُعد بی‌نهایت
- ۲۶..... آیا شما هم می‌شنیدید این صدا را؟
- ۲۷..... ای چشمه‌ی جوشنده
- ۲۸..... نیمه‌ی پنهان
- ۲۹..... رود پرخروش
- ۳۰..... همسفر
- ۳۱..... اوج
- ۳۲..... لحظه‌های جاودانی



خلوت اُنس

- ۳۴..... خاتم سلیمان
 ۳۶..... این مثنوی نذر شما
 ۳۸..... آسمان بانو
 ۳۹..... بهار دلداری
 ۴۰..... دلخوش به یک چراغ
 ۴۴..... عشق
 ۴۵..... اعتکاف
 ۴۷..... باید فقط شد معتکف در کوی عشق ای دل
 ۵۰..... پیوند زن «لا» را به «الا» آفتابی تر
 ۵۲..... نور علی نور علی نور است
 ۵۶..... حالیا که در حریم قدس خلوت تواعتکاف کرده ام
 ۵۹..... مهمانی خصوصی
 ۶۰..... چشمه و معبود
 ۶۱..... بوی بهشت
 ۶۳..... خوشه های زرد گندم
 ۶۴..... اعتکاف مادرانه
 ۶۵..... امانت
 ۶۷..... رازهای عارفانه
 ۶۹..... صفای خلوت
 ۷۱..... به نام الله، آرام بخش
 ۷۲..... اعتکاف عشق
 ۷۳..... مرا ببر به تماشا (شب قدر)
 ۷۵..... پیرایش یک غزل پیشین



فهرست مطالب و عناوین

۷۷.....	مسجد قلبم
۷۹.....	لب بسته ایم
۸۱.....	چارپاره
۸۴.....	غزل
۸۵.....	نیایش
۸۸.....	اگر چه سوخته
۸۹.....	لاله زار خرمشهر
۹۱.....	نخ قلاب
۹۲.....	گل خوشبوی نبی
۹۴.....	پیامبر
۹۵.....	گل مسجد
۹۶.....	ده رباعی قرآنی
۹۹.....	زائر
۱۰۱.....	حوض سرشار

بخش دوم: قطعه‌ی ادبی

۱۰۵.....	سه روز به آینه نگاه مکن
۱۰۷.....	آمده ام از نویسازی
۱۰۸.....	دارد دیر می شود...
۱۰۹.....	سه طلوع
۱۱۰.....	دره‌ی عشق...
۱۱۱.....	رهایش کن
۱۱۳.....	خلوتی در آشیانه دل



خلوت اُنس

- ۱۱۶..... اولین نمازی که خواندم
- ۱۱۸..... ملاقات با خدا
- ۱۲۱..... حفید الامام جعفر بن محمد الصادق علیه السلام
- ۱۲۶..... خلوت گمشده
- ۱۲۸..... شب های اشک و توبه
- ۱۳۱..... آغوش تنهایی
- ۱۳۴..... حقیقت، همین نزدیکی هاست
- ۱۳۷..... اعتکاف یعنی نقط سر خط...
- ۱۴۲..... پلاک ۱
- ۱۴۴..... بالا گرفته ام تا اجابتم کنی...
- ۱۴۵..... یا هو بمن عصاه حلیم
- ۱۴۸..... اشراق در زیر درخت گیلاس

بخش سوم: داستان

- ۱۵۷..... مسافر بارانی کربلا
- ۱۷۹..... دعوت کننده
- ۱۸۷..... مسافران
- ۱۹۸..... محمد
- ۲۰۰..... چراغ روشن
- ۲۰۲..... خرمایی کف دست
- ۲۰۳..... مروارید سفید
- ۲۰۵..... چراغ سبز
- ۲۱۲..... پای درخت سیب بالای تپه



۲۲۷	قطعه‌ی ادبی.....
۲۲۹	خانه‌ای در این نزدیکی.....
۲۳۵	رویای نیمه شب.....
۲۴۱	خواهرت بمیرد مریم.....
۲۴۸	انتظار و امید.....
۲۵۵	داستان واقعی.....

بخش چهارم: خاطره

۲۶۷	آسمان کویر به زمین نزدیک‌تر است.....
۳۰۶	اعتکاف ثبت‌نامه...؟!.....
۳۱۰	اشک‌های بی‌رنگ.....
۳۱۲	باغ مخفی.....
۳۱۵	مسافر.....
۳۱۸	اخلاص پیرزن.....
۳۲۲	صله‌ی رحم.....
۳۲۴	غرور.....
۳۲۶	تعبیر خواب.....
۳۲۹	صدامو شنیده.....
۳۳۱	سوم دایی آمدم اعتکاف.....
۳۳۳	سلام حضرت دلبر.....
۳۳۵	بالی برای پرواز.....
۳۳۷	عقد اخوت.....
۳۳۹	در بهشت عصبانیت ممنوع.....



خلوت اُنس

- ۳۴۱..... کفش های جدید
- ۳۴۳..... کم سن ترین معتکف
- ۳۴۶..... اعتکاف تصادفی



حیاتِ حیدر

اشعار
بخش اول



بی‌التفات عشق

دستی، چنانچه پشت سر این جهان نبود
این سقف بی‌ستون بلند آسمان نبود
بی‌التفات حضرت او گل نمی‌شکفت
از جنس آفتاب دلی بی‌گمان نبود
لبخند اگر به گونه‌ی حوا نمی‌نشاند
چیزی به نام عشق در این خاکدان نبود
زیبا نمی‌نوشت اگر قصه را چنین
نقشی برای سیب در این داستان نبود
دستی نمی‌کشید به زلف قلم اگر،
این شعرهای ساده پراز ناگهان نبود
از تاک‌ها که تا کمر کوچه می‌دوند
بی‌التفات عشق، در این جا نشان نبود
افسرده می‌شدند تمام پرنده‌ها
پرواز اگر زمینه‌ی ای از آسمان نبود
در بوم آفرینش اگر شوق پر نداشت
میلی به آب و آینه در جانمان نبود
ماندیم اگر به ساحت این خاک قرن‌ها
چیزی به جز اطاعت از آن لامکان نبود



خلوت اُنس

با این همه گناه چه می‌کرد آدمی؟
امید اگر به رحمت جان جهان نبود
آن روز بی‌اشاره‌ی او شب نمی‌شکست
خورشید با تمام جهان مهربان نبود
باران اگر قصیده‌ی گل را نمی‌سرود
چیزی به غیر دلهره در باغبان نبود
نشأت نمی‌گرفت جهان از جمال دوست،
احساس، عشق، عاطفه در این میان نبود

خدابخش صفادل



خسته از دود و آهن

خسته از دود و آهن و سیمان
خسته از دست دیگران گنجشک
با همان بال‌های خون آلود، پر
کشیده به این کران گنجشک
می‌تکاند غبار بالش را،
زیر بارانِ نرمِ فواره
تا وضویی دوباره تازه کند،
آخرین مرغک جهان گنجشک
مثل دیگر پرنده‌ها او هم،
بال در بال عاشقی دارد
دل به پرواز دیگری بسته است،
دل به آن روی آسمان گنجشک
بالِ معراج واقعی اینجاست،
این حوالی، پرندگی خوب است
این حوالی که میزبان سیمرغ،
این حوالی که میهمان گنجشک
کاش عطار می‌سرود از نو،
منطق الطیرِ زیرِ گنبد را



خلوت اُنس

مثل هدهد سکوت خواهد کرد،
تا پریدن به قاف جان گنجشک
ملکوتی برای پرواز است،
اعتکافی برای دل کردن
سر به مهر ستاره‌ها دارد،
مثل دیگر پرندگان گنجشک
گرچه بالی شکسته تر دارد،
چشم‌هایی همیشه تر دارد
از زمین و زمان گلایه نکرد،
یک زمان، پیش این و آن گنجشک
باز هم لحظه‌های افطار است،
اشک‌هایش دوباره جاری شد
بال در بال دیگران پر زد،
باز هم سوی آشیان گنجشک
به هوایی که باز بر گردد،
به همان لحظه‌های روحانی
به همان ندبه‌های پیش از این،
به همان دل، همان زبان گنجشک



موسی عصمتی از مشهد

۱. روستای معدن آق دربند معروف به معدن از توابع شهرستان سرخس که دارای منابع سرشار زغال سنگ است و اهالی این

روستا از طریق کار در معدن روزگار می‌گذرانند

۲. محصولی ست که از ریختن زغال‌های خام در کوره‌ها بدست می‌آید و مورد مصرف کارخانه جات قرار می‌گیرد

بعد از نماز صبح

نور است نور عالم بعد از نماز صبح
رنگ خداست آدم بعد از نماز صبح
تسبیح می‌کنند به لحن فرشتگان
گنجشک‌های زمزمه بعد از نماز صبح
شعری اگر شکفت و به دل خوش نشست، هست
از آیه‌های مُلَهم بعد از نماز صبح
آهسته خون گریستن... آه نماز شب...
تطهیر... اشک نم‌نم بعد از نماز صبح...
سجاده... سفره‌های پذیرایی بهشت...
تکثیر عطر مریم بعد از نماز صبح...
جوش و خروش... لحظه فتح بهار خواب...
چایی... نسیم خوش‌دم بعد از نماز صبح...
فکر کدام مشغله باشیم تا که هست
آرامش فراهم بعد از نماز صبح؟

علی‌رضا محمدعلی بیگی

به نام خدا

من آن غریبه‌ام که مرا آشنا تویی
دیوانه‌ای که درد دلش را دوا تویی
اینجا همه اسیر ریایند و رنگ و کبر
تنها بلند مرتبه‌ی بی‌ریا تویی
ای واژه‌های شعر مرا لذت حضور
انگیزه‌ی تنفس و حال و هوا تویی
هم نیمه شب درون سکوت غریب آن
هم روزهای روز مرا غم‌زدا تویی
رکعت بهانه است برای رسیدنت
منظور از این رکوع و از این ربنا تویی
سکان من به دست تومی‌چرخد و همین
کشتی نشین اگرچه منم ناخدا تویی
من می‌روم به دامن یک عشق لایزال
آسوده‌ام همیشه، در این خانه تا، تویی

رحیمه احمدپور



شور غزل‌ها

با نام تو آغاز شده شور غزل‌ها
بالطف توشیرین شده کندوی عسل‌ها
ای نام تو آرامش دل‌های مشوش
ای لطف تو در حی علی خیرالعمل‌ها
غیر از تو مرا نیست در این شهر پناهی
ای منشاء پیدایش معلول و علل‌ها
روزی فقط از لطف تو جویم و همین بس
ای رازق حیوان و نباتات و ملل‌ها
ای معدن اندیشه و علم و هنر و عشق
بر مکر تو هرگز نرسد مکر دغل‌ها
کاخت به بلندای زمین تا به ثریاست
یک پاره‌ی خشت است از این کاخ زحل‌ها
بر صفحه‌ی هستی همه جامه‌پیدا است
بر کوه و کمرها و گذرها و کتل‌ها
هر کس که ندیدست نشان از تو در عالم
کوران و کرانند و عقب مانده و شل‌ها
از شوکت و از قدرت بی حد و حساب
وا مانده دهان عطش آلود گسل‌ها



خلوت اُنس

تا نام تو آمد به زبان زلزله افتاد
بر قامت افسونگری لات و هبل‌ها

فرامرزا کبری



آیه‌های راز

به گوش من فقط از پرده‌ی حجاز بخوان
بخوان غریبه‌ی غمگین نی‌نوا! بخوان
شبانه هم قدم چاوشان شهر خدا
به گوش خلق، شباهنگ پیشواز بخوان
به محکّمات، به حبل‌المتین بزن چنگی
دوباره آیه‌ای از عشق چاره‌ساز بخوان
تورا به سَرِّ الف لام میم، به یاسین
فقط به خلوت شب آیه‌های راز بخوان
هزار توبه شکستیم، یار می‌بخشد
بیا و در شب قدر از سر نیاز بخوان
اذان بگو که شبستان قیام خواهد کرد
بخوان دعای سحر، عاشقانه باز بخوان

علی اصغر شیرازی

لطف جاری

چگونه دل نسپارم، خدای هستی را؟
که آفریده، در این خاک عشقی و مستی را!
امید را به جهان شوق بیکران داده ست
چنان که آینه را حس ناگهان داده ست...
مرا به سیب، به انگور مبتلا کردی!
به لحظه‌های پراز شور مبتلا کردی!
به آب و آینه، حسی زلال بخشیدی
به واژه‌ها، نفسی از خیال بخشیدی
نسیم لطف تو در ذهن باغ می‌افتد
بهار در تن گل اتفاق می‌افتد
میان روشنی و خاک، می‌زنی پیوند
مدام روی لب غنچه می‌کشی لبخند
مسیر گم شده ام را چراغ می‌گیری
همیشه، سرزده از من سراغ می‌گیری!
هزار فصل پیایی بهار می‌ریزی
به روی دامن بختم انار می‌ریزی!
اگرچه پیرهن لحظه‌هایم از شرم است
به آفتاب تو، امروز، پشت من گرم است



بخش اول: اشعار

مرا ببخش که گاه از تو دور می‌افتم
به دام خویش، به دست غرور می‌افتم
از این هزاره‌ی اندوه سینه‌ام تنگ است
«میان ما و رسیدن هزار فرسنگ است»
از این هزاره‌ی اندوه، جان به در نبرم
که بی‌هوای تو یک لحظه را به سرنبرم
برای جان من آرامشی فراهم کن
مرا ببخش، دلم را به عشق محکم کن
به لطف جاری هستی امید می‌بندم
به رگم این همه اندوه، باز می‌خندم!



آغاز تمنا

هستی گم شده‌ای در دل ژرفای من است
یونسی غرقه در اعماق سویدای من است
گرچه پر بسته‌ام از عسرت سیر جبروت
حرم امن خرابات مصلاى من است
عاجزانند طبیبان نکشم منتشان
که مسیحایی اگر هست مسیحای من است
اگر امروز در آغوش غمش جان ندهم
شوق پابوسی او حسرت فردای من است
گاه آن است که خورشید قدم رنجه کند
که شب قدر من و لیلۃ الإسرای من است
قبسی چیده‌ام از خلوت اشراقی طور
نفس شعله‌وری درنی و نجوای من است
هنر دست خداوند طبیعت آراست
آن همه جذبه که در جلو طوبای من است
من شهید توام این اول عشق من و توست
که تماشای تو آغاز تمنای من است

علی‌رضا محمّد علی بیگی

آن بُعد بی نهایت

دلت تنگ است ماهی! وقتی از دریا جدا باشی
به سیل گریه می‌افتی که بین موج‌ها باشی
بیا بالا و بالاتر بین چون ابراز این منظر
که در بحر فنا بودی ولی می‌شد کجا باشی!
هوس نقش زمین کرده‌ست فرزندان آدم را
هنر یعنی در این تاریک، شمس‌الاولیا باشی
تو مافوق سماواتی وَ فیکَ الْعَالَمُ الْأَكْبَرُ
سفر در خویش کن تا ناخدای کبریا باشی
بیا بی‌بال در مُلک هو الباقی محمّدوار
نمی‌خواهی مگر در بی‌نهایت‌ها رها باشی؟
بزن دل را به دریا یک نفس سیرالی الحق کن
خدا پیدا تر از نور است اگر در کربلا باشی.

علی‌رضا محمّد علی بیگی

آیا شما هم می شنیدید این صدا را؟

آیا شما هم می شنیدید این صدا را
لرزیدن تکراری دست دعا را
شاید فرشته در تکاپوی بهاران
گم کرده باشد چشم های بی ریا را
چیزی به جز آه و تمنّا دست من نیست
تهمت زدند این مردمان حتی خدا را
چشمم دوباره حس باریدن گرفته
یادش چرا آورده ام من نینوا را
پژواک زنگ کاروان در دشت مانده
آیا شما هم می شنیدید این صدا را



خروار که نه نمونه ی یک مشتند
مردان زمین گروهی از یک پشتند
یادت نرود امام را روز دهم
جمعیتی از منتظرانش کشتند

شیما مولایی فرد

ای چشمه‌ی جوشنده

ای چشمه‌ی جوشنده، از آینه‌ها سرشار
در باور تبارم، هر لحظه تویی بیدار
شرمنده‌ی امروزم، در پهنه‌ی فردایت
سرگشته و حیرانم، در وادی تو بسیار
من مستم و جوشنده، چون موج خروشنده
بالنده و پوینده، بر گستره‌ی نیزار
با این دلک خاکی، سرشار ز چالاکی
در عین هوسناکی، دلتنگم و دل آزار
ای جان رها در تن، مانده‌ی پیش از من
یکبار دگر چون من، دست از سر من بردار

علی اکرم‌خانه‌ای



نیمه‌ی پنهان

مانده آرامشی آن سوی خیابان در من
گرگرفته ست چنان آتش رقصان در من
عطش و آتش یک طور تجلی با او
التهاب تن یک شوق نیستان در من
کرده پیراهنی از حضرت یوسف بر تن
شده جاری چوغزل‌های سلیمان در من
این دل این شعله که در باغ تنم آویزان
گشته عمری غزل حادثه جنبان در من
کاش دستی به هواداری من بردارد
هم از آنگونه که شد نیمه‌ی پنهان در من

علی اکرم‌خانه‌ای



رود پرخروش

ای رود پر خروش که در من شناوری
می شد شبی به دیده‌ی من نیز بگذری
حتی در آستانه‌ی دریا و این علف
خوشر زیاده‌ها و فراتر زباوری
کاش اینکه در حوالی هرروز و هرزمان
بالی به برج‌های مجاور بگستری
می‌دانم اینکه با تو در اوراق روبرو
پر می‌کنم به نام تو این بار دفتری
من دلخوشم که روزی از آن سوی خوابها
بر این مدار کهنه و کمرنگ بگذری
من دلخوشم به فلسفه‌ی مرگ و زیستن
من دلخوشم به اینکه توشعری بیاوری
من دلخوشم به اینکه توبا «اسم اعظمت»
دستی به کار بسته‌ی ما هم برآوری
می‌خوانم از نهایت یک نیمه از شما
من دلخوشم به اینکه تو آن نیم دیگری

علی اکرم‌خانه‌ای

همسفر

من همسفر دیده‌ی دریایی خویشم
آشفته‌تر از این دل شیدایی خویشم
با این همه چون گریه‌ی پوشیده به خنده
حیرت زده در فکر شکوفایی خویشم
دیری ست که چون شیخ به همراه چراغی
هر لحظه به دنبال شناسایی خویشم
بر من بنمایان که در این ظلمت ظالم
راهی برم آن سوی تماشایی خویشم
ای کشتی بی‌لنگر دریای تلاطم
من همسر دیده‌ی دریایی خویشم

علی اکرم‌خانه‌ای



اوج

مرا به اوج ببر، از خودم رها باشم
چو بادبادکی آن سوی ابرها باشم
مرا به اوج ببر در میانه‌ی دو نقیض
که از زمین و زمان توامان جدا باشم
مرا به اوج ببر، چون تغزلی در شعر
خلوص منتزع از خلسه‌ی صدا باشم
مرا به اوج ببر، ای شکیب جادویی
به فصل فصل کتاب تو آشنا باشم
ز خویش می‌روم و می‌گریزم از هر چیز
به یک اشاره اگر لحظه‌ای هوا باشم
خلاصه از توجّه پنهان که دوستت دارم
اگر ادامه‌ی این بحث و ماجرا باشم

علی اکرم‌خانه‌ای

لحظه‌های جاودانی

وقتی که در گلوی غزل استخوانی است
الفاظ، ظرف پرشده‌ای از معانی است
در بین ازدحام نفس‌های بی‌شمار
یک آه می‌کشی که دمی آسمانی است
تسبیح اشک‌های تو آبی به رنگ رود
قلبیت پر از شراره آتش فشانی است
دود از نهاد شعر سیاهت بلند و باز
حس می‌کنی وظیفه فقط شعرخوانی است
بر گونه دعای تو صدها چروک پیر
اما امید، تازه به سنّ جوانی است
سجاده جاده می‌شود و جان به سمت نور...
جانی که غافل از خبر «لن ترانی» است
محراب می‌رود به تماشای عرشیان
محراب با تو می‌رود و در توفانی است
حس می‌کنی عروج خودت را بدون بال
این خوش‌تراز همان که تو هرگز ندانی است
شهد شهود، طعم اطاعت، حرای روح
کار تو ذکر و کار ملک گل فشانی است



بخش اول: اشعار

در کوچه باغ‌های جنان پرسه می‌زنی
آنجا که «نجمُ والشجرُ یسجدان»ی است
هر سو خدای جلوه‌گران جلوه می‌کند
هر سو که می‌روی رخ آن یار جانی است
کم نیست چشم و گوش و زبان خدا شدن
دستی شوی که عزت صاحب قرانی است
دنیا چه رفتنی است ز دل‌های عارفان!
تا اعتکاف خاطره‌ای جاودانی است

محمّد رضا اسدی



خاتم سلیمان

نفس گرفته گلوگاه صبح ایمان باز
که از مناره دمد سوره‌ی شهیدان باز
کتاب قامت سروی گشوده خواهد شد
به سربلندی توفان و نبض باران باز!
هلا! هژبر خروشان، ز هیبت نفست
به خاک پوزه کشان روبه‌ان دوران باز
شکسته زاویه‌ی کاخ‌های سست سفید
سیاه گشته ز عزم تو روز آنان باز!
تویی که در تب بالیدن بساط شرف
بسیط مهر به بال تو بسته پیمان باز
چراغ آینه چیدی برای مردم شهر
به شادباش دل شاهدان ایران باز
بگو گواه تو باشند و لاله‌های تنت
ستاره‌های به خون خفته‌ی بهاران باز
چه غم که از پرقنوس مالک اشتر
هزار زاده شود شوق عید قربان باز!
چه قسمتی ست که از پاره‌های سرخ دلت
طواف غنچه کند قاسمان میدان باز!



بخش اول: اشعار

بلوغ می‌وزد از عطر تو به زیتون تا
به نخل قدس ببندد شلال ریحان باز
بگو به ساحل آرام و کوه‌های صبور
که راز نور نهفته‌ست در خراسان باز!
قسم به دست قلم گشته‌ات! نگین ظهور
طلوع می‌کند از خاتم سلیمان باز!

مصطفی جلیلیان مصلحی



این مثنوی نذر شما

بانو! نگاهت را «محمّد» دوست دارد
خورشید را انگار بی حد دوست دارد
وقتی که باشی، قلب او ماتم ندارد
یعنی که با تو هیچ چیزی کم ندارد
در جانمازت، نقشی از خورشید، پنهان
وقتی تلاوت می‌کنی یک آیه قرآن...
از روسری تان می‌تراود عطر مریم
در پیشگاهت، قامت رنگین‌کمان، خم
«بانو! نبینم لحظه‌ای دلگیر باشی»
* در برف ریز گیسوانت، پیر باشی...
حتی خدا هم دیدنت را دوست دارد
در دامنیت سیب بهشتی می‌گذارد!
حالا محمّد در کنارت ایستاده
تسبیح می‌گوید خدا را پاک و ساده
بانو! مبارک باشد این یاس بهشتی
* ناهید می‌تابد تو را، چه سرنوشتی!
این مثنوی نذر دعای آسمانیت
دارم کبوتر می‌شوم تا مهربانیت



بخش اول: اشعار

من را رها کن از هجوم بی‌کسی‌ها
از این همه دیوارها، دلوایسی‌ها
با تو کویر بخت من امید دارد،
پیراهنش را یک نفس باران بیارد...
دل را چه غم از اخم‌های تلخ آذر
در آسمان لطف‌تان، گنجشک‌ها، پر!!

معصومه سادات شاکری



آسمان بانو

برایش دوست دارد تا همیشه بهترین باشد
برای مرد رؤیاهای خود، مهر آفرین باشد
زنی که هرچه خورشید است زانومی زند او را
زنی که چشم‌هایش، لایق صد آفرین باشد
و دستاسی که شرمنده است از این آسمان بانو!
نمی‌خواهد که بردستان او یک ذره چین باشد
مبادا! خار در پایش، مباد اندوه در قلبش
مگراو می‌گذارد همسرش، خانه نشین باشد!
هزار اردیبهشت از دامنش الهام می‌گیرند
نسیم صبح در جان امیرالمؤمنین باشد
کسی که چادرش با آسمان‌ها نسبتی دارد
مبادا! آفتاب چهره‌اش اندوهگین باشد!
همیشه در قنوت خود، دعا می‌کرد مردم را
زنی درد آشنا، هم صحبت روح الامین باشد
فدک، بارگرانی شد برای شانه‌های ما
که روی هرچه رود و هرچه دریا، نقطه چین باشد...
تب اندیشه گل انداخته برگونه‌ی احساس
مبادا لحظه‌ای شاعر، قلم روی زمین باشی!
معصومه سادات شاکری



بهار دلداری

مثل قویی که حسرت پرواز، در دو بال سپید او جاری ست
با تولبخند می‌زنم... هر چند زخم‌های عمیق من کاری ست
بین این میله‌های تو در تو، روزهایم شبیه هم شده اند
واژه‌ها یک کلاف سردرگم، شعرهایم همیشه تکراری ست
سال‌ها هی بزرگ تر شده ام، سال‌هایی که بی‌بهبانه گذشت
بی تو تصویری از زمستانم، زندگی هم سکوت اجباری ست
گنبدت را کبوتران حرم، صبح هر روز، بوسه می‌بارند
من، نشسته در اوج تنهایی، دست‌هایم اسیر ناچاری ست
باغ‌های انار، بغض آلود، پیش پایت به سجده می‌افتند
هر چه دعبل دچار دلتنگی، حتم این یک جنون ادواری ست
مهربانم! بگیر دستم را، تا که از دردها رها بشوم
دارم از دست می‌روم آقا، مثل اشکی که از قلم جاری ست
شاعری که بدون توهیچ است، یک نشابور! زایرت شده است
افتخارش سرودن از چشم‌ت، ترس‌اش از دشنه‌های تاتاری ست...
چشم دارد پناه او باشی، او که هم نام خواهرت باشد
خواهش دست‌های معصومه، امشب از آستان تان، یاری ست!!
باز باران گرفته است انگار، کفش‌هایی که عازم سفرند
می‌روم سمت سرزمینی که، قبله گاهش بهار دلداری ست!!

معصومه سادات شاکری

دلخوش به یک چراغ

وقتی کبوتران خیالم
در اوج آسمانِ ضریحت
پرواز می کنند،



باید طبیعتاً خبری خوب...
یک اتفاق سبزیفتند!

من سالهاست
در انزوای خویش
ساکت نشسته ام

مانند یک کلاغ روی سیم های برق
مانند آن درخت پیر
در جنگلی کبود.

بخش اول: اشعار

مانند هاجرم، جر جر جر
این قطره‌ها، به گونه‌ی زردم شناورند...
این دختر جوان
در آسمان زندگی‌اش یک ستاره نیست،
در شعرهای او
حرف از بهار و آینه و استعاره نیست.

یک ریز می‌دوم
دنبال چشمه‌ای.

مانند آن زنم
در انزوای یک شب تاریک
دلخوش به یک چراغ!

در چارچوب آینه
تصویری از ضریح تو را رسم می‌کنم
من درک می‌کنم
اندوه بی‌شمار درختان باغ را
دور از وطن، به غربت خود فکر می‌کنی



با رنجی از فراق برادر
آن هم برادری که جهان وامدار اوست
خورشید مهربانی
در دست های اوست!
من درک می کنم
آن زخم کهنه را

خانِ زانیان» در
با چل هزار لشکر جرّار، در نبرد
با این همه
با ضربه های خنجر «قُتلُغْ»
در زیر تلّ خاک
پیوسته ایستاده ای!

پیمان رستگاری تو، مُهر می شود
مانند رستگاری مولای مان علی.
همواره مادران جهان راست گفته اند

سوگند!
سوگند می خورم به سویی گرم این چراغ!



بخش اول: اشعار

هرچند واقفم، به خدا! نیستم زلال
اما تو فکر کن
نامم شبیه خواهرتوست
در سرزمین خویش چنین مانده ام غریب!
این دست‌های خالی من
مشتاق عطر سیب...

آه! ای چراغدار!
تاریکی مسیر مرا، روشنی بیا!

معصومه سادات شاکری



۱. ۱- خان زنیان: مکانی در هشت فرسخی شیراز.

۲- قُتُلُغ خان: قاتل حضرت احمد بن موسی معروف به شاهچراغ علیه السلام.

عشق

عشق آب خنکی ریخته در جان و تنم
باد انداخته «هوهو»ی تو را در دهنم
باد می‌آید و انگار هوا از تو پُر است
به تماشات نشستند خطوط بدنم
باغ یک عالمه عطراز گل احساس تو را
هیجان در هیجان ریخته در پیرهنم
می‌روم تازه کنم صورت جان را در آب
حوض پی برده به انگیزه‌ی عاشق شدنم
آه قد قامت آنقدر بلند است و رفیع
که من از ذوق تو در سجده‌ی دل باختنم
صبح در باد موذن غزلی می‌خواند
بید مجنونم و آماده‌ی طوبا شدنم

سکینه سلمانی نژاد مهرآبادی



اعتکاف

خسته از ازدحام تاریکی
خسته از خیل بی فروغی‌ها
خلوتی شاعرانه می‌جستم
که رها باشم از شلوغی‌ها
ناگهان در میان افکارم
چشم‌هایم به اشک آذین شد
حس خوب سبک شدن کردم
پلک‌هایم عجیب سنگین شد
خواب دیدم میان زندانم
در حصاری که سخت کم جا بود
در حصاری که قد دیوارش
از دل خاک تا ثریا بود
گرم یک ترس بیکران بودم
تا که ناگاه ترسم آسان ریخت
من خودم را شکستم و دیدم
در و دیوار کل زندان ریخت
بعد از آن بود تازه حس کردم
که سه روز است از خودم بُردم



خلوت اُنس

و به یمنِ شکست دادنِ خویش
در حقیقت سه روز می خوردم
باصدایی بهشت وارانہ
از دل خلسه چشم بُگشودم
به خودم آمدم که فهمیدم
غرقِ اعمالِ اُم داوودم...

محسن کاویانی



باید فقط شد معتکف در کوی عشق ای دل



شیطان نمی‌خواهد ببیند لحظه‌ای هرچند،
سرمستت از صهبای خلوت با خدا هرگز
اما تو، ای بالفطره دل از عشق آکنده،
جز بر خداوندت نباشد اعتنا هرگز
پرواز کن، آسیمه سر گردد مگر هر آن،
بی‌شبهه ای با اوج گیری‌های تو شیطان
وقتی که می‌بیند تورا در سر نباشد جز،
پیگیر تر بودن فقط در اعتلا هرگز
سرزنده تر پیوسته از امواج دریا باش،
در پایکوبی پر تلاطم تر مهیا باش
پروا نکن پرواز کن با عشق ورزیدن،
زنهار از اینکه گرددت کم اشتها، هرگز
نور علی نور علی نور است وقتی که،
در قلب خورشید اشتها رقصد بهاری تر
رویای شیرینی که تعبیری ندارد جز،
در آسمان گردد به جولان مبتلا، هرگز
هر صبحدم شادابتر خورشید سان برخیز،
جانپوش نوری صد برابر جلوه گر تر پوش

خلوت اُنس

رخشنده تر می‌زیبدت هر آن تکاپوها،
پروا نکن، پروا نکن از ابتلا، هرگز
با رستخیزی آفتابی تر نظر افکن،
در بندِ عشق آزادگی داری تو ای انسان
در زندگی آنی نجوی الا بلا زیرا،
بی‌ابتلا یابد مگر انسان بها؟ هرگز
غیرت در اینجا ناروا باشد یقین دارم،
بی‌هیچ ننگ از قید عشقت جان نخواه آزاد،
بی‌هیچ شک معشوق‌ها از خود نمی‌پرسند،
عاشق نمی‌خواهد چرا خود را رها هرگز؟
باید فقط شد معتکف در کوی عشق ای دل،
تا شد رها از هرچه غیر از او در این دنیاست
از او بجز او را، بجز او را، نباید خواست،
جز «رَبَّنَا» آنی نخواه از رَبَّنَا؟ هرگز
مجنون و پروا از بلا؟ یا للعجب، هیهات،
انسان فقط وقتی که عاشق نیست پُرپرواست
گل می‌کند حیرت اگر ظن می‌بری انسان،
عاشق اگر شد می‌گریزد از بلا، هرگز
تا روز محشر کار عَشَّاق است این باید،
پیوسته «لا»ها را به «الا» شعله ور سازند
نستوه اگر می‌ورزد انسان عشقِ حق، باری،
از «لا» مگر «الا» گریزان است؟ لا، هرگز



بخش اول: اشعار

وقتی تومی خواهی چنین باشد، چه باید کرد؟
تا بی‌نهایت تراز این هم منتظر هستیم
اما یقین دارم خبر آید اگر: «آمد»،
جز تو نزبید این «خبر» را «مبتدا»، هرگز
باقی تویی فانی منم، لیکن ندارم شک،
با ((اتحاد عاشق و معشوق و عشق)) آری
حتی اگر فانی ترینم، باقی ام، زیرا،
عاشق چو معشوقش نمی‌گردد فنا، هرگز
یا ایها العشق ای همه هستی، نثارت جان،
هرچند ناقابل تراز جان در بساطم نیست
تا با توام سرزیدم بر تن و گر نه، نه،
یک جرعه هم، بی‌تونمی خواهم بقا هرگز

ابراهیم حاج محمّدی



پیوند زن «لا» را به «الا» آفتابی تر

تا واره‌ی از هرچه غیر از اوست، دست افشان
سر مست از امواج دریا آفتابی تر
پا پس بکش از بی‌خیالی‌های ممتدّت
پرواز کن در عرش اعلا آفتابی تر
چسبیده‌ای بر خویشتن تا کی در این دنیا؟
از خود نکردی راه تا او طی در این دنیا
تو مرده‌ای و زنده‌ای با وی در این دنیا
ای خوش خیال از خود، برون آ، آفتابی تر
خورشید شد با شب ستیزی‌های خود خورشید
سرمست از ظلمت گریزی‌های خود خورشید
شد مشتعل در شعله تیزی‌های خود خورشید
تا این که خود را کرد پیدا آفتابی تر
تا، پَر، برای پر زدن وا، گرددت جان، باز
تا بی‌خیال از هرچه پروا، گرددت جان، باز
سرشار تا از خرمی‌ها گرددت جان، باز
باید شوی هر آن مهیا، آفتابی تر
خود را نبین اکنون بزن از خود برون وانگاه
سر در بیاور بی‌محابا از جنون وانگاه



بخش اول: اشعار

عاری ببین خود را ز هر ریب المنون، وانگاه
خود را تماشا کن، تماشا، آفتابی تر
بالفطره ای بیزار از بیهودگی‌ها تا
پرهیز کن، پرهیز از آلودگی‌ها تا
آسوده گردد جانت از فرسودگی‌ها تا
جان در بدن یابی مصفاً آفتابی تر
توحید یعنی من نه من، بل او شدن با او
از خود گسستن، بی معطل، او شدن با او،
با خود شکستن‌ها مسجل او شدن با او
پیوند زن «لا» را به «الا» آفتابی تر
وقتی که باشی در رهش پرپر شکوفاتر
در سینه ات باشد دلت اخگر، شکوفاتر
می‌زیبد آیا بر تنت کم سر شکوفاتر؟
پس شعله ور باش از زلیخا، آفتابی تر
ای جان اگر در کوی جانان معتکف هستی
در خلوت جانانت از جان معتکف هستی
احساس کن در خلد رضوان معتکف هستی
در خود نیابی جز خدا را آفتابی تر

حاج محمدی ابراهیم

نور علی نور علی نور است

آینه‌ها را می‌کند سر شار
از بهجتی زیبا و شور انگیز
هر جا فقط پا می‌گذارد نور

دلواپسی‌های تو بیهوده‌ست
امروز را وقتی یقین داری
در رهن فردا می‌گذارد نور

ما بی‌خیال از ظلمتیم اما
دهلیز هستی بی‌طمأنینه ست
وَجَدی برای زنده ماندن نیست

از سایه‌ها حتی گریزانیم
باید بفرساییم در ظلمت
ما را که تنها می‌گذارد نور

پروا نباید داشت از طوفان
با عشقِ آشنایِ شور انگیز
امید را باید شکوفا کرد



بخش اول: اشعار

آشفته‌گی در کار عالم نیست
جولان امواج خروشان را
بر دوش دریا می‌گذارد نور

از فرط پیدایی نهان گردید
هر جا شکوهی آفتابی شد
این خودحجابی‌ها شگفتی زاست

هنگامه جویی کرد باید زود
پرواز باید کرد بی‌پروا
آغوش اگر وا می‌گذارد نور

مردی اگر، تشویش بی‌تشویش
همت طلب اما نه غیر از خویش
دریوزه کن پیوسته نوش از نیش

فرصت غنیمت دان شکفتن را
توفیق مروارید سفتن را
در صقع رویا می‌گذارد نور

از روشنی طرفی نبست ابلیس
در سوگ ظلمت می‌نشست ابلیس
وقتی که چشمان تو بینا بود



خلوت اُنس

اخلاص یعنی نور گردیدن
مّت کجا بیند کسی آنی
بر چشم بینا می‌گذارد نور

خورشید را هر آن به فرمان باش
از تن بدر زن آن به آن جان باش
زندانه تر سرخیل زندان باش

از بی‌تکاپویی گریزان باش
تا تیگرگی‌ها را بر اندازی
فرصت مهتا می‌گذارد نور

سرگشتگی ترند شیطان است
غفلت نباید کرد از آن آنی
با طیب خاطر چون که می‌دانی

با خلسه ای ممتدّ و روح افزا
در ذهن بودا «نیروانا» را
«پنهان پیدا» می‌گذارد نور

سرشاری ات را حظ ببر از عشق
در اعتکاف کوی حق بنشین
دنیا برایت می‌شود، گلشن



بخش اول: اشعار

نور علی نور علی نور است
پا چون میان قلب انسان‌ها
گیرا و زیبا می‌گذارد نور

ابراهیم حاج محمّدی



حاليا که در حریم قدسِ خلوتِ تو اعتکاف کرده ام

سال‌ها،

تو برای زنده بودن فقط،

- نه زندگی -

سرسپرده ای به هر چه هیچ و پوچ بوده است!

- این،

حدیثِ نفسِ من،

و تو،

و او،

به خویش بوده است و هست -

آه، ای سمج‌ترین نگاهِ بی‌خطای آسمان به من،

از کدام سوی و از کدام راه؟

می‌توان به ابتدایِ انتهایِ بیکران رسید؟

می‌توان به زندگانیِ ای که هست جاودان رسید؟

با کدام زادِ راه،

می‌توان به شهرِ آرمانیِ ای که گفته‌اند،

از قدیم بوده است موطنِ تمامِ عاشقان رسید؟

با عطشِ اگر نمی‌توان، چگونه پس،

می‌توان به شهدِ نوشِ اشتهایِ شوکران رسید؟



از کدام دژ،

می توان عبور کرد و بعد از آن،

می توان به قلع و قمع قلعه‌ی «نمی توان» رسید؟

آه، ای سمجترین نگاه بی خطای آسمان به من،

تو، درست دیده ای، درست!

من اگر،

در این فراخنای عمر خود، درنگ کرده ام،

با خودم،

نه با کسی که بوده است دشمنم -

لحظه لحظه جنگ کرده ام!

گاه با توهمی که بوده است بی اساس،

گربه‌ی ملوسِ جانِ خویش را پلنگ کرده ام

وای، وای، وای،

صحنه‌ی زلالِ عمرِ خویش را چگونه رنگ کرده ام؟

آه، ای سمجترین نگاه بی خطای آسمان به من،

گفته ای به من رکوع کن؟

به چشم.

گفته ای به من که در برابر خدای خود خضوع کن؟

به چشم.

گفته ای به من که در خودت و بر خودت طلوع کن؟

به چشم.

لیک، لیک، لیک،



خلوت اُنس

این همه،
جز به اعتنای لحظه لحظه‌ی تو بر منی که غافل
نیست در توان من.
آه، ای سمجترین نگاه بی خطای آسمان به من،
مُرده ام،
مرا دوباره جان بده
راه را به من نشان بده
از من آنچه خواستی، به من همان بده
ای همه جهان من،
ای هماره در صمیم جان من
حالیا که عزم کوه قاف کرده ام،
حالیا که در حریم قدس خلوت تو اعتکاف کرده ام،
حالیا که آستان کبریایی تو را مطاف کرده ام،
حالیا که بر قصور خویش،
اعتراف کرده ام،
حالیا که با خودم مصاف کرده ام،
حالیا که خورده ام تلنگری بزرگ اگر خلاف کرده ام،
جرعه ای به من توان بده،
از من آنچه خواستی، به من همان بده.

ابراهیم حاج محمّدی



مهمانی خصوصی

من سوی میهمانی شاهانه می‌روم
باحال خسته و دل ویرانه می‌روم

دنیا برای صید دلم، دام ریخته
مرغم که با طمع پی هردانه می‌روم

خیرالعمل کنار کریمان گدایی است
من دست خالی آمدم اینجا، نمی‌روم

زاهد به اعتکاف، حبیبانه می‌رود
من مثل عاشقان چه غریبان می‌روم

مهمانی خصوصی تو فرق می‌کند
بعد از سه روز، مست از این خانه می‌روم

آمال و آرزو به دلم پیله بسته بود
در خانه تو بودم و پروانه می‌روم

مهدی باقری اتابک



چشمه و معبود

چون چشمه‌ها که تا بغل رود می‌رسند
این بنده‌ها به محضر معبود می‌رسند

مهمانی‌ات شروع شد و مست‌های شهر
با کاسه‌گذاری شان زود می‌رسند

جمعی میان کار و تلاش و جهاد که
هرجای شهر نام خدا بود می‌رسند

تنها سه روز عمر به توقرض می‌دهد
بعد از سه روز هم به چنان سود می‌رسند

تنها مسیر و مقصد و مقصودشان تویی
قصد تو کرده‌اند و به مقصود می‌رسند

دردستان کلید بهشت است و نیمه شب
گریه کنان پی کرم و جُود می‌رسند

مهدی باقری اتابک



بوی بهشت

می‌رسد از آسمان‌ها و زمین، بوی بهشت!
می‌رود سمتِ خوشی‌های سحرگون، سرنوشت!
بویِ نرگس، این جهان را خوش جهانی می‌کند
حال و احوالِ زمین را آسمانی می‌کند
یک نفر با پرچمِ صلح جهانی می‌رسد
یک نفر با رازهای مهربانی می‌رسد
عشق را در قلب‌های مرده، احیا می‌کند
رودهای تشنه را راهی دریا می‌کند
یاسمن می‌روید از هرجا که او رد می‌شود
بینِ اهلِ خاک و جنت، رفت و آمد می‌شود
می‌گذارد تاجِ گل، رویِ سر و زلفِ کویر
می‌شود مهدیِ زهرا بر همه عالم، امیر
طعمِ عشقِ واقعی را می‌چشانند به همه
جرعه‌ای از آبِ کوثر با نگاهِ فاطمه علیها السلام
شعرها دارند روزی را که آمد، می‌کشند
یاس‌ها تا ارتفاعِ برج‌ها، قد می‌کشند
لانه می‌سازند رویِ شانه همامان، سارها
گوشمان، گل می‌دهد با نغمه‌ی دلدارها



خلوت اُنس

درب‌ها از جنسِ نور و کاغذ و گل می‌شوند
بزمگاهِ صبح و شعرو شمع و بلبل می‌شوند
کوچه‌های خلوت از شرم و حیا، پُر می‌شوند
دختران هم عاشقِ آغوشِ چادر می‌شوند
دامنِ گلبانوان، صحنِ کبوتر می‌شود
چشمِ مردان، گوهری در قلبِ مَرَمَر می‌شود^۱
مستندسازان، وفا را سوژه‌ی خود می‌کنند
عاشقان در کوچه‌ی وصلت، تردد می‌کنند
نونه‌الان از درختِ فضل، بالا می‌روند
کهنه سالان از نهالِ عقل، بالا می‌روند
میوه‌های معرفت را هدیه به هم می‌کنند
چاییِ مهر و صفا در قلب‌ها، دم می‌کنند
می‌رسد روزی که او می‌آید و غم می‌رود
شرّ شیطان از سرِ اولادِ آدم می‌رود

نرگس سادات اکرامی

۱. طبق یافته‌های بشر، گاهی در قلب مرم‌سغید، سنگ‌های گران بهایی چون زمرد و عقیق یافت می‌شود. (اشاره به

ارزشمندی چشم پاک مردان)

خوشه‌های زرد گندم



تورا در لابه لای خوشه‌های زرد گندم، جست و جو کردم
تورا با هر شکوفه که مشامم را نوازش کرد، بو کردم
صدای گام‌های آب، لیلی وار می‌آمد که من با تو
روان و دلنشین، زیر درخت بید مجنون، گفتم و گو کردم
زالال و صاف، پرکردی از عشق لایزال، جوی جانم را
برایت هرچه در دل داشتم با ذوق و شوق و شور، رو کردم
صبا بر برگ رویم بارها دستی کشید از مهر، طوری که
به لمس گاه گاه نرمی دستان پر مهر تو، خو کردم
به شیرینی و شوری، تلخی و ترشی، چشیدم زندگانی را
به تندی صاف شد تایی که با داغی عشق تو، اتو کردم
نرگس سادات اکرامی

اعتکاف مادرانه

هر صبح بازی می‌کنم با کودکانم
من هم شبیه کودکانم شادمانم

موسیقی آرامبخش روح خانه ست
هر جیک جیک خنده ای در آشیانم

الگوی من باید فقط آینه باشد
من همسری پرشور و بانویی جوانم

هر روز عطر یار در مغرب می‌آید
پس بی‌جهت هم نیست مشتاق اذانم

محبوب قلبم قبله کاشانه ماست
باید نمازم را به سوی او بخوانم

من مادرم، من اعتکافم پای سفره ست
وقتی که سرگرم غذا با کودکانم

عاطفه جوشقانیان



امانت

تاتویی دلیل شور و حال من
تاتویی دلیل عاشقانه زیستن
تاتویی دلیل من برای خلوت گریستن،
بیگمان

سمت و سوی بودنم
محتوای روشن سرودنم
تویی!
تاتویی دلیل عاشقانه زیستن،
من چگونه
من چه سان

در دلی که نقش تو در آن شده است حک،
در دلی که از زمان بی غبار خلقتش
با تو داشت وجه مشترک،
عشق‌های بی ثبات را امان دهم؟!
باید این دل، این امانت نجیب را بیش از این



خلوت اُنس

رو به سوی روشنای آسمان کنم
غیرممکن است
این دلی که از تو جان گرفته را
مأمنی برای عشق دیگران کنم!

زهرا محدثی خراسانی



رازهای عارفانه

تکیه‌گاه

مهربان‌ترین پناه زیستن، تویی!

آنکه تا ابد برای او

سربه سجده دارم و گریستن، تویی!

آفریده‌های وجود پاک و جاری مرا

چشمهای روشن و بهاری مرا

آفریده‌های

چشم دل که بنگرد

جلوه‌های خلقت تو را

درک مثبتی به من سپرده ای که پی برد

در برابر شکوه این جهان

ضرورت تو را

آفریده‌های زبانه‌های عشق کفایتناست

آفریده ای زبان دل که در شکوه نیمه شب

علت

رازهای عارفانه گفتن است

آفریده‌های

مرگ را



خلوت اُنس

این رهیدن به سوی تو
این فروش گفتن نجیب برگ را
در کنار سفره‌ی جهان خلقت نشسته ام
رو به سوی آسمان توست خانه ام
با وجود این همه
باید این که بنده‌ی تو باشم و همین
گرجز این
سیرایند و روزه طی شود،
چیست روز رستخیز تو بهانه ام؟!



زهرا محدثی خراسانی

صفای خلوت

صفای خلوت یارست و لحظه لحظه راز
نیایش ملکوت است وفصل، فصل نماز

اگر چه در عرق شرم همچو گل غرقیم
چوشاخه سوی خدا می بریم دست نیاز

صفای سینه که ایینه صداقت هاست
عنایتی ست ز پروردگار بنده نواز

حضور کوکب بختم در این طلعه نور
زال مطلق عشق است و چشمه چشمه راز

مرا که زائر کوی رسالت سحرم
به باغ عاطفه مهمان کن ای طلعه ناز

خدنگ حادثه ها را اگر نشانه منم
گشوده بالم و پروا ندارم از پرواز

فضای ذهن مرا عطررویش ات پر کرد
زجلوهی گل روی تو وازه کرد اعجاز



خلوت اُنس

صفای عشق تواز دل زدود زنگ ملال
چنانکه دست حقیقت شکست پای مجاز

شرربه هستی، شهلا، بزن که، حافظ، گفت
گرت چو شمع بسوزند پای دارو بساز

صدیقه صابری



به نام الله، آرام بخش

آبی تر از زلالی ذرات زمزم است
آرامشی که از تو برایم فراهم است
جان دوباره ای بده تا پیشکش کنم
یک بار پیش پای تو جان باختن کم است
آباد کن مرا که دل بی قرار من
زخمی تر از تصور ویرانی بم است
این تازیانه ها که زمین میزند مرا
میراث ناسپاسی حوا و آدم است
بگذار با نگاه تو خلوت کنم شبی
چشمان تو خلاصه لذات عالم است
دنیا اگر که زیر و زبر می شود چه باک
وقتی دلم به عشق توقیر است و محکم است
دستی به پای عاشقی ما نمی رسد
تادست های من و توای عشق با هم است

رحیمه احمدپور

اعتکاف عشق

دل را شبیه حضرت آینه صاف کن
چیزی نپرس و چون و چرا را معاف کن

مثل کسی که عاشق یک رهگذر شده است
با جاده‌های بی‌سر و ته ائتلاف کن

عشق اولین گناه بشر بود یا صواب؟
آدم شو و به مژه‌ی سیب اعتراف کن

حالا که مستطیع شدی ای عزیز مصر
برگرد و چشم‌های پدر را طواف کن

این روزها که مسجد جامع دلش پراست
در خلوت شبانه عشق اعتکاف کن

هدایت کارگر شورکی



مرا ببر به تماشا (شب قدر)

دوباره دست نیازی بر آسمان، امشب
سری برای ارادت، بر آستان امشب
به چشم دل، دل عاشق دوباره می بینم
حضور سبزتورا، در میان جان، امشب
مرا ببر به تماشای هر چه زیبایی
مرا ببر به تماشای بی کران، امشب
گره زبال و پر آرزوی من واکن
به دست معجزه، ای یار مهربان، امشب
شب عروج به اوج بلند پرواز است
شب رها شدن از رنج بی امان، امشب
به حکم حضرت خورشید پرده بردارند
ز راز خلوت آئینه ناگهان امشب
دوباره شعر رهایی، سرود بیداری
به یاد عشق توجاری است، بر زبان امشب
گشوده اند به روی دل هوایی من
دری به سوی توتا اوج بی نشان، امشب
هوای سینه ام از ابرگریه توفانی است
مرا زدست غم و غصه و ارهان امشب



خلوت اُنس

شرار تاب و تب دیر سال هجران را
به جرعه جرعه زلالی، فرو نشان امشب
در انتظار نگاهم، نگاهی از سر مهر
بیا و با دل در آتشم، بمان امشب
گره گشاست زکار دل شکسته‌ی من
زالال عطر نگاه تو، بی‌گمان امشب
قسم به حرمت این لحظه‌های بیداری!
قسم به حرمت دل‌های عاشقان امشب
دعای خلوت سبز مرا، اجابت کن
مرا بخوان به حضورت مرا بخوان امشب

نسترن قدرتی



پیرایش یک غزل پیشین

دنیا نشسته در عطش چشمه سار توست
بیش از همیشه منتظر و بی قرار توست
خورشید با تمام بزرگی دلش خوش است
درگیر زلف شب شکن و تاب دار توست
آهنگ دلنواز تو تا عرش می رسد
در گوش خاک زمزمه ی آبشار توست
چشم تو سبزمی کند این دشت های باز
بر روی باغ سایه ای از اقتدار توست
اردی بهشت هم که بیاید دلش خوش است
همزنگ سروهای لب جویبار توست
سرمای دی به خانه سردش نشانده است
هر کس که در مخالفت با بهار توست
صبح و غزل گواه همین مصرع من اند
شیرین تراز عسل سخن آبدار توست
با تو نشسته، هر که به مستی علم شده
انگور جرعه نوش می خوشگوار توست
جابر نمونه ای ست که باور کند زمان
گردن فراز می شود آن که کنار توست



خلوت اُنس

آینه است آن که به شاگردی ات نشست
او قطعه‌ای از آینه‌ی بی‌غبار توست
فردی که با تو خواند دو رکعت نماز ناب
عرشی شود به خاک و دلش همجوار توست
سرشته‌ی کلام گرفتگی به دست خود
پیداست هرچه هست در این هشت و چار توست
می‌خواستم که مرثیه خوان باشم و نشد
اما غزل قصیده‌ی من سوگوار توست
وقتی بهار چشم ترت کربلایی است
شعری که نوحه خوان نشود شرمسار توست
پایان رسید شعر تر و ناتمام من
رد و قبول این غزل از اختیار توست

سید علی میری رکن آبادی



مسجد قلبم

با تو حتی خلوت عاشق تماشایی تراست
زندگی‌ها با تو دل‌انگیز و رویایی تراست

بعضی آدم‌ها چطور از مهر تو دل می‌برند؟!
وقتی این هستی به یاد تو اهورایی تراست

خلوتی دیگر مرا مهمان کن ای آرامشم!
آرزوهایم به مهر لطف، اجرایی تراست

مسجد قلبم حریم اعتکاف هر شب است
روح این عاشق کنار تو مسیحایی تراست

آرزو دارم نسوزانی میان آشت
چشم‌هایی را که از اندوه تنهایی، تراست

اشک راه چشم را و بغض راه اشک را؛
بسته و این قلب دریایی چه دریایی تراست



خلوت اُنس

آی مردم؛ من خدا را دوست دارم؛ سال‌هاست...
قلب من از لحظه‌ی وصلش؛ تماشایی تراست

مطهره عباسیان



لب بسته‌ایم

لب بسته‌ایم و دل به سخن باز کرده‌ایم
در قلب، شور عشق تو آغاز کردیم
با بال شوق، سمت تو پرواز کرده‌ایم

اینگونه به مدارس الآیات آمدم
بر پایه ی حدیث و روایات آمدم

دل بسته‌ایم با دل صد پاره‌ای سیاه
ره یافتیم سمت تو با باری از گناه
آغوش توست، خانه دل‌های بی‌پناه

با حس خوب اشک و مناجات آمدم
آری برای عرضی حاجات آمدم

گفتی بیا که آگهم از حال زار تو
قلب شکسته، دل بیقرار تو
افتاده است صد گره اینک به کار تو



خلوت اُنس

سمت تبیین که گرچه به کزّات آمدیم
اینجا به شوق عفو مجازات آمدیم

در مسجدیم، معتکف مهربانیات
این قلب تیره آمده به میهمانیات
بر لب نشسته نام خوش و آسمانیات

ماییم آن خسی که به میقات آمدیم
شرمنده با بضاعت مزجات آمدیم...

نعیمه آقا نوری



چارپاره

«انت كهفې حين تعييني المذاهب» پس چه باک
آشنايم چون توباشی از اجانب پس چه باک
چون پرستش بوده در من حس غالب، پس چه باک
تا تو در اين آزمون هستی مراقب پس چه باک
کنت عن خلقي غنيا، کی شوی محتاج من
بر سرم پانه مگر اينگونه باشد تاج من
دست توياری کند حاصل شود معراج من
ساحلی و در پی وصل تواند، امواج من
يا معز المومنين، قدری به اين جانب نگر
يا مذل کل جبار از گناهم در گذر
خير نسيه را فرو هشتيم ما در نقد شر
تو ولی در فکر آمرزیدن ما بيشتر
چند رکعت از سراخلاص خواندی کل عمر
روی قول بندگییک لحظه ماندی کل عمر؟
از کنارت قاصدکها را پراندی کل عمر
هرچه او قاصد فرستاده است راندی کل عمر
از دل میخانه بیرون آی و به مسجد برو
مست کافر آمدی پس عاقل عابد برو



حال که ما آمدیم ای منطق فاسد برو
جای اخلاص است مسجد آی ای زاهد برو
در پی پاسخ به این که کیستی اندیشه کن
معتکف شواندکی هم راه مسجد پیشه کن
دانهی معنی شو و در خاک ایمان ریشه کن
شیشه هم رهند شد سنگی به چشم شیشه کن
در نگاه عارفان دنیا فریبی بیش نیست
در نگاه عاقلان تاوان سببی بیش نیست
از فرازش چون بگویم؟ چون نشیبی بیش نیست
با چنین اوصاف پس، انسان غریبی بیش نیست
چارهی غربت چه باشد هم نشینی یافتن
مهربانی دوستداری نازنینی یافتن
سخت باشد بر همه یار چنینی یافتن
در میان سنگها گاهی نگینی یافتن
من ولی در بهترینها بهترین را یافتم
در میان سنگها اصل نگین را یافتم
یافتم من یافتمیاری چنین را یافتم
مرسل الرحمه اله العالمین را یافتم
او چه میخواهد بگوای عشق از ما، یک قدم
از من و تو، از تمام خلق دنیا یک قدم
یک قدم در راه او بردار تنها یک قدم
در مسیر او سفر طی می شود با یک قدم،



بخش اول: اشعار

در مسیر بنده بودن تا کجاها می‌رویم
در مسیر خضر آیا مثل موسی می‌رویم؟
بسته ای امروز بارت را؟ که فردا می‌رویم
در حقیقت «ما ز بالاییم و بالا می‌رویم»

ابوالفضل میرزایی



غزل

در هستی خودت نگر و اکتشاف کن
بنشین به خلوتی و خدا را طواف کن
تو آخرش به دست خودت کار می دهی
شمشیر نفس را دو سه روزی غلاف کن
آینه های عیب نما را شکسته ای
ای دل به سنگ بودن خود، اعتراف کن
حالا که دست برده ای ای دل به دامنش
آنجا مقیم لطف شو و اعتکاف کن
وقتی که هست او، چه نیازی به دیگران
دُردی مکش، به صافی می سینه صاف کن
یک عمر، نفس گفت و توهم پیرواش شدی
یک بار هم نرو به مسیرش، خلاف کن
قاطع شدی که خانه تکانی دل کنی
با دیو چند صورت نفست مصاف کن
روح بزرگ تو متعلق به خاک نیست
سیمرغ وار عزم سفر سمت قاف کن

ابوالفضل میرزایی



نیایش

عطر ریحان تازه ای آرام
از لب دکه‌ی قلم برخاست
ذهن گیج و مشوش دفتر
رو به آرامش حرم برخاست
در من آغوش روشنی انگار
رو به درهای آسمان وا شد
سبیدی از ستاره چشمک زن
توی ابیات خسته ام جا شد
سیب‌های گلاب افتادند
پا به ماه از نگاه سجاده
پشت پرچین، دلم برای بلوغ
دل به تسبیح چشمه‌ها داده
مویرگ‌های خشک دفتر من
تشنه‌ی قطره ای غزلناکند
رو به این قبله‌ی پر از باران
سجده هایم شکسته بر خاکند



خلوت اُنس

در گلیم دو قرن پروانه
پيله بسته ست، تا پریدن را...
جوش این بغض‌های سر بسته
تاب می‌آورد رسیدن را
رکعتی التیام می‌خواهم
ربنا آتنا... غزلها را
بیت‌های قضا شده سر رفت
توی دستان خسته ام هر جا
چند وقت است حس خوش‌رنگی
لب ایوان سینه می‌خندد
توی قلبم کسی شبیه بهار
آسمان را شکوفه می‌بندد
او نفس می‌زند به آرامی
چرخ این روزگار می‌چرخد
چند وقت است حال و روز دلم
سمت خوب مدار می‌چرخد
در منی مثل خون به رگ‌هایم
ته سلول‌هام در جریان
می‌تپی لحظه لحظه در جانم
می‌زنی توی سینه‌ام ضربان
مهربانی شبیه مادرها
مهربانتر ز مادری حتی



بخش اول: اشعار

دامنت فصل خوب فروردین
و نگاهت وسیع دریاها
این من غافل عاشقت شده است
تحفه ای از گناه دارم و بس
یا سریع الرضا نگاهم کن
که دلی رو سیاه دارم و بس
چوب خطم پر است از لغزش
اشتباه اشتباه و هی تکرار
زانوانم به رعشه افتاده ست
توبه‌ها را شکسته ام هر بار
تنم انبار داغ باروت است
یک جرقه برای من کافی ست
مثل آتش فشان شوم ناگاه
چه کسی گفته سوختن کافی ست؟
یا الهی و ربی الاعلی
روشنی بخش هر پگاهم باش
نیست جز تو کسی هوادارم
اولین آخرین پناهم باش.

فریبا قیومی زاده

اگر چه سوخته

اگر چه سوخته جان از شرارخوشتنیم
چو شمع روشنی شام تار خوشتنیم
به عشق زنده و در انتظار صبح وصال
زیمن دیده شب زنده دار خوشتنیم
ز روی صدق و ارادت به ملک عشق و وفا
غلام دوست ولی شهریار خوشتنیم
گریز پای چنان طفل ره ولی دل‌بند
به حلقه حلقه گیسوی یار خوشتنیم
من و جمال دل آرای یار مه سیما
اگر چه دور ولی در کنار خوشتنیم
کشیده ایم ز دامان خلق و دست نیاز
امیدوار به پروردگار خوشتنیم
به پیشگاه الهی امید رحمت هست
اگر به وادی غم غمگسار خوشتنیم
بحکم آیه قرآن جو برق دشمن سوز
بجان خصم شراریم و یار خوشتنیم

محمّد نعیمی



لاله زار خرمشهر



دلی به وسعت سبز بهار باید داشت
سمند صاعقه را در کنار باید داشت
به راز داری چشمان آسمان در شب
به سینه خاطره ای ماندگار باید داشت
چو رقص شعله شمعی میان معبر باد
دلی برای سپردن به یار باید داشت
حدیث سوم خرداد و فتح خرمشهر
چو افسری به سر از افتخار باید داشت
اگر چه تجربه ای تلخ دارد این طوفان
امید خنده دل ز بهار باید داشت
برای هسفری با یل (جهان آرا)
دلی به وسعت ایران نثار باید داشت
به خوبهای فراوان سیاوشان دگر
دل از محبت دنیا کنار باید داشت
برای همقدمی با شهید راه خدا
دلی به پاکی یک چشمه سار باید داشت
تفائلی بنما بر غروب چشمانت
برای توشه ره اعتبار باید داشت

خلوت اُنس

گذر چو می‌کنی از لاله زار خرمشهر
نشین به (سجده) ز خاکش غبار باید داشت.

علی اکبری - حامد



نخ قلاب

ای که هر دم می‌کشی در من نخ قلاب را
تا که از چشم من غافل بگیری خواب را
دشت را با رنگهای ناب آذین می‌کنی
بر درختان می‌نشانی میوه‌های ناب را
روز را با نور خورشیدت درخشان می‌کنی
می‌کشانی در دل شب حلقه‌ی مهتاب را
یک طرف دریای شیرین، یک طرف دریای شور
مرزبندی می‌کنی بین دو دریا، آب را
می‌بری با لطف خود ما را بسوی اعتکاف
در دل ما می‌کشی گل دسته و محراب را
اشک ریزان ما به درگاهت پناه آورده ایم
دور کن از کشتی اعمالمان گرداب را
از مدار جان ما مهرت خودت را بر مدار
متصل گردان به اقیانوس خود تالاب را
اعتکاف دیگری در پیش داریم ای رحیم
باز کن چشم دل ما مردم در خواب را

فرامرزا کبری

گل خوشبوی نبی

و خدا خواسته تا آینه منظر باشی
تا شکوفنده ترین یاس پیمبر باشی
در هم آمیخته با نور خودش جسم ترا
تا شوی فاطمه و همسر حیدر باشی
در گلستان نبی خواسته تا قد بکشی
مثل گل باشی و در سوره‌ی کوثر باشی
عدل و انصاف از این بیش که خود خواسته‌ای
با کنیزان ستم دیده برابر باشی؟
بدهی نان شب را به مساکین و خودت....
چه بنامم که از ایشار فراتر باشی
گاهی از آتش پر کینه‌ی قدرت طلبان
پشت در، سوخته پر، مثل کبوتر باشی
گاهی از خون جگرگوشه بینی در طشت
گاه خونین جگر از لاله‌ی بی‌سر باشی
دستهای قلم ماه بینی بر خاک
شاهد سوختن گلشن پر پر باشی
بروی پشت سر قافله تا شام غریب
مدتی هم سفر صبر صنوبر باشی



بخش اول: اشعار

خصلت و خوی بهشتی که ترا هست رواست
تا ابد روی زمین عطر مکرر باشی
دامن خاک تن پاک ترا مخفی کرد
تا میان صدف خاک تو گوهر باشی

فرامرزا کبری



پیامبر

... و خداوند نگاهی به دل او انداخت:
چون پسندید، در آن دامنه اردو انداخت
افتتاح پل نو، بین زمین و ملکوت
عالمی عرش نشین را به تکاپو انداخت
عشق، یک بار دگر رخت تجلی پوشید
حُسن، یک شیوه نو در خط ابرو انداخت
در دل کوچه بُن بست، نسیمی سرخوش
چرخ زد: عطر گل مریم و شب بو انداخت
نوری از مشرق هستی، فوران کرد آن روز
که چراغانی خورشید، به سو سو انداخت
تا عبور از شط شب، در جهت بندر صبح
کشتی ماه در این اسکله، پهلوانداخت
به سرا پرده لاهوت، عروجش دادند
آن که از خویش، نگاهی به فراسوانداخت.

مهدی چناری



گل مسجد

بر خاک اگر نشسته، ولی از زمین جداست
از سنگ و گل سرشته و جاری تراز هواست
در بامداد شاد تجلی شکفت و باز
هر بامداد، جلوه اش انگار از ابتداست
این گل، خلاصه وار بهار است، باغبان!
سردر پی اش نسیم به هر دامنه رهاست
مسحور می‌کند دل ما را به نام تو
ای عشق! ای که شوق تو آغاز ماجراست
هرچند بچه گانه دلش را شکسته ایم
دامان مادرانه او، سهم بچه هاست
ما گر چه دور و دیر سراغش گرفته‌ایم
دستان آسمانی او، در دعای ماست
هرجاسری به سجده ات افتاد، مسجد است
هرخانه ای که جای توشد، خانه خداست.

مهدی چناری

ده رباعی قرآنی

براساس آیات ۱۰۹ سوره ی بقره و ۲۲ سوره ی نور
در هفته و ماه و سالتان خوش باشید
در دوری من به حالتان خوش باشید
با گرمی بزم دوستان دلشادم
پس غیبت من حلالتان خوش باشید...!

براساس آیات ۱ سوری همزه و ۱۱ حجرات
یارب نکند رها کنم این در را
یادم بده راه و مسلکی بهتر را
تا آن که نشان دهم بزرگم هرگز
کوچک نکنم یک نفر دیگر را...

براساس آیات ۱۸ سوره ی لقمان و ۸۳ سوره ی بقره
خدایا سجده ام باطل نباشد
کمک کن پای من در گِل نباشد
کمک کن بارالاها روزگاری
اگر چیزی شکستم دل نباشد...



بخش اول: اشعار

براساس آیات ۱۲۲ و ۱۶۰ سوره آل عمران ، ۱۲ و ۲۶ سوره مائده، ۵۲ سوره توبه، ۱۱ سوره ابراهیم، ۱۰ سوره مجادله و ۱۳ سوره تغابن
از دشمن و از رفیق دلخسته منم
پُر گشته ز جای تیغ نامرد تنم
یارب توعنایتی کن و یاری کن
تا من به کسی غیرِ خودت رو نزمن...

براساس آیهی ۳۴ سورهی فصلت

از دشمن و از رفیق خود دلسردیم
باشد همه مَرَد ما فقط نامردیم
پشت سر ما اگرچه بد می‌گویند
با گفتن حُسنشان تلافی کردیم

براساس آیهی ۸ سورهی ممتحنه

با حق حق و اشک و گریه گفتیم بسی
در دورهی ما که نیست فریادرسی
افتاد اگر به دست تو تیغ، بُر
هرچیز که شد ولی بُرِ نانِ کسی

براساس آیهی ۱۲ سورهی حجرات

تو جای اذان کاش از او می‌خواندی
از ارزش حفظ آبرو می‌خواندی
یا جای کشیدن والِضَّالِّینت
یک ذره ((ولا تجسسو)) می‌خواندی!!!



خلوت اُنس

براساس آیات ۵۷ سوره‌ی انعام و ۱۲ سوره‌ی حجرات

در گفتن عیب هرکسی سرمستیم
آنقدر که راه توبه اش را بستیم
عمری همه را فقط قضاوت کردیم
گویا ز خدا نیز خدا تر هستیم...!

براساس آیات ۳۸ سوره حج، ۱۵ و ۱۹ سوره‌ی نور،

پشت غم دین همیشه جوشی بودیم
در ده‌ی آبروفروشی بودیم
ای کاش در این خدا خدا کردن‌ها
یک ذره هم اهل عیب پوشی بودیم!!!

براساس آیه‌ی ۵۳ سوره‌ی زمر

ای کاش همیشه هرکجا می‌گفتیم
از مهر و گذشت، بارها می‌گفتیم
یا جای بزرگی گناهانِ کسی
از وسعتِ بخشش خدا می‌گفتیم...!

محسن کاویانی



زائر

پای ضریحت زائری غمگین
امشب دخیل آرزو بسته
چشم امیدش سمت دستاته
این زائر دلواپس خسته

بین چه بغضی تو گلو داره
چشمای خیشش داره می باره
همش می گفت: کی قسمتم می شه؟
آخه به خواستت اعتقاد داره

حالا که اینجا اومده دیگه
دست از ضریحت برنمی داره
آخه تموم دلخوشیش هستی
تموم شب رُ با تو بیداره

نمیره دست خالی از پشت
تو صبح سبز آرزوهای
همیشه از تو انتظار داره
می خواد به فکر حاجتش باشی



خلوت اُنس

وقتی کبوترهای صحنِ تو
به گنبد و گلدسته دل بستن
دیگه نباید پُرسید از مردم
که واسه‌ی چی عاشقت هستن؟

شایا تجلی



حوض سرشار

تو و سایه سارِ نجابت
من و غربتی کهربایی
من و نقره فام ارادت
تو و اون غرورِ طلایی

کنارِ همین حوضِ سرشار
کنارِ همین بغضِ آبی
من و اشک و فانوسِ گریه
تو و این شب التهابی

من و شعرِ گلدسته هایت
من و خاک مرطوب ایوان
من و آینه کاریِ صحن
من و عطرِ گل بوی ایمان

کمک کن کنارِ همین بغض
کنارِ همین خواب و بیدار
پر از عطرِ آینه باشم
پر از التماس سپیدار



خلوت اُنس

اگر آسمون توی چشمم
دو پیمانه بارون گرفته
نگاهت کبوترپران
تو اعماق من جون گرفته

تو ای چشمه‌ی روشنایی
تو ای روح عرفانی عشق
کمک کن که چتری بگیرم
بر احساسِ بارانی عشق

تو این مأمِنِ هر چه بیمار
تو ای مقصدِ هر چه زائر
کمک کن اجابت بخنده
تو چشمای خیسِ مسافر

شایا تجلی





خبرنامه

فقطه‌ی ادبی
بخش دوم



سه روز به آینه نگاه مکن

مثل آهی سوزان که از دل بلند می‌شود، هر سحر برمی‌خیزم از تن سرد و
افسرده‌ی زمین.

باید مثل نی به ناله بییچم تا با حلاوت درد آشنا شوم.
باید سحر را مثل چشمه جاری شوم و الا سپیده دم وصل به دریا نمی‌شوم.
سنگ را هر چه در دریا بغلطانی، آخرش سنگ است، باید لطیف بود.
قطره،
قطره،
قطره،
تا دریا شوی.

سه روز پرواز در این هوای صاف، غبارهای بالت را می‌تکاند. می‌آیی پرواز
یاد بگیری که یادت نرود فردوس برین جاییت بود...

به تو می‌گوید: «سه روز به آینه نگاه مکن!»
آینه!

غم اسباب و وسایل را به دوش نمی‌کشد
دلش صاف است



خلوت اُنس

می خواهد خودت آینه شوی
مؤمن شوی
هر که به تو نگاه کند، خودش را ببیند نه تو را...

اینجا که می آیی، دیگر خودت نباش!



آمده‌ام از نو بسازی



خانه ات آب و جارو شده منتظر است.
بیهوده نگفته‌اند که این روزها سپیدند؛ روسپید از اینجا برمی‌گردم.

آمده‌ام بگویم پاک و منزهی که من دست خالی برگردم؛
تنها نیامدم به در خانه ات که من
با کاروان اشک به اینجا رسیده‌ام

روز اول است که، همه را پشت در گذاشته‌ام.
گدا رسیده در خانه، آشناست ولی...

راستی، به خادمان خانه‌ات بگو که چگونه خانه‌ات را باید آب و جارو زد؟!
می‌خواهم دلم را خانه‌ی تو کنم...

دلم را که مسجد کردم، گنبد و گلدسته هایش با تو، آینه کاری اش با تو،
لاجورد کاشی اش با تو، طنین اذانش با تو، طاقچه‌های پراز معرفتش با تو...

آمده‌ام هر چه ساخته‌ام را خراب کنم، از نو بسازی!

دارد دیر می شود...

آنقدر تورا صدا زده ام که دلم آینه کاری شده؛ هر چه می خواهم، خودم را در
دلم نمی بینم.

عطر حضور تو از دهانم به سرم می پیچد، هر جای این مسجد را که نشسته ام،
تو هستی. ولی جای تو خالیست در این همه نگاه؛ همه آمده اند که تورا
بینند.

«لن ترانی» مگو، که حوصله ی شرح قصه نیست... از همه بریده ام.»
اهل خانه را و عقل فرزانه را پشت در گذاشتم و آمدم. این بال بال پروانه و
این دل دیوانه را به سادگی مگیر.

اصلا کسی حرف دیوانه ها را جز به خنده جواب نمی دهد، گیرم که بگویم
تورا دیده ام.

نیامده ام که محو سفره ات باشم.

صاحبخانه!

دلم را آب و جار زده ام. روز آخر است...

خودت بیا!

دارد دیر می شود...



سه طلوع

از خانه اش که بیرون می‌آیی،
دلت نمی‌آید به این آسودگی بند دلت را وا کنی.
سه طلوع، دلت را بند زده بودی.

با هر که دست می‌دهم، بوی عشق می‌گیرد.
عطر فروش را می‌خواهد.
من می‌گویم: درد دل توست،
من می‌گویم: از خودت هم به تونزدیک تراست...

وقتی داغ دلت می‌سوزاندت، چشمت را باران می‌زند.
آرام که شدی، چشم هایت را شسته، جور دیگر می‌بینی.

به هر که دست می‌دهم، سلام صاحب خانه را هم می‌رسانم.
من می‌گویم: او منتظرست، تادلت را بتکانی، چشمه از چشم توجاری کند و
وصل به دریا بشوی...

مهدوی

دره‌ی عشق...

بارانی می‌بارد از سمت کوچه تنهایی برگ، با خیالی از موسیقی کوتاه باد
سیاهی دلگیری، خورشید را اسیر کرده پشت ابرو مندر گوشه‌ایسرد می‌نویسم، باز
اعماق دلم چون دره‌ای بی‌انتها تورا در خود جای داده
قعر این دره‌پُراست از گل‌های رز قرمز و لاله‌هایی به رنگ‌نور
باغبان زیبای من، دره دلم فدای تو،
اینجا خانه‌ای برای ساختن ام از جنس بلور، از جنس‌کاغذهای رنگی و
بادکنک‌هاییکه پراست از آه‌های کودکانه‌ام
من در این دره تاریک به دنبال توآماده‌ام
نور زیبایت مرا به اینجا کشانده
ولی افسوس الان که آمده‌ام، تونیستی...
بیا تا گل‌های رُز قلب‌من‌خشکیده‌اند و گرمای آه‌های درونم بادکنک‌های
وجودم را پاره نکرده‌اند
بیا ای مهربان‌ترین، زیباترین و دوست داشتنی‌ترین صدای سکوت برگ...
دوستت دارم
به اندازه‌ی عمیق‌ترین دره‌ها
مرتفع‌ترین کوه‌ها
و درخشان‌ترین ستاره‌ها...

نسرين هابزاده

رهايش كن

این چه رویائیست؟!
ایتساده در میان شوره‌زاری بی‌انتها
آرام و بی‌صدا، سنگ کوچکی در دست.
سنگی در آرزوی نشستن در خانه‌ای نقش بسته بر دل خاک
تالی‌لی کنان مرا تا آنجا بکشاند.

همه جا آرام است
نیمه شبی ست انگار
و نسیمی ملایم، که گونه‌های یخ زده‌ام را نوازش می‌کند.
آن قطعه سنگ آماده به بازی گرفتن است
و چه مشتاق و به دنبالش باید رفت
از این خانه، به آن خانه
در این لحظه، در آن لحظه
چه کودکانه چه بی‌حاصل صدایی می‌آید
از آنسوی تپه‌های دوردست
و نگاهم را تا عمق سیاهی می‌کشاند
و هم آوراست، آزارم می‌دهد
می‌هراسم از این حجم ظلمت



به دنبال جرعه ای نور، نگاهم را به آسمان می‌دوزم
ستارها همراهان کودکی‌ام
کلیدهای ناگشوده نوجوانی و شاهدان جوانی‌ام
برق‌شان بر نگاهم می‌نشیند، همانجا هستند
در وسعت بی‌انتهای بالای سرانگار کسی را می‌خوانند، شاید مرا
چه ولوله ای افتاده است امشب در میانشان هیاهوی نور است
نبرد نور و ظلمت، نبرد بود و نبود، این چه حال ست که من دارم
پایند زمین خاکی‌ام و آرزومند روشنای بالای سر
این چه حال ست که من دارم سنگی مرا می‌خواند
به یک بازی، یک بازی کودکانه و من هراسان، مشتاق آسمان
آسمان



زینب آقا شریعتی

خلوتی در آشیانه دل



یکبار دیگر بساط رحمت الهی در فضای خلوص و بندگی گسترده شد.
سه روز روزهی ایمان، سه روز ذکر فراوان، سه روز انس با قرآن
سه روز صفای درون، سه روز بریده از بیرون
سه روز گوشه نشینی عارفانه، سه روز طی طریق در روزهای ناب زندگی.
اعتکافِ معتکف، در حریم الهی است؛ سر در مسجد ربانی است
اعتکافِ معتکف روضهی رضوانی است
احرامی درون مسجدی است؛ شبیه وقوفی در حریم عرفات، مشعرومنی
است.
اعتکاف رجب، مهیا شدن برای سحرگاه ماه مبارک رمضان، برای قدرهای
رمضان، است.
اعتکاف، راز و نیازی از جنس سکون نه در حرکت، که سکون و حرکت
هر دو طریق عبودیت است؛
اما معتکف در اعتکاف، سکون برایش رقم خورده.
اعتکاف، احرامی است
که معتکف، مجادله و معامله را ترک گفته و محاسبه و مراقبه را بر خود
واجب کرده است.
معتکف، زبانش همه لبیک و سعیدیک است، ورد لسانش، همه شکر
است و ذکر.

فصل اعتکاف، بهارِ رویش گل‌های معنویت در گلستان ایمان، تقوی و بندگی است.

اعتکاف، پنجرهی خانهی دل، بسوی نور الهی است.

اعتکاف، منزلگاه صیقل دهندهی روح است
و جان برای معتکفی که سه روز از دنیا فاصله میگیرد و به عقبی نزدیک میشود.

اعتکاف فرصتی است که عملکردها در ذهن و فکر معتکف، بازنگری و بررسی میشود

و انسان، در قضاوت و داوری خود و نفس، وجدان را تبرئه میکند و حق را به وجدان میدهد.

اعتکاف، باران رحمت الهی است در دل‌های آکنده از گناه
اعتکاف، تزکیه و پاکسازی روح و جان از آب گوارای فضل و تفضل خداست.

اعتکاف، پیکار است و معتکف، مجاهدی است در میدان نفس و مشغول رزم با دشمن درون و شیطان ملعون. شیطان، خزانی که سبزی ایمان را به زردی گناه خسران میبخشد.

معتکف، خسته از تمام تعلقات مادی است و روی آور به سادگی، پرهیزکاری و رسیدن به آرامش

اعتکاف، خالی کردن فکر از افکار شیطانی است.

اعتکاف، دوری کردن از غفلتهای عارضی

و روی آوردن به دروازه‌های معرفت الهی است، که جوهرهی سرشت انسانی است.

چه خوش است هم‌نوا شدن با معتکفینِ مسجدِ جامعِ شهرمان، هنگام



ام‌داوود خواندن

وچه عارفانه است، خواندن دعای (یا مَنْ أَرْجُوهُ لِكُلِّ خَيْرٍ، وَآمَنْ سَخَطُهُ
عِنْدَ كُلِّ شَرٍّ) بعد از هر نماز در ماه رجب.

وجیهه حکمت‌اندیش



اولین نمازی که خواندم

هوا بوی خدا را می داد، بوی عشق و محبت، هوا، هوای بزرگ شدن بود.
هوای بلوغ وقتی کوچه را باد سرد پر کرده بود، وقتی پاییز طلایی من تازه
از راه رسیده بود.
یادم است آن وقت بود که احساس کردم بزرگ شده ام، وقتی بود که با
خدا دوست شدم.
وقتی برای اولین بار بوی گلاب جانماز مادر و بوی مشک و عطر سجاده
پدر را فهمیدم.
وقتی که برق تسبیح پدر بزرگ چشمانم را خیره کرد و سفیدی چادر مادر
بزرگ در نظرم جلوه گر شد.
فکرش را که می کنم آن روز مثل رویا بود شیرین و دست نیافتنی.
گرچه پاییز بود ولی بوی شکوفه های سیب و عطر بهار نارنج را می شد
فهمید.
گرچه بهار از راه رسیده بود ولی آوای مستانه بلبل را می شد شنید.
آن روز من پانزده ساله بودم گرچه نوجوان بودم ولی دلی داشتم که می شد
در آن تمام حافظ را گنجانم.
می شد با آن فرهاد را فهمید و شیرین را صدا کرد.
می شد مجنون صفتانه به پیش خدا رفت می شد به جنگ اژدهای پلید
و ضحاک خونخوار رفت



بخش دوم: قطعه‌ی ادبی

می شد نوشدارو را به رستم رساند و سهراب را از مرگ نجات داد.
وقتی نوجوانی پانزده ساله بودم...
آن روز را هرگز از یاد نخواهم برد.
آن روز با صدای برگ‌های پائیزی از خواب بیدار شدم و با باران عشق وضو
گرفتم و به خدا اقتدا کردم.

آن روز احساس مجنون را داشتم وقتی به یاد لیلا اولین نمازم را خواندم
اما ای کاش همه ما همیشه در خزان بوی گل و آوای بلبل را می شنیدیم
و پرواز صمیمانه‌ها را احساس می کردیم و صداقت کودکانه مان را تا برزخ
عمر همراه می بردیم.

نه مثل امروز که پرواز را فراموش کرده ایم و خزان را به جای بهار دیورا به
جای فرشته گرفته ایم

امروز ما دیگر یارای مقابله با ضحاک را نداریم.
امروز دیگر مجنون دل‌مان به یاد لیلا نیست و فرهاد از یاد شیرین فارغ
است.

ای کاش دل خوش به رنگ و بونمی کردیم. ما اصل را فراموش کرده ایم.
ای کاش اولین نماز ما آخرین نماز ما نبود!

علی شریعتی

ملاقات با خدا

از پشت حباب نازک اشک هایم، مناره بزرگترین مسجد را می دیدم
و صدافتی را حس می کردم که صدها بار در هوای متبرکش تکرار می شد
دلم آرام گرفت دانستم خدا برایم امید پاشیده است، بذر توکل و اعتقاد.
در خلوت نشسته بودم که ذکر او بر لبانم جاری شد
و صدای تپش رحمانیش در وجودم پیچید که من یکباره از شور عشق
ضجه زدم چون به دنبال گمشده ام می گشتم می خواستم او را بیابم و با او راز
و نیاز کنم او که بهترین یار و محبوب ترین مدعی رفاقت است. سجاده ام
را پهن کردم و خودم را برای دیدار آراستم. پیش از این نمیدانستم نماز عشق
است و شیرین!
سالها مانند یک درخت خشکیده بی حس بودم تا اینکه به سبب عفو او
دوباره جوان شدم
و پرزدن کبوتران را در سجاده ام دیدم و با او زمزمه کردم
خدای من در نگاهت محو هستم و بی تو هیچم و تهی.
خدایا دریافتم که فقط سخاوت دستان تو زیباست و تنها تومی توانی مرا
به سرزمین سرخ عشق ببری
معبود من! در نمازم یافتم که تو تفسیر همه آئینه های و معبود اجیب
دعوه الداع اذا دعان.
خدایا برای درک عظمتت به ماه درخشان می اندیشم



بخش دوم: قطعه‌ی ادبی

و به خورشید عالم تاب که هر صبح با طلوعش مرا از خواب غفلت بیدار
می سازد خیره می شوم
و می دانم که تو مرا چنان آفریده‌ای که جز تو نشناسم
اما من این توان را ندارم که از رحمانیت و عظمت یکی را برگزینم فقط
می دانم که ندا شایسته توست
الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله...



به راستی! بی خدا زندگی کردن مردن در تاریکی هاست
و با او بودن معنای واقعی جریان یافتن و زندگی کردن است.
خوشحالم که از بندهای اسارت شیطان را گشودی
و من همواره اشک ریختم چون مروارید و مطهر شدم از غم و کینه
پس خدایا این اشک هایم را از من مگیر، چرا که در خلوت شب به آن
نیازمندم

خداوندا، ای نازنین دلبر!
از تو می خواهم مرا از گناه که همچون بهمنی است سهمگین سرتا سر
وجودم را فرا گرفته است

و با شدت سرمایش مرا به سوی ناکامی می برد پاک گردانی.
گاهی برای آرزوهای به بار ننشسته اشک می ریختم و به درگاه عظمت
خدا گله و شکایت می کردم که چرا؟

ولی دریافتم که فقط اوست که عالم است و صلاح امور به دست اوست.

آیا نماز را به معنای واقعیتش درک کرده ام؟

خدای را سوگند که هزاران رکعت از نماز هایم

چه نمازی در شلمچه و فکه خواندم

و چه نمازی در صحن امام رضا علیه السلام

خلوت اُنس

و چه نماز جماعتی در محله شرکت کردم، به یک رکعت نماز رزمندگان خدا نمی‌ارزد.

چه می‌شد اگر مفهوم تولی و تبری را در کنار بهترین نمازهایم می‌افتم
بارلها آن چه مرا یاد تو می‌اندازد در مسیر زندگیم قرار بده
تو خود می‌دانی که خلوت هایم را با تو نورانی و با ذکر نام توست که
سکوت لحظه‌هایم را پراز شکوه می‌کنم پس تو نیاز صدای من را بشنو که تو
را از اعماق وجود می‌خوانم.

الهی العفو

خدایا همه امیدم تویی



علی شریعتی

حفید الامام جعفر بن محمد الصادق علیه السلام



چتر شب باز شد و درخت تاریکی سکوت را به بار نشاند. بیشتر خانه‌ها، فقط از نور آسمان روشنند. در این خانه‌های ظلمانی، چشم‌های سنگین از خواب بسته شد گویا که هیچ‌گاه باز نبودند و برادری در «التَّوَمُّ أَخُ الْمَوْتِ»^۱ برای آنان به برابری تبدیل شده. شاید سکوت زمین در سوگ این به ظلمت مرده‌ها باشد. ولی بعضی خانه‌ها روشنی آسمان‌ها یابند. این خانه‌ها میزبان ضیافتی عرشی هستند و میهمانانشان إجابت نموده‌اند دعوت نامه‌ی الهی را در «قَمَّ اللَّیْلُ إِلَّا قَلِيلًا»^۲.

اینان کسانی هستند که نازِ دوست، از خوابِ ناز، بی‌نیازشان کرده و آرامش را نه در خواب، که در بیداری جستجو می‌کنند و «الَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»^۳ چراغ راهشان شده.

درخت تاریکی، چشم‌هایشان را بینا نموده و بار سکوت، خواب را از آن‌ها بیرون رانده. صحرای ظلمانی مرده‌گان، برای متهجّدان با بیتوته در گلستان عرفات إحیا گشته، که آن‌ها یابند: «وَالَّذِينَ يَبِيتُونَ لِرَبِّهِمْ سُجَّدًا وَقِيَامًا»^۴ این (ماه رویان)، تن را به آب حوض حیاط، وضومی دهند تا مطلعی باشد برای حیاتِ جانشان.

۱. قال رسول الله (ص): خواب برادر مرگ است. تفسیر صافی / ۳ / ص ۲۳۳

۲. شب را جز کمی، برخیز. سوره‌ی مؤمل / ۲

۳. آگاه باشید، تنها با یاد خدا دل‌ها آرامش می‌یابد. سوره‌ی رعد / ۲۸

۴. کسانی که شبانگاه برای پروردگارشان سجده و قیام می‌کنند. سوره‌ی فرقان / ۶۴

ماه نيزبه درون حوض آمده برای تبرک و براده های آبی اش، درون حوض ريخته است؛ شايد از اين روست که، زائران ليل، صورت هاشان می درخشد همچو ماه. با اين که شُعْثاً غُبرایند، اَمّا اَنوارشان عالم را مبهوت نور خود نموده، چرا که اَنانِ اِقتداء نموده اند به مولای خویش ابوتراب قائد الغُرِّ الْمُحَجَّلِينَ^۱.

هياهوویی عجيب، در اين سکوت، به گوش جان می رسد. آری مهاجران شب، شوق پرواز دارند و همراه بال گشودنشان، ندای الله اکبر در فضا طنين انداز می شود. الصَّلاه معراج المؤمن.

شب روان، روی سجاده هایی به جنس آسمان قامت بسته اند کوه سان در کنار خفته های بی کران و اشک می ریزند مثل باران بر کویر تفتیده از گناهان. قائمون باللیل، قرائت می کنند چند نامه از رحمت نامه ی الهی را و بعد دستی به آسمان می برند و دستی بر زمین دارند چرا که هم آسمان مشتاقشان است و هم زمین. اين کواکب است در ريسمان حبل الله که ذکرهایشان را می شمرد.

سوز ناله هایشان، گريه ی مادران فرزند مرده را از ياد برده. گویا پنجره ای رو به قیامت باز شده. آن چنان از خود بی خود شده اند که، نه فقط خواب شیرين که خود را نیز فراموش کرده اند و زهراء عليها السلام وار برای چهل مؤمن^۲ اَللّهُمَّ اَغْفِرْ می گویند؛ که (الْجَارُ ثُمَّ الدَّارُ^۳). گویا با ذکر جَار، انسان با دست غيب،

۱. خاک آلود و پژمرده

۲. پيشواي پيشانی سفيدان که از القاب أميرالمؤمنين علی بن أبي طالب عليهما السلام می باشد.

۳. امام صادق (ص) می فرماید: هرکس در دعایش چهل نفر از مؤمنان را دعا کرده سپس برای خویش دعا کند دعایش مستجاب می شود. الکافی ۲ / ۵۰۹ / ح ۵

۴. امام صادق عليه السلام: از پدرشان امام باقر عليه السلام نقل می فرماید که آن حضرت از امام سجاد عليه السلام و ایشان از فاطمه صغری عليها السلام از امام حسين عليه السلام از برادرشان امام حسن عليه السلام نقل فرمودند که حضرتش فرمودند: شب جمعه ای بود، مادرم فاطمه عليها السلام را دیدم که در محراب عبادت ايستاده و تا طلوع صبح همواره در رکوع و سجود بود؛ و به گوش خود شنیدم که تنها برای مردان مؤمن و زنان مؤمنه دعا می فرمود و همه را یک به یک اسم برده و دعا های زیادی برایشان می نمود، ولی یک دعا هم برای خود نکرد. به آن حضرت گفتم، مادر جان! آن گونه که برای ديگران دعا نمودی برای خویش دعا نکردی؟ فرمودند فرزندم اَوَّل همسايه، سپس خویش و اهل خانه. بحار الانوار / ج ۴۳ / ۸۱ / ح ۳۱۳

در دار قرار می‌گیرد.

زمان استغفار فرا رسیده است. این چه سَرّی است در استغفرالله ربّی، که سیل اشک برسیمای سفید رویان، ساری می‌سازد. ندا می‌رسد، این درگه ما درگه ناامیدی نیست و در دریای تاریک گناهان نور فانوس، با أتوب الیه برای عبد سوسومی زند.

هذا مقام العائد بك من النار. تن ضعیف من ای خدا، چه کند به روز جزاء، گذرش اگر بیفتد به گذرگه سزا.

ای پناه بی پناهان، ببین که در تاریکی فرار نمودم از ظلم و ستم روزانه، می‌ترسم که هوا روشن شود و من هنوز بی پناه مانده باشم از آتش گناه هر روز. زمان العفو فرا رسیده. اقرار به گناه دارم. گناهایی که باعث تغییر نعمت شده، گناهایی که در این سینه‌کش زمانه، رَمَقَم را به سرحدّ ترقوه‌ام رسانده و مرا به پرتگاه پوچی مایل کرده. همو که مرا از قرب حبل الوریّد^۱ به غربت أسفل السّافلین کشانده. گناهایی که سراب را ثمن حیات قرار داده و بهار را به خزان فروخته. شرم‌آورتر از همه این که دوستی خدا را با شیطان عوض کرده؛ با این که فرموده بودی: (أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ)^۲. تقاضای چشم پوشی از همه را دارم که وعده کردی: (أَدْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ)^۳ الوعهده وفا.

راکعین، گردن را متواضعانه در برابر الله کشیده‌اند که یعنی از گردنکشی نفسم به ستوه آمده‌ام و آن را با خود به قربانگاه کشانده‌ام. آنان در رکوع کمانی خود، تیر قرب را به هدف وصال در کمان می‌نهند تا در سجده به حضورش

۱. و لقد خلقنا الانسان و نعلم ما توسوس به نفسه و نحن اقرب اِليه من حبل الوريد. سوره ق / ۱۶

و ما انسان را خلق کردیم و از وسوس و اندیشه‌های نفس او کاملاً آگاهیم که ما از رگ گردن به او نزدیک‌تریم.

۲. ای فرزند آدم مگر با شما عهد نکرده بودم که شیطان را مپرستید زیرا وی دشمن آشکار شماست. سوره یس / ۶۰

۳. مرا بخوانید تا دعای شما را اجابت کنم. سوره ی غافر / ۶۰

برسند که:

نزدیکترین زمان بنده به خدا، زمان سجده است.^۱
ساجدین، پیشانی را به خاک می‌سایند، خاکی که مرز اقلیم آدم و ابلیس
گشت و خشت جَنّت و دوزخ را سرشت. اَمّا این خاک نه فقط بوی خاک که
بوی افلاک می‌دهد. بوی کهکشان حسین علیه السلام را می‌دهد، کهکشانی که به
خاک کشانده شد! این مُهر، مِهر حسین علیه السلام را به جبین مُهر می‌کند که مِهر
حسین علیه السلام، نه سربند که سرنوشت ماست.

بوی خاک بهشت حسین علیه السلام، مُحَجَّلین را غزل خوان کرده و در سجده‌ی
آخر خود به یاد آخرین سجده‌ی حسین علیه السلام، نغمه‌ی (إلهی رَضَم بِقَضَائِكَ وَ
تَسْلِيمًا لِأَمْرِكَ لَا مَعْبُودَ سِوَاكَ) را بر زبان‌شان جاری نموده.

مُصَلّی، با شهادت بروحدانیت الله (جَلّ جلاله) و نبوت خاتم الأنبياء صلی الله علیه و آله
و صلوات بر اهل البيت علیهم السلام در آخر سلام می‌دهد. یعنی که پایان نماز، زمان
خدا حافظی نیست بلکه شروع دوباره با توبودن است.

ذاکر، دوباره دست بر کواکب می‌برد و آن‌ها را در بین انگشتانش با ذکر
تسبیحات حضرت زهراء علیها السلام دانه دانه به حرکت درمی‌آورد.
او می‌داند که این ذکر با این که تعقیب است اَمّا تأخیر نیست و جایگاهش
مانند جایگاه اِلّا الله در لا اِلهَ اِلّا الله، که قوام توحید به آن است.

کم‌کم احساس می‌کنم، زنجیرهای گران بندگی شیطان که با گوشت تنم آمیخته
و استخوان‌هایم را شکسته، از هم گسسته می‌شود و «نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي»^۲
دوباره بر تنم طنین انداز می‌گردد و در وراء این ظلمات، چشمه‌ی عین الحیات
را یافتم.

۱. امام صادق (ص): اقرب ما يكون العبد الى الله وهو ساجد. اصول کافی / ۶ / ۲۶۹

۲. از روح خود به انسان دمیدیم. مراد از روح خود تشرف روح است مثل بیت الله و نه بخشی از خدا. سوره‌ی ص / ۷۲

بخش دوم: قطعه‌ی ادبی

چه مبارک شبی است این شب که آغوش گرم عبادت، عبد را در خود
فشرده و او را به اقلیم آدمیت، ولایت نمود و باران شهاب، خواب را از او ربود.
اُمّا چشم‌هایی نیز هستند که تاریک می‌بینند حتّی شهاب را، چشم‌هایی که
بسته هستند حتّی اگر می‌درخشند و صاحبانشان در آغوش گرفته‌اند، تنگ
تنگ خواب را و خفته‌اند ظلمانی.

والسّلام

سید محمّد مهدی رفیعی بنی‌الصّادق



خلوت گمشده

هوای این روزهای دلم مه آلود است. حس سنگینی رهایم نمی کند، سخت دلم بهانه تو را می گیرد.

بوی زمین می دهد تنم، مگر چقدر دور مانده ام از تو، فقط می دانم آنقدر در پیله روزمرگی مانده ام که پرواز را از یاد برده ام.

و این لحظه های تکراری از من آهنی زنگار گرفته ساخته، خالی از هر فرصتی برای پرواز.

روزهاست بغضی غریب گلویم را می فشارد، و من آشفته به دنبال گنجی می گردم لبریز از لحظه های حضورت، تا بشکنم این بغض را و سفره دردهایم را برایت بگشایم.

دیرزمانی است حس خلوت را از یاد برده ام. دیگر هیچ جای زندگی ام شبیه هیچ نیست.

با خواهش های غم گرفته دلم راهی مسجد می شوم، زمزمه نیایش همه جا را پر کرده، مسجد رنگ نور گرفته مملو از عطر دل انگیز آشنایی است. درست است این عطر حال و هوای اعتکاف است که همه جا را پوشانده، و واژگانش زمزمه نمازگزاران گشته.

چه زود غنچه لبخند انتظار معتکفین به گل نشسته، عجیب نیست، به گمانم این همه شور برای این است که روزهای سه گانه طلایی اعتکاف هم چون دالانی از نور است برای سرعت گرفتن در بندگی. چه حسرتی است



بخش دوم: قطعه‌ی ادبی

گوشه‌ای دنج از مسجد و تداعی یادت، بارها و بارها بر لحظه‌های زندگی.
چه پربرکت است عمری که دریادت سپری می‌شود و چه بی‌نصیبم من
از این خلوت عاشقانه. با تمام دلم می‌خواهم حصاری بکشم بین من و آنچه
غیرتوست، اما مگر می‌شود.

غبار دنیا چه زود دلم را گرفته، هرچند که این غبار از جنس مادری است.
آری، امسال نمی‌توانم خلوتم را بیایم، چرا که آغوشم خلوتگاه کودکی
نوپاست، کودکی که نوشکفته‌ی تازه‌است در گلدان آغوش من،
و به حکم باغبانی، تمامی تلاشم را به کار گرفته‌ام تا جوانه‌های تازه‌اش رو
به خورشید وجودت باشد.

مگر جز این است که مادری نور عشقی است که تو در وجودم نهاده‌ای، و
بر من مقدر کرده‌ای که مادر باشم.

اگر چه نمی‌توانم در خانه‌ات، در میان تمامی عاشقان دل شکسته‌ات، با
تمامی وجودم مهمان باشم.

اما می‌شود کمی دورتر از هوای و هوای مسجد، در دلم معتکف شوم، و در
لحظه‌های کودکی کودکم، بزرگی و مهربانیت را این بار خالصانه‌تر در آغوش
گیرم.

پروردگار من، مرا به سوی خود بخوان و لبریز از محبت خود کن، درونم را
سرشار از نور ایمان گردان. رهایم مکن تا در دغدغه‌های مادرانه‌ام گم شوم،
من و کودکم را به سوی خود هدایت کن.

زهراسوری



شب‌های اشک و توبه

دارم از دست می‌روم کسی هست به فریاد دل من برسد؟ تا خدا راه درازی
دارم جاده‌ای می‌خواهم که قدم‌های گریزانم را.
به در خانه آن دوست برد یک میان بر به حریم بالا.
نکند مرگ مجالم ندهد.
نکند زنده نباشم نرسم! نکند نکند عمر کفافم ندهد!
شانه‌ام خرد شده از بار گناه
فرصتی می‌خواهم تا زمین بگذارم.
همه پل‌های پشت سرم ویران است.
راه برگشتی نیست. من ماندم و یک سال غم در به دری غم خانه به دوشی
شانه‌ای می‌خواهم تا یک دل سیر بگیریم از درد من شنیدم که خدا نردبانی
دارد.

به بلندای سعادت شبی از این شبها
شب می‌نهد روی زمین
من شنیدم که شبی از شبها
می‌شود یک شبه پیموده ره صد ساله
من پی روزی خود آمده‌ام
من شنیدم که ملائک تا صبح
می‌برند آن بالا





عطراندوه بنی آدم را
من به دنبال خودم می‌گردم
شب‌های ایام البیض است آیا؟
شب‌های تسبیح و مناجات و سلام
شب‌های اشک و توبه
شب‌های ویرانی من
شب‌های میهمانی او
شب‌های بیزاری من از دنیا
شب‌های دلجویی او از مهمان
شب‌های ایام البیض است آیا؟
من همان بنده از دوست فراری هستم.
من همان چهره غمگین پریشان حال من همان آدم خاطی و گناه آلوده‌ام
شب‌های ایام البیض است آیا؟
چه کسی می‌گوید شب دراز است و قلندر بیدار؟
شب کوتاه است.
این دقایق همگی نایابند لحظه‌ها می‌گذرند
چشم برهم بزنی، سحر از راه رسید و توهنوز در خوابی، ها، مبادا که
بگویند به تو، سحر از راه رسیده است و قلندر در خواب!
جامه را از تن خود خواهم کند
ام داودی می‌پوشم بند بند از نور
ام داودی می‌پوشم همه از جنس عطوفت احسان
شب ایام البیض است امشب تا سحر بیدارم
تا سحر دانه به دانه غم خود می‌بارم

خلوت اُنس

تا سحر سربه زانوی تومی گویم زار تا سحر توبه به درگاه خدا
شب ایام البیض است امشب
حیف اگر در شب ایام البیض قدر خود نشناسیم.

سید مرتضی محمودزاده



آغوش تنهایی

نیمه شب‌ها،

هنگام تماشای نور باران شهری‌ خوابِ خیالم، میان سکوتِ مطلقِ
پنجره‌ها،

کسی کنار گوشم مدام می‌گفت: بغلم کن!...

دور من اما خالی بود از حضور سایه‌ها و پراز هوای شب برای دم و
بازدم‌های تکراری و باز، دم...

آسمان را ماه بود و من را تاریکی!

روشنایی‌اش لکه‌های ترس را کنار می‌زد و چرک را از ذهنِ بیمار می‌شست!

ماه را از دور، دور انگشتانم پیچاندم!

اما صدایی سراسیمه پشت گوش‌هایم دوید: بغلم کن!

چشم‌هایم را حوالی این خلوتِ بی‌پاسخ چرخاندم! و صدا تکرار می‌کرد:

- نرسیدی! بغلم کن!...

گفتم لابد صدای گذر عمر می‌آید. اما از کجا؟! تیک و تاک!...

نبض زمان انگار روی دل دیوار می‌زد. کف دستانم را باز کردم. شکلِ توری

آماده برای شکار! پنجه می‌کاشتم دور تصویرش!...



خلوت اُنس

رفتنِ عمر را آغوش کشیدم!...

گرچه

او هم چنان میرفت! و صدا می‌گفت: نرسیدی، بغلم کن!

خسته از ابهامِ هر لحظه، لابه لای تیرگیِ چشم‌های دیوار، بی‌هوارِ نگاهم
روی شعله‌های بیدار شمع لغزید.

یک قدم پیشرفتم و صد قدم پسماندم.

شعله‌اش در چشم‌هایم می‌رقصید، گریه می‌کرد! دیوانه بود انگار!

آغوش می‌خواست؟

دستانم ناخودآگاه جمع شد و از دور پيله ای دور شنیدم!

اما صدا یچ یچ کرد: نرسیدی، بغلم کن!

ناگاه، پرده‌ها بالا رفت و باد از روزنه همیشه باز پنجره صورتم را نرم نوازش
کرد و من او را سفت در بغل کشیدم. جایی ما بین بازوانم!

اما ماهی لغزنده بود انگار... یکباره از میان خشکیِ جانم سُرید!

حال منتظر بودم کسی آرام، با صدای یچ پچی، زمزم‌های چیزی شبیه به
آن؛ توی گوشم بخواند: نرسیدی، بغلم کن!

پیش از آن، آیینه‌ها به طرفم شتافتند. و من در کمالِ شگفتی دیدم
دست‌های مرا به دور خود و دستان تنهایی را که مرا تنگ در آغوش گرفته بود!
حال صدا چون باد، با زمانی اندک، در اتاقک سرد و خالیِ ذهنم پیچید
و گفت: بغلت کردم!

و من اولین رسیدن‌های عمرم را، در خلوت شب‌های خیالم، با به آغوش



کشیدن تنهایی، به آغاز رساندم...
تازه آنجا بود فهمیدم؛

که مرا نیست گمانم هیچ پایانی
در کنار خلوت تنهایی ام انگار!



عارفه مرادی

حقیقت، همین نزدیکی هاست.

آسمانش چشمک زن نداشت و منظومه هایش به غلیظ ترین سیاهی،
رنگ آمیزی شده بودند.

کاش زمین و زمینیان، خوش رنگ تر جلوه می نمودند اما این آرزو در حد
«کاش» ماند!

جهانش تاریک و حسرت، شهنشاه این ملک بی فروغ بود. آدمیان جهانش
سارق شده بودند و اشیا بسیاری را به یغما بردند؛ مهم ترینشان لبخندش بود.
بی دینی، گمراهی، ناسپاسی و... اطرافیان، آجریه آجر دیوار یأس را در مقابل
پنجره امیدش تشکیل دادند.

فرار را برقرار ترجیح داد! اما به کدامین سوی و دیار؟! سقف بر مردمان در
سراسر گیتی، یکسان گسترانیده شده است.

دیرزمانی بود که شام هاش، عطر عاشقی را احساس نمی کرد.

دیرزمانی بود که چشم هایش، رخ محبوب را نظاره نمی کرد.

دیرزمانی بود که گوش هایش، صدای یار را استماع نمی کرد.

دلش خزان شده بود و شاخه های صبرش، عریان! سیل گونه اش روان بود
و ابرهای غمش، پرباران!

روحش درمانده بود و جسمش از خستگی، لرزان!

کوه غم گشته و دگر آدینه حساب روزگارش، یادش نبود. حقیقت را
والا ترین فرشته خلقت می دانست و وصالش را گرفتن طناب نجات در عمق



چاه حسرت می‌پنداشت!

خویشتن را می‌شناخت و خویشتن را نمی‌شناخت! تفریح می‌کرد و تفریح نمی‌کرد! با دیگران بود و با دیگران نبود!

لب به هر دور کننده‌ای زد تا قلب مشوّشش آرام شود اما دور می‌شد. با هر نااهلی نشست تا خود را بی‌خیال کند اما خیال می‌کرد.

سالها گذشت.... از هزاران مسیر، به نهصد و نود و نه بی‌راهه رفت و بزرگراه اصلی را طی نکرد. لذت‌های زودگذر، زود گذشتند و تلاطمش، دگرافسردگی بود.

راه کجاست؟ درمان کجاست؟ بیمارستان خلقت کجاست؟

زمانش فرا رسید و دست لطف خدا، چشمانش را به تابلوی «در این مسجد، «اعتکاف» برگزار می‌گردد.»، دوخت. راه هزارم را آن حقیقتِ اعلا هدیه کرد. حقیقت، حقیقتش را به حقیقت جو نمایاند.

آن فرد حقیقت جو و آشوب قلب، یک فرد نیست. هرآنچه «ما» و «انسان» می‌پنداریم، است. روح من، او، آنها، ما، شما و ایشانیم.

در برخی، ابرهای گناه و شهوت، طلوع آن را مخفی نموده و آنها که روزگارشان آفتابی است، عده‌ای تابش آفتاب زمستان دارند و عده‌ای تابستان! بسته به زنگار گناه، همه‌مان در به در دنیال اویم و نمی‌دانیم او، چیست و کیست؟ هر لحظه همراه مان است و او را در قله قاف می‌خواهیم بیابیم. اوج همراهی معبود و عبد، در «اعتکاف» رقم می‌خورد.

اعتکاف، باران رحمتی است که سیاهی مادیات را پاک می‌کند اما برخی چترشان را حائل می‌کنند!

اعتکاف، همان فروشگاه عرضه حقیقت است، مبادا از آن غافل شویم!

اعتکاف، نردبان بام سعادت است؛ اگر توان پرواز نداریم، طاقت پیمودن



خلوت اُنس

پله راهم نداریم؟!

همه ما در آسمانمان، ستاره چشمک زن داریم! گاهی حقیقت در مسجد
جامع شهرمان در ایام «اعتکاف» به ما چشمک می زند.
حقیقت، جای دوری نیست! «حقیقت، همین نزدیکی هاست.»

محمّد حسین موسوی دولت آبادی



اعتکاف یعنی نقط سر خط...



می‌خواهم دلنوشته‌ای با اشک چشمانم بنویسم. آن را در درون پاکت ایمان بگذارم و بر رویش تمبری از تقوا بچسبانم و سپس درون صندوق اخلاص بیندازم و به نشان آسمان‌ها پست کنم تا شاید قاصدی غمنامه‌ام را به دست صاحبش همان معبود خوبی‌ها برساند.

این دلنامه با تمام نوشته‌هایی که تا کنون نگاشته‌ام متفاوت است زیرا آن را در اعتکاف قلم زده‌ام باشد که حضرات معصومین (علیهم السلام) نظر کنند، بار خصلت از روح مطهر شهید سردار بزرگوار اسلام حاج قاسم سلیمانی و با مدد ایشان دلنامه‌ام را ادامه می‌دهم!

خیمه‌ای در مسجد جامع شهرمان برپا شده است، معتکفین به این ضیافت عاشقانه و عارفانه دعوت شده‌اند ضیافتی که خود صاحب عرش و فرش مهمانانش را دعوت کرده است تا طعم واقعی بندگی را بچشاند هر معتکفی ملجائی را برای خود برمیگزیند تا سه روز میهمان سفره‌ی کریمانه‌ی حضرت حق شود.

کوله بارم را برمیدارم، به گوشه‌ای دنج و خلوت در شبستان تنهایی پناه می‌برم، سجاده نیز می‌گشایم، تسبیح تربت به دست گرفته و سر بر مهر مهر بندگی می‌نهم و با خدای خویش چنین نجوا می‌کنم:

هوای این شهر بر سینه تنگ تراز تنگم سنگینی می‌کند و قلبم را سخت می‌فشارد، گناه همچون غل و زنجیر به دست و پایم بسته شده، پر پروازم را شکسته و مجال رفتن و اوج گرفتن را از من گرفته است.

خدای من! علفهای هرز معصیت در وجودم ریشه دوانیده و تار و پودم را احاطه کرده است خسته ام، خسته از گناه، خسته از دنیا و هر چه غیر توست، خسته ام، خسته از خویشتن خویشم....

معبود من! گرد و غبار غفلت چشمانم را تار کرده و خروارها خاک بر آئینه دلم نشسته، اصلاً گویی قلبم زنگار بسته است. لیکن آمده ام و امیدوارم به رحمت حضرت دادار. اللهم إني أسألك باسمك يا ستار، یا غفار،^۱

محبوب من! آمده ام تا سه روز وجودم را میهمان جرعه ای از مصاحبت تو کنم، آمده ام تا تورانه، خویشتن خویش را پیدا کنیم.

ای ملجأ بی پناهان آغوش بگشا که "أنت الرب وانا المربوب و هل یرحم المربوب الا الرب"^۲

پروردگارا! اگر نبود دنیا دنیا را فت تودل به که می سپردم؟ اگر نبود آسمان آسمان رحمت تواز که طلب عفو می نمودم؟ اگر نبود کهکشان کهکشان

۱. دعای جوشن کبیر فراز ۶۵.

۲. مناجات حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام

بخش دوم: قطعه‌ی ادبی

شوق وصال تو، چشم به فضل و بخشش که میدوختم؟ اگر نبود دریا دریا
محبت تو، سربرشانه‌های که می‌نهادم و غزل غزل می‌گریستم؟ اگر نبود
پیاله پیاله می‌عشق تو چشم به جام کدامین ساقی میدوختم؟ چه خوب
که تو را دارم

معلود من! دیوار بغض هایم ترک برمی‌دارد و بر سجاده ام آوار می‌شود،
سراز مهر برمی‌دارم، دستان لرزانم را ملتمسانه به سمت آسمان بلند می‌کنم
و ادامه می‌دهم!

الهه مهربانم! حضرت یعقوب علیه السلام را کلبه احزان دادی تا با تو غم فراق
گمشده‌اش را بگوید، حضرت یوسف علیه السلام را زندان زلیخا دادی تا از هوی و
هوس به تو پناه جوید، حضرت موسی کلیم علیه السلام را کوه طور دادی تا چهل
شب طعم واقعی بندگی را بچشد، حضرت محمد مطفی صلی الله علیه و آله را غار حرا دادی
تا با توبه مناجات بنشیند، حضرت علی علیه السلام را چاه کوفه دادی تا غمهای
خود را با تو بگوید، حضرت فاطمه علیه السلام را بیت الحزان دادی تا در آن اشک
بریزد و قلبش آرام گیرد، حضرت معصومه علیه السلام را بیت النور دادی تا با تو درد
دل کند و آرامش یابد سپاس خدای من! سپاس که مرا نیز اعتکاف دادی تا
سه روز عاشقی کنم و بار گناه بر زمین نهم و اعمالم را از سرگیرم سپاس که
أنت أولى من رجاء^۱

ای مولای من ای کسی که وصف به قلم نمی‌آید، عارفان در شناخت
صفات جمالت و متکلمان در شناخت صفات کمالت و عابدان در

۱. صحیفه سجاده‌یه - دعای حضرت بعد از نماز شب، فراهه ۲

خلوت اُنس

ستایشت عاجزند، به هر جا نظاره می‌کنم آیه آیه خلقت توست، به هر سو می‌نگرم بیشتر می‌یابمت، پس مرا دریاب.

به راستی چه رازی ست در پس این دعوت بنده گناهکار؟! مگر نه این است که من بنده ذلیل و حقیر توام؟! مگر نه این است که تو خدای رحمان و رحیم منی؟! مگر نه این است که تو خدای احد و واحد منی؟! مگر نه این است که تو خدای وافی و کافی منی؟! مگر نه این است که تو خدای بصیر و نصیر منی؟! مگر نه این است که تو خدای ناظرو ساتر منی؟! مگر نه این است که تو خدای ناظرو ساتر منی؟! پس حال که مرا خوانده ای راحت را به من نشان بده که تو مولای مهربان و بنده نواز منی

دستانم را پایین می‌آورم، صورتم غرق در اشک است، گونه هایم را پاک می‌کنم، مصحف شریف را بر می‌دارم، صفحه ای را باز می‌کنم، چشمان خیسم روی صفحه قرآن می‌دوند و کلمات سراسر نور را می‌یابند:

بسم الله الرحمن الرحيم
والفجر
ولیل عشر
والشفع والوتر
واللیل اذا یسر



و...^۱

سوره را تا آخر تلاوت می‌کنم سخنان استاد تفسیرم در ذهنم تداعی می‌شود:

این سوره‌ی مبارکه مکی است و معروف به سوره‌ی امام حسین علیه السلام می‌باشد

و...



چشمانم را می‌بندم به یاد پیاده روی اربعین می‌افتم چه لذتی داشت قدم
قدم راه رفتن برای دیدن حرم شش گوشه، چقدر زیبا بود دیدن پاهای تاول
زده‌ی پیران و جوانان!

تمام صحنه‌های پیاده روی اربعین برای لحظاتی از جلوی دیدگانم عبور
می‌کند.

کاش کاروان‌های پیاده‌ی این جاده‌ی دلدادگی روزی در جاده‌ی ظهور، پا
در رکاب امام منتظر، منتظر امام باشند (به امید آن روز).
بارالها! شاکرم که بر سفره‌ی کریمانه ات نشاندی ام.

۱. قرآن مجید، ص ۵۹۳

پلاک ۱

شنیدم که کسی گفت: شما به آسمان دعوت شده اید، آن هم برای ۳ روز...
به نشانی: میعادگاه نیایش - بن بست دلتنگی - باب الوصال - پلاک ۱ -
خانه خدا

کوله بارم پراز خالی بود، اما راهی شدم.... نمی دانم، آیا می پذیرد مرا؟!
به بن بست دلتنگی که رسیدم، نوای "این الرّجیبون" فضا را عطرآگین
کرده بود!!

خواستم باب الوصال را بگویم، که کسی گفت: خوش آمدی...
من از مسیری دور و دراز، از قعر خرابه های دل بیرون زده بودم!! می خواستم
قدری از این حصار تنگ دنیایی فاصله بگیرم!!
با این حال، الهی به امید تو آمدم...

رو به آیینهی دل، دیوار منیت ها را می شکنم و به شوق رویشی، به امید
استجابتی، همسفر کاروان دلدادگان می شوم...
می دانم که از لحظه ی ورود به جمع کاروان عشاق، بذرایمان و اراده در
من جوانه می زند....

اینجا همه از کنج خانه تنهایی رهیده اند... آمده ایم تا از این دنیا به
آسمان، دل ببندیم...

اینجا همه دلشان برای کسی تنگ شده که او همیشه صدایشان می زده!!!
آری، همان که آرزوهای بزرگ بندگان را آسان برآورده می سازد!!



بخش دوم: قطعه‌ی ادبی

یا من ارجوه لکل خیر (ای که برای هر خیری به او امید دارم)...
حالا این "من" تازه متولد شده از پیلهی تنهایی و بی معرفتی، می‌خواهد
برای رسیدن به آن محبوب حقیقی اش، قدمی جانانه بردارد...
آمدم تا تنهای تنها، یک دل سیر خدا خدا کنم! تا من ناز کنم، نیاز شوم و
تو مثل همیشه این بنده‌ی بی معرفت را بنده نوازی کنی...
راستش را بگویم، در این دنیا دیگر بهایی ندارم!! آمده‌ام اینجا به بهانه
وصل توقیمت پیدا کنم.
آمده‌ام تا پروانه وار دور نور حقیقت بگردم، تا قدری دل آرام گیرد به یاد تو...
من سراپا تقصیر همیشه خود را دست بالا گرفتم، اما اینبار سر به زیر
آمده‌ام و دستم را



بالا گرفته ام تا اجابتم کنی...

ادعونی استجب لکم...

سه روز میهمانی خدا، سه روز بنده و بنده نوازی... سه روز در محراب
عشق با معشوق عاشقی کردن...

معتکف می شویم تا دل در گرو اشک های ندبه و نجوای جوشن کبیرو
اعمال ام داوود، قد و قامتمان را از گرد غبار گناه بزداییم...

می خواهیم مقیم خانه ی دلت شوم تا همیشه ی خدا.... تا سه روز غرق راز
و نیاز شوم، و سه روز حریم الهی را طواف کنم...

یا غفار الذنوب، می خواهیم از آتش نفسم برهم و به گلستان تورو آورم...
می خواهیم از چاه غفلت و گمراهی بیرون آییم تا عزیز تو شوم... پس مرا دریاب
یا رفیق من لا رفیق له

شیما کرمانی



یا هو بمن عصاه حلیم

صدای غرش آسمان با آن همه هیاهوی، خبراز بارانی می‌دهد شدید اما!
اما بارانی که تابستان سوزان را مبدل به بهاری پر طروات و رمضان را
پیوندد عمیق می‌دهد با رحمان. و ندای «عباد الرحمن» در گوشه گوشه‌ی
شهر طنین انداز می‌شود تا در روزهای آخر مهمانی، تجلی «و السابقون
السابقون* اولئك المقربون»، چونان ماه شب چهاردهم در آسمان رمضان
پرفروغ تراز همیشه نمایان گردد؛

خبراز دعوتی آسمانی، با پیامی به دلِ عشاق!

الی الحبيب...

بندگانِ خوبِ خدا، ظرفِ دلِ خود را در طبقِ اخلاص نهاده تا شاید در
این بارانِ شدیدِ ارحم الراحمین، قطره‌ای در سبوی آنها سرازیر گشته و شاید
همین قطره‌ای احسان، مجنون را تا آخر عمر سائل کوی لیلی نماید. و توجه
می‌دانی صدای دل‌انگیز قطرات باران بر پهنه تشنه‌ی زمین چه می‌گوید؟
چیزی شبیه شکوه رستگاری مومنان در «قد أفلح المومنون»، یا خشوع برابر
پروردگار در «الذین هم فی صلاتهم خاشعون» و یا پرهیز از هر چه غیراوست
در طنین «والذین هم عن الغومعرضون»، که همه و همه نوید زندگی با مژه‌ی
شیرین بندگی را می‌دهند، زندگی و بندگی!

ندای پروردگار، مومنان را به مهمانی خاص فرا می‌خواند، بدون چتر به
زیر باران بیاید تا لطافت و گرمی را آن را با تمام وجود حس کنید و عزیمت



خلوت اُنس

به مسجد گویا باب ورود به این عرصه از رحمت ربّانی است که کلیدش استغفار است؛

استغفرالله را می‌گویم تا هر چه ناخالصی در این وجود خسته جا خشک کرده زائل شود و با اُتوب الیه، توگویی بانگ رحمت الهی به صدا در می‌آید و بندگان خوب خدا در مسجد برای سلوکی جمعی به سوی خدا گرد هم می‌آیند.

با ورود عاشقان به مسجد، خانه‌ی خدا مبدل به آسمانی پرستاره می‌شود که هنگام و در وقت مناجات با معبود، در گوشه گوشه مسجد خلوت گزیده، چونان ستاره می‌درخشند؛ ستاره‌هایی آتشین از محبت الهی که با جذبۀ ربوبی، شیفته اش گشته‌اند.

اعتکاف جلوه‌ای از بهشت موعود است، مومنان و رستگاران ساکنان آنند، مسجد مأوی آنها، کلام آنها تنها ذکر و دعا و غایتشان رضایت پروردگار! ارمغان بنده از رضایت پروردگار، رضایت خویش است و راست گفت خدای بلند مرتبه که «رضی الله عنهم ورضوا عنه»، آری خدا راضی، بنده اش راضی و آن هنگام است که ندا داده می‌شود: «یا أيتها النفس المطمئنة، ارجعی...!»
نهر مصفای رمضان که همگان شیرینی اش را می‌چشند در این روزهای اعتکاف دوچندان می‌گردد و شیرینی مضاعف با فتح بابی عظیم در مسجد...

درب باز می‌شود، پله‌ها را آهسته آهسته طی می‌کند انسان تا به اعلی درجه رضا برسد، والبتّه «بل الانسان علی نفسه بصیره»، خودش خوب می‌داند که تنها با اذن سلطان سریر ارتضا، «علی بن موسی الرضا» به این درگاه وارد می‌شود، شفاعتی که در همین عالم دنیا نصیبش می‌شود همان مقام رضا است.



بخش دوم: قطعه‌ی ادبی

در همین لحظه‌های صعود، موزن پله‌های نهایی مناره را پشت سر
مگذارد و به بام می‌رسد، و معتکف نیز به بام عبودیت و محبت.

الله اکبر

الله اکبر، أشهد أن لا إله إلا الله...

رنگین کمانی بر طاق آسمان جوانه می‌زند و خبیری می‌دهد از جنس رحمت
و مغفرت، بشارتی از جنس لطافت و گرمی بخشایش بخشنده‌ترین بخشنده‌ها!

قطراتی از باران در حال باریدن است و آفتابی که از پشت ابرها در حال
طلوع است، و پرتوهایی از جنس نور، با نوای « أليس الصبح بقريب »

و من الله أرجو العافيه



سید مصطفی موسوی

اشراق در زیر درخت گیلاس

من اینجا زیر درخت گیلاس نشسته‌ام و باد برگ‌ها را تکان می‌دهد
و برگ گاهی به صورت و گونه‌هایم می‌خورد
و شاخه‌های روبرویم می‌لرزد و گویی چیزی را در هوا نوازش می‌کنند.
زنبوری هم سرگردان می‌چرخد و بوی گل سرخ که دوست دارم همه مشامم
را پر می‌کند.

و من هستم و می‌بینم همه زیبایی‌ها را و با لرزش باد ورق دفترم و
لباس‌هایم تکان می‌خورد.

و شمس الضحی که باز کرده‌ام چقدر زیباست!
و همه چیز اینجا باشکوه و مهربان است
و دلیل لرزش شاخه درخت را نمی‌فهمم.
باد تکانش می‌دهد ولی درخت با آن وقار و سنگینی شاید می‌توانست
تکان نخورد. (باز دنبال دلیل هستم)
شاید او هم مثل من دلش می‌لرزد و من دلم از اینهمه زیبایی و شکوه
می‌لرزد...

این کیست این؟ این کیست این؟ این یوسف ثانی است این
این باغ روحانی است این یا بزم یزدانی است این؟ این کیست این، این
کیست این؟
این جان جان افزاست این، یا جنه‌الماوی است این، این کیست این؟



بخش دوم: قطعه‌ی ادبی

جان من و درخت یکی شده است و هردو از اینهمه شوق و زیبائی می‌لرزیم.
او زیباترست یا من؟ او بلندتر است یا من، او برگ بیشتری دارد یا من؟
رگبرگهای او شبیه رگهای دست من است!
رستم من از خوف و رجا، عشق از کجا، شوق از کجا، ای خاک بر شرم و
حیا

ای مطرب داود زن، آتش بزن بر رخ غم، بردار بانگ زیروبم، هنگام
سرخوانی است این
این کیست که به این زیبائی می‌خواند؟

مست و پریشان توام، موقوف فرمان توام، اسحاق و قربان توام، این عید
قربانی است این
گل‌های سرخ و زرد این، آشوب ورد آورد این، در قعر دریا گرد این، موسای
عمرانی است این
هر جسم را جان می‌کند جان را خدادان می‌کند یا حکم دیوانی است
این؟

گریش سلطان می‌روی، این سیرربانی است این
گلبرگهای گل سرخ تاب نمی‌آورند و وسط کتابم می‌ریزند و کتاب با باد
ورق می‌خورد.

چادرم کنار رفت، باد شدیدتر می‌شود.

سلطان میدان ایست این!

گل‌ها دارند تکان می‌خورند.

آن آب باز آمد به جو، اکنون سبو، سجده کن و چیزی نگو، این سرربانی

است این!



سجاده‌ام اینجا نیست، برای نماز که نیامده بودم. می‌خواستم این کتاب را تمام کنم باید تحویل می‌دادم.

چگونه به سجده بروم در باغچه‌ای؟ همه عالم اینجا است، چیز دیگری نیست.

ای مطرب داود زن، آتش بزن بر رخت غم، بردار بانگ زیرو بم، هنگام سرخوانی است این

بسم اله‌ای روح البقا، بسم اله‌ای شیرین لقا، بسم اله‌ای شمس الضحی،
بسم اله‌ای عین الیقین...

بچه‌ها در کوچه توپ بازی می‌کنند.

شاید زمان اینجا ایستاده است، اینجا ابدیت است، همه چیز وجود دارد،
همه چیز احساس می‌شود.

هرکسی دارد کار خود را می‌کند. هیچ چیز بیهوده نیست.

حتی آن زنبور هم برخلاف تصور من سرگردان نمی‌چرخد.

از بین این همه کار که دارم می‌بینم شاید بیهوده‌ترین کار، کار من باشد که دارم نظرگاليله را در باره ابدیت و آغاز زمین و زمان در دفترم می‌نویسم!

ابدیت همین جاست، چه نیازی دارد که من آن را بفهمم! لازم نبود در کتاب دنبالش بگردم.

(در حقیقت ابدی مطلق و هستی همیشگی است که عوالم وجود را یکی

پس از دیگری به وجود می‌آورد و نیست و نابود می‌کند بدون اینکه ذره‌ای

در این ایجاد و انهدام خسته شود و درماند! و چه بسا ستارگانی که شما در

اقصى درجه فضا می‌بینید در حالیکه چنگال مرگ در همانوقت دیدن شما

اورا معدوم کرده و چون از شما خیلی دور بوده است، امروز شما نورا را می‌بینید

که پس از میلیونها سال و شاید قبل از خلقت زمین از مرکز خود تابش کرده و امروز



به شما رسیده است!

همه چیز جاری است. همه چیز در زمان جاری است هیچ چیز نمی‌ایستد، هیچ چیز نمی‌ماند.

درختی که الان برگ‌هایش به صورتم می‌خورد، چندماه پیش از شدت برف و یخبندان اردبیل در خواب هم نمی‌توانست ببیند که در بهار اینهمه برگ و گیلاس داشته باشد.

چه زمانی است الان؟ بگذار بنویسم تا یادم نرود ۱۸ و ۱۴ دقیقه پنجشنبه ۱۸ خرداد ۹۱

تا بخواهم بنویسم یک دقیقه گذشت!

کاش می‌توانستم قصه آفرینش را از تک تک علف‌ها و برگ‌ها بپرسم.

کاش می‌توانستم زبان گل سرخ را بفهمم و از او بپرسم

در آن زمستان سرد و طولانی اردبیل کجا خوابیده بود و چه خوابی می‌دید

و چگونه توانست آن همه برف و یخ را تاب بیاورد.

چرا من زبان هیچ چیز را نمی‌دانم؟! چرا همه چیز را فراموش کرده‌ام!

من که در خیال قاصدک با همه موجودات حرف زدم و حرف‌ها و آرزوها و

حسرت‌های همه آنها را نوشتم.

اینجا یک علف بدجوری دارد می‌لرزد.

چقدر زیباست که همه وجودت را به باد بسپاری و او همه وجودت را

بلرزاند.

باز به پیرانه سرعاشق و دیوانه شد.

شمس الضحی تمام شد و به حافظ خلوت‌نشین رسید

این غنچه روبروی من خیلی دلتنگ و لب بسته است.



خلوت اُنس

بنظر می‌رسد شاید او بتواند جواب مرا بدهد.
بقیه گل‌های رز همه روییدند و گل دادند و حتی گل‌هایش پژمرده هم
شد.

اما این یکی تنها و بسته اینجا مانده است.
تنها چیزی که کم است مرغ‌های عشق است. بروم آنها را هم اینجا بیاورم.
قفس آنها را به شاخه‌ای آویزان می‌کنم.
بنظر می‌رسد باغچه من بسیار روشن است.
شاید برای همین است که وقتی اینجا می‌آیم و سجاده‌ام را باز می‌کنم،
نمازم همیشه بارانی می‌شود...
آواز مرغ‌های عشق خیلی بلند شده است.
فقط یک چشم و یک گوش کفایت برای حس زندگی، برای احساس
عشق و زیبایی.
برای احساس وجود ابدیت، برای شنیدن صدای حیات، صدای عشق...
بوی حیات همه حیاط را پر کرده است. لبریز می‌شود روحم از این احساس
لطیف.

(کتابم ماند و باید آن را تمام می‌کردم.)
چه می‌شد اگر می‌توانستم همه این زیبایی‌ها را یک جا نگاه دارم.
شاید مرغ‌های عشق با اینکه در قفس اند زیر درخت به یاد زمانی می‌افتند
که در قفس نبوده‌اند.
درست همان‌طور که من زیر این درختان و کنار گل‌های سرخ و برگ‌های سبز
و باد لطیفی که می‌وزد
و به صورت و چشم‌هایم می‌خورد به یاد بهشتی می‌افتم که از آن دور



بخش دوم: قطعه‌ی ادبی

شده‌ام.

مرغ‌های معصوم من، باغ خود را فراموش کرده‌اند.

شاید هم هیچ وقت در هیچ باغی نبوده‌اند.

گویا بهترین زمان برای آنها زمانی است که من آنها را با قفس در باغچه

می‌گذارم.

راستی چرا به باغی نمی‌روم؟

چرا رنگ‌ها و نورهایی را که فراموش کرده‌ام را کسی نشانم نمی‌دهد؟

دلم تنگ است. تنگ تراز دل یک گنجشک بیقرار!

باد نمی‌تواند دلتنگی‌های مرا بفهمد.

گل‌های سرخ از دیدن دردهای من عاجزند.

مرغ‌های عشق نمی‌دانند که من زیباترین ترانه‌های عشق را می‌دانم!

روشنی باغچه از برگ و گل نیست. روشنی او از من است.

من اینجا را روشن کرده‌ام.

درک و احساس من از زیبایی است که آن را مرئی می‌کند.

اگر من نبودم هیچ کس این همه رنگ و نور را نمی‌شناخت.

اگر من نبودم کسی این صداها را نمی‌شنید.

خوب است که من هستم!

خوب است که من به زندگی جان می‌دهم.

خوب است که من ظریف‌ترین حرکات و لطیف‌ترین رنگ‌ها را می‌بینم.

بدون من بهاری نیست.

بهار با من معنا پیدا می‌کند.

زندگی با وجود من جاری می‌شود.



خلوت اُنس

عشق با بودن من متولد می شود و هستی به شوق وجود من زیبا می شود.
سلام بر من و همه آن هائی که در بهار می رویند، در بهار متولد می شوند
و در بهار در زیر درختان به عشق و اشراق می رسند.

و سلام بر درخت گیلاسی که امید و لبخند و دنیا را به من هدیه می دهد.
برگ ها باز دارند می لرزند و گل ها نیز...
اما من راز لرزش و بیقراری آنها را فهمیده ام...

فریبا احمدی





داستان
بخش سوم

مسافر بارانی کربلا



آفتاب پاییزی از روی شیروانی حَلَبی پیرو خسته خانه تا وسط حیاط پهن شده بود و تلائلو خاصی به آب زُلّال حوض کاشی خانه بی بی گندم داده بود. حیاط نقلی بی بی، اصالت قدیم را حفظ کرده بود و به هر گوشه ای که نگاه می کردی، منظره ای چشم نواز قاب چشمانت را پُر می کرد.

در برگریزان زیبای پاییزی، تک درخت خرمالوی باغچه هم تسلیم شده بود و برگهایش را به صحن حیاط پیشکش می کرد. همین موقع برگ زردی چرخان و رقصان در آغوش حوض کاشی افتاد و به نفس باد کم جانی که از گرگ و میش سحر و زیدن گرفته بود، برتن سیمین آب، موجهای دایره ای منظمی را ساخت که گویی استاد چیره دستی بر آب پرگار می زند.

لباسهای شسته شده بی بی گندم روی طناب رخت کنار دیوار با وزش باد می رقصید و هرچه باد پرزورتر می وزید، لباسها اوج بیشتری می گرفتند و اگر نبود گیره ای که آنها را بند کند معلوم نبود به کدام گوشه ای از حیاط پناه می بردند.

ردیف کوزه های ترشی و رب و شیشه های آبغوره بی بی که با سلیقه روی طاقچه کنار حیاط به صف شده بودند، دلشان قرص به تسمه ای بود که از دوسوی طاقچه بر کمرشان محکم شده بود و سنگین بر جایشان نشسته بودند.

بی بی گندم زیر نور خورشید بی رمق اواخر پاییز که از صبح پشت ابرهای

یک در میان، قایم موشک بازی می‌کردند بر تخت قدیمی کنار حوض لمیده بود و پادراز کرده بود. او سینی مسی که مقداری برنج در آن بود را روی دامنش گذاشته بود و دانه دانه برنج‌ها را از سینی برمی‌داشت و جلوی دهانش می‌گرفت و ذکری می‌خواند و به کاسه می‌انداخت. آخرین دانه برنج را جلوی دهانش گرفت و ذکرش را خواند و در کاسه گذاشت، بعد هم دستی بردانه‌ها کشید و مثل اینکه آنها را قسم بدهد دست دیگرش را به سوی آسمان بالا برد و دعا کرد و "آمین یا رب العالمین" را موقعی که دستش بر صورتش می‌کشید زمزمه کرد.

بی بی خواست از جایش بلند شود اما پاهایش خواب رفته بود. او با مشت آرام بر پاهایش ضربه زد و اندکی بعد به زحمت از لبه تخت برخاست و کاسه برنج را کنار باغچه برد و برنج‌ها را با احتیاط در ظرف تمیز باغچه ریخت. بعد هم در حالی که به سختی کمر راست کرده بود به آسمان نگاهی انداخت و از شیرپاشویه حوض کاسه ای آب پُر کرد و کنار دانه‌ها گذاشت. پیرزن میانه اندام و قد خمیده با چشمهایی که به دقت کرانه آسمان را می‌کاوید، لختی در همان حال باقی ماند. چهره اش غمی داشت که همنشین اشتیاقی عمیق در چشمانش دو دو می‌زد او "الهی شکر"ی گفت و رفت و دوباره لبه تخت نشست و تسبیحش را از دور گردنش بیرون آورد و دانه‌های آن را با هرذکری که می‌گفت جابجا می‌کرد.

نور خورشید که حال از پس ابر بیرون آمده بود و با سماجت به چشمهای بی بی می‌تابید، بی بی را مجبور کرد که دستش را سایبان صورتش کند و بدون اینکه پلک بزند منتظر آرام به آسمان خیره شود. هرزگاهی چین و شکنهای پیریشانی او می‌نشست که معلوم نبود از درد زانوهایش بود یا از مرور خاطراتی که با شیرینی شان خندیده بود و یا با تلخیشان گریسته بود.



صدای بال زدن یا کریمی که بر سنگفرش حیاط نشست و قدم زنان و خرامان به دانه‌های برنج نوک می‌زد، بی‌بی را از افکار گسیخته اش گرفت و به خود جلب کرد. پیره زن گویی حاجتش برآورده شده باشد لبخندی زد و بازهم به آسمان چشم دوخت. او منتظر بقیه میهمانان این سفره بود. همین وقت بود که از روی بام همسایه، میهمانان پرسروصدایشان راه رسیدند و مشغول خوردن دانه‌ها شدند. حال دیگر صورت بی‌بی خندان و زمزمه‌های ذکرهایش بلندتر شده بود. مثل این بود که کبوتر دلش هم پرواز با یا کریمهای باغچه، در آسمان خیالش پریدن گرفته بود.

دانه‌ها تمام شده بود و میهمانان بی‌بی به نشانه سپاس از او کمی ماندند و آب خوردند و پریدند. بی‌بی به مشایعت میهمانانش از جا بلند و به سمت باغچه رفت و وقتی ظرف خالی دانه‌ها را دید، نفس راحتی کشید و آن را برداشت و زیر لب چیزی گفت و به سمت حوض رفت و ظرف را شست. صدای زنگ در بی‌بی را به خود خواند. او در حالی که نفسش به شماره افتاده بود نفس عمیقی کشید و به سمت دالان رفت. چادرش را از روی میخ برداشت و روی سرش انداخت و همانطور که دالان باریک را طی می‌کرد، چارقد سفیدش را کمی جلو کشید تا موهایش پیدا نباشد. صدای دوباره زنگ، فریاد بی‌بی را بلند کرد و گفت: آمدم.

مخاطب آنسوی در که شاید صدای او را نشنیده بود، بی‌تاب تراز قبل زنگ را چندبار دیگر فشرد و بی‌بی با صدای بلندتر گفت: آمدم. صبر کنید.

او بر سرعت قدمهایش افزود و در حالی که هیجان داشت ببیند چه کسی پشت در است؟ در را باز کرد. آفتاب از روبرو به چشم بی‌بی خورد و نتوانست



به وضوح صورت جوانی که جلوی در ایستاده بود را ببیند. پسرجوان با دیدن او گفت: سلام خاله جان، خوبی؟ خدا قوت. اینقدر دیر آمدی که داشتم دنبال دسته کلیدم می‌گشتم تا در را بازکنم.

چشمهای بی‌بی بعد از گوشه‌هایش به نوازش صدا و دیدار مجتبی خواهرزاده اش به وجد آمده بود. او در حالی که قدش به قد مجتبی نمی‌رسید، سعی می‌کرد تا او را ببوسد. همین موقع مجتبی خم شد و بی‌بی دست بر گردن خواهرزاده اش انداخت و او را بوسید و بویید، چقدر بوی مهدی پسرش را می‌داد. مجتبی که دوست صمیمی و هم‌رزم مهدی بود، دست بی‌بی را بوسید. بی‌بی هم پیشنهادش را بوسه داد و در حالی که دستش را گرفته بود با خود به داخل خانه آورد.

بی‌بی از دیدن مجتبی به قدری خوشحال بود که روی پایش بند نبود. او در حالی که قربان صدقه خواهرزاده اش می‌رفت گفت: الهی شکر، از صبح دلم گواهی می‌داد میهمان عزیزی زنگ در خانه ام را می‌زند.

او جلوی پله که به عمارت منتهی می‌شد، ایستاد و تعارف کرد. مجتبی کوله اش را روی تخت لبه گذاشت و درحالی‌که دستهایش را می‌شست گفت که در حیاط بنشینند، اما بی‌بی اصرار کرد و مجتبی در برابر اصرارهای او لبخند زد و گفت: بالا و پایین که ندارد، هوا خوبست همین جا می‌نشینم. بی‌بی چادرش را از سرش در آورد و روی تخت گذاشت و به آشپزخانه رفت تا برای میهمان عزیزش چای بیاورد، مجتبی که از مهمان نوازی خاله اش خبر داشت، برای اینکه به زحمت نیافتد از پی اش روانه شد. از داخل مطبخ قدیمی بوی دیزی آبگوشتی که بی‌بی بر چراغ سه فتیله ای بار گذاشته بود به مشام می‌رسید.

مجتبی سرش را خم کرد و وارد مطبخ باصفای خاله شد و مثل کسی که



وارد یک عتیقه فروشی آنتیک شده باشد اول با مشامش بوی خوش دیزی را دنبال کرد و بعد با چشمانش مشتاقانه گوشه گوشه مطبخ را برانداز کرد. مثل این بود که مرور خاطرات خوب همبازی بچگی اش مهدی، مانند یک فیلم از جلوی چشمانش رد می شد. لبخندی بر لبانش نقش بست و نگاهش به سیخ و ملاقه و آبکشهای چوبی افتاد و بعد بردیگ های نذری پزی آقا مصیب شوهر خاله گندم سُرید.

هرسال وسط همین حیات، بساط نذری پزی امام حسین را عَلم می کردند و چقدر جمعیت جمع می شد تا نذری ببرند. گرمای مطبوع مطبخ از یک سود و سرخوشی طعم شیرین خیالاتش از سوی دیگر لَختی و سنگینی عجیبی به او داده بود مثل لَختی خوابیدن زیر کرسی. همین موقع نگاهش به آتش گردان سیمی آویخته بر دیوار افتاد دلش گرفت این قدیمی از کار افتاده زمانی یار دیرین ذغال و اسفند و آتش رفع بلا برای دُردانه این خانه بود.

آخرین روزی را به خاطر آورد که خاله آتش بر ذغال آتش گردان گذاشت و آنقدر چرخاند تا گل آتش مثل خورشید نارنجی شد و خاله در حالی که اسفند اسفند دانه، اسفند سی و سه دانه را بر لب زمزمه می کرد آن را دور سراو و مهدی چرخاند و بر آتش ریخت. رایحه اسفند تمام فضای خانه و اگر اغراق نباشد کوچه را پُر کرد و آنها با آب و قرآن راهی جبهه شدند. بعد آن دیگر مهدی پا بر سنگفرش این خانه نگذاشت.

آقا مصیب در حسرت دیدن دوباره او پشت پنجره اتاق همین خانه مرحوم شد و خاله هم در انتظار دیدار او گیسو سپید کرد و کمر خم کرد. مهدی مفقود بود این یعنی بلا تکلیفی؟

از آن روز به بعد آتش چرخان از سرمیخ مطبخ پایین نیامد و مثل یک فراموش شده سربدار ماند و بوی اسفند نه در کوچه حتی در صحن خانه



نیپچید و همسایه‌ها منتظر خبر بلا گردان مهدی بی‌بی‌گندم شدند. در مرور خاطرات مجتبی، بی‌بی سینه چای را با ظرف قند و شکرپنیر و پولکی در دست گرفت و روبروی مجتبی ایستاد. ظرف گندم و شاهدانه بوداده که مجتبی خیلی دوست داشت، در دست دیگرش بود. مجتبی‌که هنوز طعم‌خوش کام خاطراتش را مزه می‌کرد به خودش آمد و گفت: دست شما درد نکند. بدهید به من.

او سینی چای را از بی‌بی گرفت و از پس او به حیاط آمد و بر لبه تخت نشست. بی‌بی در حالی که با حظ خاصی سرتاپای عزیزش را برانداز می‌کرد گفت: خُب، خاله جان رسیدن به خیر. چه خبر؟

مجتبی دستی به ریش کم پشتش کشید گفت: خبر سلامتی شما. برای یک سری کار در ستاد آدمم و زود هم باید برگردم. راستی از حاجی ماچه خبر؟ بی‌بی استکان چای را جلوی‌ش گذاشت و گفت: حاجی به مشهد مشرف شده؟ مگر چند وقت هست به او تلفن نکرده‌ای؟ دلت می‌آید پیرمرد از تو بی‌خبر بماند؟ بعد مادر خدا بی‌آمرزت، خواهرت که به راه دور است و توهم که در منطقه، دلخوشی‌اش شماها هستید دیگر تلفن را هم از او دریغ می‌کنی؟

مجتبی که شرمنده حرف بی‌بی شده بود در حالی که چهره‌اش گلگون شده بود گفت: خاله جان، فرصت نکردم به شهر بروم، به تلفن دسترسی نداشتم. اما به خدا دلم اینجا پیش شما و حاجی بود.

بی‌بی در حالی که با چشم‌های مهربانش به مجتبی می‌خندید درنگی کوتاه کرد و گفت: به دل نگیر خاله، شوخی کردم می‌دانم چقدر خاطرِ پدرت را می‌خواهی.

او با گفتن این جملات در حالی که به مجتبی خیره شده بود، چشم‌هایش



از اشک برق زد. مجتبی از حالت نگاهش، سؤال نگفته ذهنش را فهمید. بی بی طاقت نیاورد و گفت: مجتبی جان پیدایش کردی؟

مجتبی سرش را پایین انداخت و نگاهش را از بی بی دزدید و هیچ نگفت. پیرزن که جوابش را گرفته بود، اشکی چون الماس در چشمهای خسته و منتظرش درخشید و بغضی گلویش را فشرد. او دستش را روی دست مجتبی گذاشت و گفت: خاله دورت بگردد خودت می دانی توی این ۱۲ سال، چشمم به درو گوشم به خبری از این و آنست که تکلیفم معلوم بشود.

او دستش را برداشت تا محراب خیس شده چشمانش را پاک کند. همین موقع دو یاکریم کمی دورتر از آنها بدو بدو کنان بر زمین نشستند.

بی بی به آنها خیره شد با بغضی که به وضوح صدایش را می لرزاند گفت: دوازده سال است تمام هم و غمم ذکر خواندن به دانه های برنج و ریختن قُوت برای این زبان بسته هاست که بخورند و به عرش خدا بپرند و برای حاجت روایی ام پیش خدا دعا کنند که به حق هم اسمش حضرت مهدی، مهدی من برگردد نه اینکه فکرکنی خسته شدم نه! اما آدمیزاد است یک آه و دم. می ترسم وقتی تمام بشود و بی خبر از مهدی بمیرم.

مجتبی که طاقت شنیدن حرفهای پرسوز خاله اش را نداشت گفت: خاله جان! این چه حرفیهایی هست که می زنی. ما کانالی که بچه ها در آنجا غافلگیر شدند را پیدا کردیم. انشالله پیدایش می کنیم.

نگاه ملتمس بی بی گندم به یکباره تغییر کرد گویی هرچه خون داشت در صورتش جمع شده بود. پیره زن با نگاه به مجتبی التماس می کرد که بیشتر بگوید. پسر جوان که چیزی برای گفتن نداشت، سرش را پایین انداخت و مکشی کرد و با من من گفت: دعاکن خاله، مشغول تفحص هستیم. حالا که کانال پیدا شده باید واجب به وجبش بگردیم تا شهدا را پیدا کنیم تا حالا که



مهدی در بین آنها نبوده. من نمی دانم چه حکمتی در کار هست که مهدی به ما رخ نشان نمی دهد. اما دلم روشن هست همین روزها ما را قابل می داند به ما نظر می کند.

بی بی در حالی که دانه ای از تسبیحش را جابجا کرد تلخندی زد و گفت: از تورُخ پنهان می کند خدا کند به من رُخ نشان دهد.

هیچ صدایی حتی آهی از دهان کسی بیرون نیامد. مجتبی سرش پایین بود و به حرفهای خاله فکر می کرد و جوابی برای او نداشت. حتی جرات نمی کرد به او نگاه کند. بی بی در سکوت به یاکریمها خیره شده بود. آسمان ابری چندی قبل، حالا بالکهای ابرتیره ای که تازه از راه رسیده بودند آماده باریدن بود. باد روزه ای کشید و سکوت خانه را برهم زد و سوز سردی که وزید بر بدن بی بی ریشه انداخت. مجتبی که این را دید از جایش بلند شد و در حالی که سینی چای را برمی داشت گفت: خاله جان، آلان باران می گیرد و خدای نکرده شما سرما می خورید. من زحمت را کم می کنم.

بی بی در حالی که سینی را از دست مجتبی می گرفت گفت: پس فردا سیزده رجب است اسم نوشته ام برای اعتکاف، اگر تا آن موقع مهدی آمد که آمد اگر نیامد دیگر تقصیر خودش هست که پشت در می ماند چند سال است که اعتکاف نمی روم نکند بیاید و پشت در بماند، اما امسال نذر کرده ام که معتکف بشوم تا مهدی زودتر بیاید.

گوینده این جملات گویی با خودش صحبت می کرد حواسش جمع نبود. مجتبی که از شنیدن این حرفها لحظه به لحظه اندوهش بیشتر می شد و دلش برای خاله اش آتش گرفته بود به سختی بر اشکهایی که در چشمانش آمده بود سد می بست. بغض گلویش را می فشرد و زبانش نای جنبیدن نداشت.



او دزدکی به خاله نگاهی کرد. بی بی گندم متوجه نگاه مجتبی شد و خندید و گفت: سینی را کجا می بری؟ چایت را که نخوردی، از دهن هم افتاده و سرد شده. بگذار بروم عوضش کن.

مجتبی دستش را گرفت و نگذاشت. بعدهم برای اینکه خاله ناراحت نشود مستی گندم و شاهدانه در جیبش ریخت و گفت: اگر اجازه بدهی بروم خانه، کمی استراحت کنم. باید زودتر کارهایم را راست و ریس کنم.

بی بی اصرار کرد که برای نهار پیش او بماند اما مجتبی که تاب ماندن و دیدن رنجهای او را نداشت قبول نکرد. بی بی گندم که اصرار را بی فایده دید، مقداری آبگوشت در قابلمه ای ریخت و دستش داد و گفت: امشب مسجد میایی؟

مجتبی که مست بوی آبگوشت خاله شده بود از لای در قابلمه آن را بوکشید و گفت: بله حتما، خاله توی این چی ریخته ای؟ که اینقدر خوش عطراست. دستت درد نکند عجب دست پختی دارد این خاله خانم مجتبی. بی بی از خوشمزگی مجتبی خنده اش گرفت و در حالی که سفره ای نان سنگک و سبب سبزی خوردن را داخل زنبیل می گذاشت، قابلمه را از او گرفت و در زنبیل گذاشت و گفت: از بچگی اینقدر شکمو بودی.

مجتبی به صورت مهربان و چشمان غمگین و نگران بی بی خیره شد و گفت: خدا سایه ات را از سر من کم نکند.

بی بی دستی به صورت مخاطب جوانش کشید و زیباترین لبخندی که خاص وجود مهربانش بود را به او پیشکش کرد و گفت: خدا عمر و عزت را زیاد کند، چراغ دلم.

مجتبی خم شد و دست او را بوسید و خدا حافظی کرد و از خانه خارج



شد. این همه فشار عاطفی که تحمل کرده بود بر سرعت قدمهایش می افزود و اصلاً "به فکراین نبود که ممکن است آبگوشتش بریزد. وقتی به خانه رسید پشت در ایستاد و اشکهایش مثل سیل بارید. چقدر خاله غمگین بود هیچ وقت خُزنش را به روی نمی آورد او اصلاً از حرفهایش سر در نمی آورد. باید کاری می کرد باید هرچه زودتر به منطقه برمی گشت و شبانه روز، و جب به و جب کانال را جستجو می کرد تا مهدی را پیدا کند. اما چرا همزمان مهدی را پیدا کرده بودند و او را نه. پس مهدی کجا بود؟

مجتبی مغموم و خسته بود، وضو گرفت و به نماز ایستاد و بعد از نماز در حالی که حاجت دلش را از خدا به گریه طلب می کرد سر سجاده خوابش برد. خوابی عمیق که تا پاسی از غروب آفتاب طول کشید و وقتی بیدار شد فهمید از نماز جماعت مغرب و عشاء جامانده است پس نمازش را خواند.

او که بشدت گرسنه بود سراغ مرحمتهایی خاله اش رفت و تا ته قابلمه را خورد و ظرفهایش را شست بعد هم لباسهایی که از ظهر خیس کرده بود را شُست و کنار بخاری آویزان کرد تا خشک شود. مجتبی کارهای فردایش را در ذهنش مرور کرد و بعد از شنیدن اخبار، ساعتش را کوک کرد و خوابید.

صدای ساعتی که کوک شده بود تا قبل از اذان صبحزنگ بزند، مجتبی را از خواب پراند. او می خواست که قبل از رفتن به مسجد، در خانه خاله برود و به اتفاق او روانه مسجد شوند. پس از جایش بلند شد و به حیاط آمد تا وضو بگیرد. کنار حوض نشست. نگاهش به تصویر ماه افتاد که به زیبایی در حوض خانه نشسته بود، چه منظره زیبایی! قرص ماه شب چهارده تنه‌ایک سایه تا کمال فاصله داشت.

آن همه زیبایی ناخودآگاه بر زبان مجتبی جاری کرد "فتبارک احسن الخالقین".



او به آسمان خیره شده بود و گویی با نگاهی زیبایی ماه و ستاره‌هایی که مثل آلماس می‌درخشیدند را ستایش می‌کرد، همین موقع باده سردی پوست تنش را گزید به یادش آمد وقت نماز نزدیک است، پس دوان دوان به اتاق رفت و لباسهایش را پوشید و راهی خانه بی‌بی‌گندم شد. پشت در خانه قدیمی اما باصفای بی‌بی ایستاد و زنگ در خانه را فشرد. مدتی گذشت اما کسی در را باز نکرد باز هم زنگ را فشرد. حتماً "خاله به مسجد رفته بود و او باز هم جامانده بود. صدای اذان صبح بلند شد. مجتبی به سمت مسجد راه افتاد، به مسجد که رسید داخل حیاط شلوغ بود. بعضی آشناها و کسبه که مدتها بود او را ندیده بودند به سراغش آمدند و معاشرت کردند. مجتبی از دیدن آنها خوشحال شد. تزئین و چراغانی مسجد حال و هوای ایام ماههای مبارک رجب و شعبان و رمضان را به یادش آورد. حال دلش خوبتر شد و کمی پیشتر رفت و با امام جماعت، آقای رحیمی سلام و احوالپرسی کرد و لحظاتی بعد همه به صف جماعت به آقا اقتدا کردند و نماز شروع شد. بعد از نماز همه دست به دعا برداشتند و قسمتی از زیارت عاشورا خواندند. مجتبی که می‌خواست خاله اش را ببیند از جا بلند شد و به حیاط مسجد رفت و منتظر در گوشه ای ایستاد. هر خانم مُسنی که بیرون می‌آمد فکر می‌کرد خاله است، نکند بی‌بی اصلاً به مسجد نیآمده بود؟ این سؤال در ذهنش جرقه زد. اما طولی نکشید که خاله‌ها چند خانم دیگر از مسجد زنانه بیرون آمد. مجتبی خوشحال شد. بالاخره پیدایش کرد. بی‌بی وقتی او را دید از همراهانش خدا حافظی کرد و به سمتش آمد. مجتبی پیشتر رفت و سلام کرد و ساک سجاده اش را گرفت. بی‌بی با خوشرویی گفت: طاعات قبول. مجتبی جان. ساکم سنگین نیست خودم می‌آورم.

مجتبی بند ساک را در دستش جابجا کرد و گفت: خاله جان قهر کردی؟



دیشب برای نماز جماعت به مسجد نیامدم. به خدا از خستگی خوابم برد، وقتی بلند شدم که از وقت نماز جماعت گذشته بود. خیلی حسرت خوردم. ساعتی را کوک کردم تا قبل اذان به سراغت بیایم و باهم به مسجد برویم که دیدم شما از من همیشه پیشتر هستید الحمدلله.

بی بی آهی کشید گفت: من روسیاه کجا؟ پیشتر بودن کجا؟ من تا جوان بودم نمی فهمیدم مهمان نوازتر از خدا برای ماهیچ کس نیست. هروقت در خانه اش بروی، دربرویت باز هست. حالا که پیرشدم و شما جوانها را می بینم که توی این سن این حقیقت را می دانید حسرت می خورم.

حرف بی بی به دل مجتبی نشست چقدر ساده و دلنشین بود. او دوست داشت خاله بازهم حرف بزند. آنها دوش به دوش هم از کوچه های باران خورده می گذشتند و باهم صحبت می کردند.

وقتی نزدیک خانه شدند بی بی گفت: مجتبی جان! من هرروز صبح می رفتم بخاری خانه اتان را روشن می کردم تا اگر حاجی یا شما آمدید خانه گرم باشد و غروبها خاموش می کردم. بخاری روشن بود؟ مجتبی که اصلاً به این موضوع توجه نکرده بود گفت: دستت درد نکند. فکر کنم روشن بود چون من سردم نشد.

بی بی خندید و گفت: به به! این جواری و با این حواس شهدا را تفحص می کنی؟ پس بگو تا حالا مهدی را پیدا نکردی.

مجتبی از شوخ طبعی خاله و نکته سنجی او شرمنده شد و گفت: حق با شماست. باید بیشتر حواسم را جمع کنم.

بی بی گندم سکوت کرده بود و فقط قدم به قدم با مجتبی پیش می رفت. دیگر نزدیک خانه او شده بودند. او مثل کسی که دل را به دریا بزند و تصمیمش



را بگوید جلوی مجتبی ایستاد و در چشمانش خیره شد و گفت: خاله، می شود این بار که به منطقه می روی مرا هم با خودت ببری؟ شاید مهدی روی مادرش را زمین نیاندازد و پیدا بشود.

مجتبی که غافلگیر شده بود مبهوت و از پیشنهاد مخاطبش و ساکت بر جایش میخکوب شده بود، بی بی که بهت او را دیده بود امان نداد و با نگاهی که التماس در آن موج می زد گفت: قول می دهم توی دست و پای تو نباشم. دل مجتبی از موج دردی که به ساحل نگاه التماس آمیز خاله می تاخت و اشکهای درشت زیبایش را روانه گونه اش کرد ریش شد او خم شد و سرخاله را خم کرد و بوسید و گفت: قربان سرت بشوم. این چه حرفی هست می زنی تو تاج سرمن هستی، دست و پا گیری کدام است؟

هردو از درون فریاد می کشیدند اما بغضهایشان را به ملاحظه یکدیگر فرو می خوردند و دم نمی زدند. بی بی در سکوتی که از شکنجه برای مجتبی تلختر و رنج آورتر بود با قدمهایی خسته راه می سپرد تا به خانه رسیدند. بی بی گندم کلید را در قفل در چرخاند و در را باز کرد و به مجتبی گفت: بیا برویم ناشتایی برایت درست کنم.

مجتبی در حالی که ساک را به دستش می داد گفت: دستت درد نکند. من باید زودتر آماده بشوم و به ستاد بروم. شما ناشتایی خودت را درست کن تا من بروم برایت نان بگیرم.

بی بی دسته ساک را در دستش جابجا کرد و گفت: دستت درد نکند امروز روزه هستم. راستی تا غروب کارت تمام می شود؟ مجتبی با تعجب گفت: چطور مگر؟

بی بی چادرش را از سرش درآورد و روی دستش انداخت و گفت: می خواهم کلوچه های نذری مهدی را امروز بپزم و قبل از اذان مغرب به مسجد ببرم

خواستم اگر کاری ندارم کمکم کنی تا خیرات کنیم. امشب شب سیزده رجب و تولد حضرت علی است.

مجتبی خواست حرفی بزند که خاله اش وسط حرفش آمد و گفت: می دانم نذری مهدی، نیمه شعبان است. اما گفتم عید با عید که فرق نمی کند. امسال نیمه رجب بپزم. خدا را چه دیدی؟ شاید نیمه شعبان قسمت نشد. اگر هم شد که آن موقع هم می پزم. مجتبی خندید و گفت: سرت سلامت باشد. زنده باشی. قبول باشد. حاجت روا باشی.

بی بی لبخندی زد و دوباره به او تعارف کرد و لحظه ای بعد در خانه را بست و از نظر مجتبی محو شد. دل مجتبی خون بود و خونت تر شد. آتشی به جانش افتاده بود که لحظه به لحظه بیشتر زبانه می کشید. نگاهی به کوچه خلوت انداخت. تسبیحش را از جیبش بیرون آورد و ذکر امن یجیب را زمزمه کنان بر لبش جاری کرد و به راه افتاد. آن روز کارهای زیادی داشت که باید انجام می داد.

نزدیک غروب بود که به محلشان رسید. می خواست یگراست به خانه خاله برود. همین کار را کرد سر کوچه که پیچید پسران ده، دوازده سال همسایه را دید که به خانه خاله وارد شدند. مجتبی تعجب کرد که آنها آنجا چه می کنند؟ نکند او دیر آمده و خاله از بچه ها خواسته که کلوچه های نذری را به مسجد ببرند؟

پس با عجله راه خانه را در پیش گرفت، به درگاه خانه که رسید دو نفر از بچه ها فوتبال دستی مهدی را از خانه بیرون می بردند و بقیه هم کیسه هایی به دست داشتند که کتابهای کتابخانه مهدی در آنها بود. دیدن فوتبال دستی دوران نوجوانی و خاطرات خوب باری با



مهدی مثل صحنه‌های یک فیلم شیرین از نظرش گذشت. بچه‌ها وقتی او را دیدند سلام کردند و از کنارش گذشتند. مجتبی سلامشان را جواب داد و با چشم دنبال خاله گشت.

خاله سینی در دستش بود که کیسه‌های پلاستیکی بر آن بود. توی کیسه‌ها کلوچه بود. او وقتی مجتبی را دید پیش آمد با خوشرویی جواب سلامش را داد و گفت: با حاج آقا صحبت کردم که کتابهای کتابخانه مهدی را به بسیج مسجد هدیه کنم. دیدم فوتبال دستی مهدی هم بدرد این بچه‌ها می‌خورد گفتم ببرند همانجا هروقت خواستند بازی کنند توی کوچه ولونباشند.

مجتبی که به خیراندیشی خاله در دلش آفرین می‌گفت، سرش را پایین انداخت و گفت: خیر باشد انشاالله. چه فکر خوبی کردید! دست شما درد نکند.

بی‌بی‌گندم مثل اینکه چیز مهمی یادش آمده باشد با عجله سینی کلوچه را به اوداد و گفت: مجتبی جان! تا بچه‌ها نرفتند برو دنبالشان و این کلوچه‌ها را به آنها بده.

مجتبی هم بی‌درنگ اطاعت امر کرد و دنبال بچه‌ها روانه شد و کلوچه‌ها را به آنها داد. وقتی برای آخرین بار نگاهش به فوتبال دستی مهدی افتاد. به یاد یار سفرکرده اش چشمهایش را بست و چهره او را در نظرش آورد، چقدر ساده و بی‌آلایش بود مهدی گمشده اش و او چقدر دلتنگش بود.

صدای خاله‌ها را به خود آورد. مجتبی داخل خانه شد و او را دید که صورت زیبایش در سفیدی چارق‌دی که از زیر چانه با سنجاق بسته بود می‌درخشید. خاله بر لبه تخت نشسته بود و کلوچه‌های پخته شده را در سبدهای بلند دسته دار می‌گذاشت. عطرها و گلاب کلوچه فضای حیاط را پُر کرده بود.



نذری مهدی تنها چیزی بود که خاله هیچ وقت از آن غافل نمی شد. آخر خاله این پسر را با هزار راز و نیاز و بعد از مرگ چند بیچه، از خدا گرفته بود. خاله سبدها را به کمک مجتبی پسر کرد و به مجتبی گفت: چادرم را سرم کنم، برویم مسجد.

مجتبی که محو نورانیت چهره معصوم خاله اش شده بود به او لبخند زد. او این حال خوب خاله اش را دوست داشت. اصلاً حالش با صبح که از او خدا حافظی کرد زمین تا آسمان فرق می کرد در دلش خدا را شکر کرد و گفت: خاله جان، عطر کلوچه هایت مثل همیشه همه را مست می کند. بی بی به آشپزخانه رفت و در حالی که بقچه کوچکی را نشان مجتبی داد گفت: این بقچه کلوچه مال توست. وقتی از مسجد آمدی یادت نرود آن را ببری!

مجتبی دست بر چشمم گذاشت و گفت: به چشم. دستت درد نکند. او خم شد تا سبدها را بردارد که بی بی گفت: کلید خانه من را که داری؟ اگر که من هم نبودم بیا و آنها را ببر. مجتبی از این همه اصرار خاله اش تعجب کرد و گفت: چشم. می برم، مگر می خواهی جایی بروی؟

چشمان بی بی برق خاصی داشت و لبخند نگاهش چه زیبا و بی ریا بود. این حال او در طول این دوازده سال تکرار نشده بود. مجتبی از دیدن نگاه او به وجد آمد. از خوشحالی او خوشحال بود اما وقتی به این فکر می کرد که چطور به او بگوید که نمی تواند او را بخودش ببرد. پشتش لرزید و سرش را پایین انداخت. صدای زن همسایه که بی بی را صدا می کرد نظر آنها را به خود جلب کرد. زن همسایه در آستانه در ایستاده بود و با صدای بلند می گفت: بی بی خانم، بی بی خانم. خانه هستی؟



بی بی گندم نگاهی به دالان انداخت و گفت: بفرمایید. قدم به چشم.
بی بی مشغول سلام و احوالپرسی با زن همسایه بود. مجتبی سبدها را برداشت و گفت: خاله من رفتم.

بلافاصله بی بی حرفش را قطع کرد و گفت: مجتبی جان! خاله یکی از سبدها را ببر. خانم همسایه آمده کمکم. این سبد برای زنانه است خودمان آن را می‌بریم. فقط به آقای براتی بگو که بعد از نماز عشاء آنها را با چایی به مردم بدهد تا اگر کسی روزه هست روزه اش را باز کند.

همین موقع زن همسایه گفت: قبول باشد بی بی خانم.

مجتبی سلامی به زن کرد و به خاله اش چشمی گفت و راهی مسجد شد. او کارهایی را که خاله خواسته بود را انجام داد و بعد از نماز عشاء، به آقای براتی خادم مسجد کمک کرد و کلوچه‌ها را پخش کردند. او باید خودش را به خانه می‌رساند و خوب استراحت می‌کرد. او فردا صبح زود باید به منطقه می‌رفت و می‌خواست قبل از رفتن به مسجد برود تا با خاله اش خدا حافظی کند، جرات نداشت بعد از جوابی که به خاله می‌داد، بیشتر بماند.

او وسایل رفتنش را آماده کرد و ساعتش را برای قبل از نماز صبح کوک کرد. وقتی در بسترش دراز کشید و به وقایع آن روز و وضعیت دلخراش خاله فکر کرد. نمی‌دانست چه باید بکند در همین فکرها بود که خوابش برد و در خواب مهدی را دید که با هیبت رزمندگی روپرویش ایستاده بود و مثل همیشه که در سلام کردن پیشقدم بود با چهره‌ای خندان به او سلام کرد. مجتبی که متأثر از حال و وضع خاله بود با عجله به مهدی گفت: مهدی جان! برادر من تو کجایی؟ نمی‌دانی مادرت چقدر دلتنگی می‌کند؟ اینقدر که از من خواسته او را با خودم به منطقه بیاورم تا خودش تو را پیدا کند. می‌گوید حالا که به شما رو نشان نداده حتماً "خودش را به من نشان می‌دهد. مهدی جان،



خودت بگو چه کار کنم؟

مهدی با همان لبخند دلنشینی که جزیی از اجزای صورتش بود به مجتبی نگاه کرد و گفت: نگران مادرم نباش. من به او گفته ام تونمی توانی او را با خودت به منطقه بیاوری. منو مادرم آمده ایم پابوس اقام حسین. کربلا. مجتبی که بازهم در غفلت از شهادت مهدی بود با شوخ طبعی خندید و گفت: اخوی آدرس عوض کردی؟

مهدی خندید و گفت: این مدت خیلی زحمت کشیدی. اجرت با حضرت زهرا، به منطقه رفتی سلام من را به بچه ها برسان.

مهدی این جمله را گفت و از او روبرگرداند و رفت. مجتبی چندبار صدایش کرد اما او جوابش را نمی داد از نظرش دور می شد. صدای صاعقه بلندی که سینه آسمان را شکافت مجتبی را از خواب پراند. سراسیمه در جایش نشست؛ از شدت هیجان قلبش تندتند می طپید، به ساعت نگاه کرد تا اذان صبح کمی وقت باقی مانده بود. او از جایش بلند شد و پشت پنجره ایستاد. بارش رگبار باران که تازه شروع شده بود، برخلاف همیشه که روح و جاننش را جلا می داد، حالا نگرانش کرده بود. حال کسی را داشت که عزم رفتن به جایی را دارد و دیرش شده و همسفرانش بی او رفته اند. جزییات خوابی که دیده بود را در ذهنش مرور کرد. صدای مهدی در گوشش زنگ می زد "من با مادرم آمده ایم پابوس اقام حسین. کربلا...."

او سردر نمی آورد که حرفهای مهدی چه نشانه ای به او می داده. اندکی ایستاد اما از ترس اینکه به جماعت و خاله نرسد با عجله وضو گرفت و لباسهایش را پوشید و کوله اش را برداشت و بعد کلاهش را تا پایین پیشانی پایین کشید و زیر باران تا مسجد دوید. وقتی به مسجد رسید سحری خورده بودند و زیارت عاشورا می خواندند، السلام علی الحسین....



مجتبی ذکر را زیر لب تکرار کرد و یگراست به ابدارخانه مسجد رفت. آقای براتی مشغول شستن ظرفهای سحری بود و پسرش هم چای می ریخت. مجتبی سلام کرد و به او گفت: خسته نباشید آقا سید. اگر زحمت نیست به حاج خانم بگویید خاله من را صدا بزند بیاید بیرون کارش دارم. آقای براتی لبخند زد و گفت: خیر باشد انشاالله چه با عجله، بگذار بعد از نماز صبح.

مجتبی بلافاصله گفت: آقا سید خیلی عجله دارم لطفاً الان زحمت بکشید.

پیرمرد خوش باطن و خوشرو دستش را شست و به سمت پرده مجلس زنانه رفت و به خانمش موضوع را گفت کمی بعد پیش مجتبی آمد و گفت: بی بی خانم نزدیک سحر به خانه رفته تا قرصهایش را بیاورد اما هنوز به مسجد نیآمده. شاید الان در راه باشد.

قلب مجتبی به یکباره فرو ریخت به سختی زبانی را که مثل تکه ای چوب خشک شده بود در دهانش جنباند و گفت: مگر یک قرص آوردن چقدر طول می کشد سید؟

ترس تمام وجود مجتبی را فرا گرفت. کوله پشتی از دستش افتاد. شقیقه هایش از خونی که با فشار در رگهایش در جریان بود داغ شد و عرق سردی بر پیشانیاش نشست. او بدون اینکه کلامی بگوید دوید. گویی زیرپایش به جای زمین سرد بارانی، آتش گذاشته بودند و هر قدم که به زمین می گذاشت جراحت و سوزشش بیشتر می شد. بارانی که مانند سیل به سروصورتش می خورد نفسش را تنگ کرده بود و قفسه سینه تنگ شده اش می سوخت. چقدر این راه کوتاه مسجد تا خانه خاله طولانی شده بود. گویی هرچه می رفت نمی رسید. بالاخره پشت در خانه رسید با شتاب زنگ در خانه



را چندبار فشرد. مکثی کرد اما جز صدای قطراتی بارانی که بر زمین فرو می‌افتادند جوابی نشنید. مثل دیوانه‌ها به درمی‌کوبید. اما هیچ صدای آشنایی نمی‌شنید. با دستپاچگی دست در جیبش کرد و از میان دسته کلیدش، کلید خانه خاله را در قفل چرخاند و وارد خانه شد همه چیز آرام بود. دالان تاریک بود فقط از حیاط نوری دیده می‌شد. به حیاط که آمد. چشمش به کورسوی چراغ گردسوزی که از پنجره اتاق به حیاط می‌تابید افتاد. پشت در عمارت ایستاد با شتاب پوتینهایش را از پا بیرون کشید.

در اتاق مهدی باز بود و بوی خوش و مست کننده‌ای از آنجا به مشامش می‌رسید و جاننش را نوازش می‌کرد. کمی آرام شد. نگاهش به داخل اتاق سُرید اولین چیزی که به چشمش خورد چراغ گردسوز بود که خاله روی طاقچه کنار عکس مهدی روشن کرده بود. در آستانه در ایستاد، خاله اش را دید که بر سجاده نماز در حال سجده بود. نفس راحتی کشید خیالش راحت شد گویی آن همه قدرتی که از مسجد تا اینجا در پاهایش بود به یکباره تخلیه شد. مثل این بود که بر پاهایش چوب زده باشند، بالای سجاده خاله نشست و آرام گفت: خاله جان!

خاله جوابی نداد. فهمید که نماز خاله تمام نشده. همانجا نشست و منتظر شد. نگاهی به اطراف انداخت با اینکه این اتاق را زیاد دیده بود و اینجا زندگی کرده بود، اما دیدن وسایل قدیمی آن برایش تازگی داشت. این عطر مسحور کننده که مشامش را پر کرده بود، آرام‌ترش می‌کرد. شاید عطری باشد که خاله به خودش زده بود، کنجکاوشد و برای اینکه بهتر عطر را حس کند روی سرخاله خم شد و او را بویید چه عزیز بود بی‌بی گندم!

جان مجتبی مالامال رایحه خوش بهشتی شد. خاله به درگاه حق سر تعظیم فرود آورده بود و مجتبی بر سر او گُرنش می‌کرد. دلش نمی‌خواست



از این آرامش جدا شود. کاش زودتر نماز خاله تمام می شد و مجتبی سر بر زانویش می گذاشت و لختی در بر بالین سبز مادری اش آرام می گرفت. او لبریز از عشق مادرانه بی بی خاله اش بود. از بعد فوت مادرش، یگانه مظهر عشق و عاطفه اش او بود. چقدر دوستش داشت. از فرط عشق لبهایش را به چادر نماز گلی کلی خاله چسباند تا او را ببوسد که خاله عزیزش به پهلوانفتاد و دستهایش لخت و بی جان نقش بر زمین شد.

مجتبی نمی فهمید این صحنه یعنی چه؟ چادر خاله را از رویش پس زد و بعد از مکشی با ناباوری او را تکان داد. چشمان مهربانش بسته بود و گویی با چشم بسته هم لبخند می زد. صورتش خرسند و نورانی بود. مجتبی از سجاده خاله آینه سوغات مشهدش را برداشت و جلوی بینی اش گرفت اما آینه بخار نکرد. نمی خواست باور کند که دیگر جانی در پیکر خاله نیست با عجله نبضش را گرفت بدنش هنوز گرم بود اما نبضی در کار نبود. معتکف رجب، تازه به سفر رفته بود. پیاله های خون گرفته چشمان مجتبی که سیلی اشک داشت به صدای اذان صبح از از تاول دلش رها شد و بر کویر گونه اش نشست. دانه های درشت اشک بر صورت خاله می چکید. سینه سوخته مجتبی سنگینی می کرد و حق هق گریه در گلویش اوج گرفته بود و رسا شنیده می شد. چه عجیب بود پرکشیدن عزیزی که معتکف رجب شده بود؟ او که می خواست با اعتکافش به خدایش التجا ببرد، در همان شب اول پذیرفته شد. حرفهای خاله در گوشش زنگ می زد که اسم نوشته ام برای اعتکاف، اگر تا آن موقع مهدی آمد که آمد اگر نیامد دیگر تقصیر خودش هست که پشت در می ماند چند سال است که اعتکاف نمی روم نکند بیاید و پشت در بماند، اما امسال نذر کرده ام که معتکف بشوم تا مهدی زودتر بیاید.

مجتبی سرش را به پیشانی بی بی چسباند و در حالی که سوز دلش در



هق هق گریه هایش فریاد می کشید گفت: دیدی بی بی گندم، توهیچ وقت خانه را تنها نگذاشتی تا مهدی پشت درنماند. امسال هم که معتکف شدی مهدی پشت درنماند او آمد و تورا با خودش به کربلا برد.

مجتبی در زلال اشکهایی که دیدش را پوشانده بود نگاهش به عکس مهدی افتاد و خواب او را به خاطر آورد. بازهم مجتبی از مهدی و این بار خاله اش جامانده بود

صدای غرش آسمان و چکیدن باران، تنها زمزمه سوگوار خانه بی بی گندم بود و صاحب عزایش مجتبی بود که در فراق عزیزانش می گریست او همانطور که سر خاله در آغوشش بود در گوشش گفت: نایب الزیاره من هم باش مسافر بارانی کربلا.

فاطمه کریمی روشن



دعوت کننده

با مهتاب توی راهرو مدرسه قدم می‌زدیم. که معاون پرورشی اسم نماینده‌ها را از بلندگو اعلام می‌کند. نگاهی از سر تعجب به مهتاب می‌اندازم، ساندویچ نیم خرده را به دستش می‌دهم و می‌روم به سمت اتاق مربی پرورشی.

- سلام خانم احمدی کاری داشتین؟

مثل همیشه لبخند می‌زند.

- بذار بقیه هم بیان بعد.

نماینده‌ها که جمع می‌شوند. خانم احمدی از جا بلند می‌شود و حین حرف زدن برگه‌های را به دست بچه‌ها می‌دهد.

- قراوه مدرسه به مدت سه روز تعدادی از بچه‌ها رو برای مراسم اعتکاف بفرسته مساجد، اسامی اونای که باید برای این مراسم باشن، توی برگه‌ای که به دستتون دادم نوشته شده.

نگاهی به برگه توی دستم می‌اندازم با دیدن اسم ندا چشمانم را چند باری باز و بسته می‌کنم. که خانم احمدی صدایم می‌زند.

- مشکلی پیش اومده خانم عزیزی؟ همه دوستات رفتن فقط تو موندی.

نگاهی به دوروبرم می‌اندازم. به جزمین و خانم احمدی کسی نیست.

- لیستی که دست منه درسته؟

- بله ایرادش کجاست؟



خلوت اُنس

- آخه اسم ندا توی لیست بود.

ابرویش را بالا می اندازد.

- خب؟؟

خب نداره خانم احمدی، شما که ندارو....

نمی گذارد حرفم تمام شود. به سمتم می آید و دستش را روی شانه ام می گذارد.

- قضاوت کردن کار درستی نیست خانم همتا عزیزی. الانم بهتره بری کلاس تا دیرت نشده.

از پله ها به سمت کارگاه که در طبقه سوم قرار دارد بالا می روم. آرام در کلاس راباز می کنم، که ببینم خانم اسدی دبیر طراحی شخصیت آمده یا نه؟ که متوجه می شوم بچه ها هر کدام با بغل دستیشان مشغول حرف زدن هستند. وسط کلاس می پریم، برگه ای که اسامی بچه ها نوشته شده را در هوا تکان می دهیم، و با صدای بلند می گویم.

- قراره مدرسه یه اردوی سه روزه ببر.

صدای جیغ و خوشحالی بچه ها توی هوا بلند می شود. صدایم را بالاتر می برم.

- چرا اینقدر شلوغ می کنین؟ فقط از هر کلاس قراره ۴ نفر رو ببرن، که اونم...

مکث کوتاهی می کنم. صدای یکی از بچه ها بلند می شود.

- بگود یگه جون به سرمون کردی.

لبخندی می زنم.

- قراره ببرن سه روز برای مراسم اعتکاف....

کلمه اعتکاف را به عمد کشیده می گویم. صدای بچه ها یکی می شود.

- اه، مبارک اونای باشه که قراره به سلامتی برن.



و ندا هم ادامه می دهد.

- خدا روشکر که ما نیستیم.

- اتفاقا تویکی جزو اصلی لیست قرار داری.

بدون توجه به نگاه متعجب و خنده دارش به سمت تخته وایت برد می روم واسم خودم، ندا، مهتاب دوستم و زهرا جابری را روی تخته به همراه آدرس مسجد می نویسم.

بچه ها با دیدن اسم ندا بلند می خندد و به او تبریک می گویند. قیافه ندا توی هم می رود، درکلاس با شدت باز می شود و زهرا نفس نفس زنان خودش را داخل کلاس می اندازد.

- بچه ها... بچه ها... خانم احسانی... امروز نمیداد.

دوباره صدای جیغ و هورای بچه ها بالا می رود. زهرا همین طور که قمقمه آبش را سر می کشد رو می کند به ندا.
- ندا خانم... مربی پرورشی خواستن بری دفتر.

ندا دندان هایش را بهم می فشارد مشت محکمی روی میز می کوبد و از کلاس بیرون می زند.

- دختره پروانگار از دماغ فیل افتاده، خدا کنه خانم احمدی انصراف بده و نخواد ندا تواین مراسم باشه.

برای اینکه بحث را خاتمه بدهم از مهتاب می خواهم به جای غیبت کردن لیست وسایلی که برای اعتکاف نیاز داریم را یادداشت کنیم. بعد از چند دقیقه ندا داخل کلاس می شود و در را محکم تراز زهرا بهم می کوبد. صدای یکی از بچه ها که در حال مطالعه ست بلند می شود.



- اوه، چه خبرته. ما نفهمیدیم اینجا کلاس درسه یا دیوونه خونه است؟
ندا سرجایش می نشیند وزیر لب غرمی زند.
- فکر کردن چون بزرگ تر هستن و مسئول مدرسه، هرا جباری رو می تونن
برای ما پیاده کنن.
- همتا جون چک کن ببین همه وسایل رو برداشتی؟
- بله مامان جون دفعه سومه که دارم چک می کنم.

سوار ماشین می شویم واز پدر می خواهم توی مسیر مهتاب را هم سوار
کند. بعد از خانه مهتاب جلوی مسجد پیاده می شویم. داخل مسجد
می شویم، به دور و اطراف نگاهی می اندازم هر کدام از معتکفین گوشه ای از
مسجد سه چهار نفری نشسته اند و بعضی ها در یک ردیف مشغول خواندن
قرآن و دعا هستند، تعدادی از بچه های مدرسه که زودتر آمده اند با دیدن
من و مهتاب دست تکان می دهند که به سمتشان برویم. زهرا یکی دیگر از
همکلاسی هایمان هم آنجا نشسته ولی ندا را نمی بینم. رو می کنم به مهتاب.
- یعنی ندا نیومده؟

- خدا کنه اصلا نیاد دختره افاده ای.
در مسجد که باز می شود، زهرا با دست به پهلویم می زند.
- بفرما اینم ندا خانم که نگرانش بودین.

نمی دانم سفیدی صورتش در نقاب چادر مرا مجذوب خودش کرد یا
مظلومتی که در نگاهش بود. بی اراده به سمتش می روم دستش را می گیرم
و از او می خواهم که کنار ما بنشینند، بدون کوچکترین مقاومتی دنبالم راه
می افتد. با نشستن ندا مهتاب صورتش را برمی گرداند و هرکاری می کنم جواب
سوالاتم را نمی دهد. خانم احمدی و دبیر زبان به سمتمان می آیند با دیدنشان



از جا بلند می‌شویم، از روی لیست تک تک بچه‌ها را صدا می‌زند. خانم احمدی با دیدن ندا دستش را روی شانه او می‌گذارد و با لبخند می‌گوید.
- چادر هم بهت میاد دخترم.

ندا سرش را پایین می‌اندازد، بعد از سفارشات لازم خانم احمدی و دبیر زبان به سمت دیگر مسجد می‌روند و آنجا می‌نشینند. بعد از نماز مغرب و عشا قرآن را باز می‌کنم و شروع می‌کنم به خواندن سوره نور به آیه ۶۰ (لیس علی الاعمی حرج ولا علی) که می‌رسم شروع می‌کنم به بخش کردن که ندا سوره را برا بدون مکث ادامه می‌دهد. لحن زیبایی دارد، فلش را لای قرآن می‌گذارد و شروع می‌کند به تفسیر قرآن.

- مبنای حجاب در اسلام یعنی نگه داشتن حریم افراد، به رسمیت شناختن هویت فردی در اجتماع و اینکه زن وقتی پوشش دارد اجازه ورود به حریم خود را به هرکسی نمی‌دهد.

با دهان باز نگاهش می‌کنم می‌خواهم چیزی بپرسم که مهتاب پیش دستی می‌کند.

- تو که اینقدر قشنگ قرآن رو می‌خونی ولای بلدی چرا خودت خوابت نمی‌بره؟

ندا زل می‌زند به صورت مهتاب، با ناخن بلندش گوشه لبش را می‌خاراند، دندانهایش را بهم می‌فشارد و از جا بلند می‌شود و شروع می‌کند به جمع کردن وسایلش.

- چیکار می‌کنی ندا؟ مهتاب منظور خاصی نداشت.

- من نباشم شما را حترین.

ساکش را برمی‌دارد و به سمت دیگر مسجد که کسی ننشسته می‌رود.

- و اچقدر حساس فکر نمی‌کردم بهش بر بخوره.



این بار مهتاب هرچه حرف می زند من جوابش را نمی دهم. نداد مدت چند روزی که اینجاست خیلی کم غذا می خورد، باکسی حرف نمی زند، حتی خانم احمدی هم که سوال می پرسد کوتاه جوابش را می دهد. دلم می خواهد کنارش بنشینم و یک بار دیگر برایم قرآن بخواند. به بهانه اشکال داشتن توی خوانش قرآن از جا بلند می شوم به سمتش بروم، که مهتاب صدایم می زند.

- کجا داری میری، اون دو روزه که مثل شیرزخمیه، بری پیشش با چنگالاش چشمتو درمیاره.
بدون توجه به لبخندش از جا بلند می شوم و به سمت ندا می روم.

- اجازه هست کنارت بنشینم.

با سر اشاره می کند که بنشینم.

- سوره الرحمن را باز می کنم و می خواهم آیه ۳۱ را برایم بخواند. با چشمان درشتش نگاهی به من می اندازد، قرآن را از دستم برمی دارد و شروع می کند به خواندن قرآن، وقتی می خواند آرامشی درونم موج می زند. می خواهم برایم معنی کند. تفسیرش که تمام می شود، می پرسم.

- از کی قرآن خوندن به این زیبایی رو یاد گرفتی؟

مکثی می کند.

- از مامانم.

خوش به حالت که مامان به این خوبی داری.

- داشتم.

زل می زنم به دهانش.

- ۴ سال پیش عمرش رو داد به شما.



نفس توی سینه ام بند می آید، ندا نفس عمیقی می کشد.

- آگه جای دیگه اشکال داری بگو کمکت می کنم.

ازاین حرفش خوشم می آید، می خواهم اجازه بدهد روز آخری را تا موقع غروب کنارش بنشینم. قبول می کند. می خواهم کمی بیشتر درباره سوره نور برایم توضیح دهد. در کنار ندا ساعت به سرعت می گذرد، جوری که متوجه اذان مغرب هم نمی شویم.

- خانم های عزیز قصد نماز خوندن ندارین؟

با صدای خانم احمدی و دیدن بقیه که برای نماز خوندن آماده می شدن با ندا می زنیم زیر خنده.

بعد از نماز وسایل هایمان را جمع می کنیم و با معتکقین خدا حافظی می کنیم. همراه مهتاب و ندا بیرون مسجد منتظر خانواده هایمان می مانیم، از ندا و مهتاب می پرسم:

- سه روزی که اینجا بودین چه چیزی رو پیدا کردین؟

مهتاب جواب می دهد.

- مگه چیزی گم کرده بودیم که پیدا کنیم؟

باخشم نگاهی به او می اندازم.

- مثلاً من یه دوست خوب مثل ندا پیدا کردم.

و با لبخند رو به ندا می پرسم.

تو چی؟

ندا مکث می کند و سرش را به سمت آسمان می گیرد.

- من خدای رو که بعد از مرگ مادرم گم کرده بودم پیدا کردم.

با صدای بوق ماشین شاسی بلند، ندا خدا حافظی می کند و به سمت



خلوت اُنس

ماشین می‌رود، مهتاب چادر را از سرش برمی‌دارد و نفس عمیقی می‌کشد.
- آخیش راحت شدیم.
من چشم می‌دوزم به نسیمی که چادر ندا را به رقص در می‌آورد.

حسنا کوثری



مسافران

نفس‌های گرم شتران، در هوای سرد تبدیل به بخاری می‌شد که هرمش صورت شتربانان را گرم می‌کرد. در بیابان، سفیدی برف تا بی‌نهایت ادامه داشت. سارباندر حالیکه صورتش را پوشانده بود، در انبوه برف به زحمت قدم از قدم برمی‌داشت:

- مسیب، مسیب. ساربان به عقب برگشت. یکی از همراهانش او را صدا می‌زد: چی شده؟

مرد نفس زنان به او نزدیک شد: ملامحسن کار داره.

مسیب نفس عمیقی کشید و ریسمان شترپیش قراول را به مرد داد و به طرف میانه‌ی کاروان براه افتاد. ملامحسن خودش را در بالاپوشی پوشانده بود: چی شده ملامحسن؟

لاملمحسن گفت: مثل اینکه تو بیابان گم شدیم مسیب. داریم دور خودمون می‌چرخیم.

مسیب پرسید: از کجا فهمیدی گم شدیم؟

لاملمحسن گفت: بعضی تپه‌های اطراف برام آشنا بودن مثل اینکه یکی دوبار از کنارشون رد شدیم. مسیب گفت: نه عمو. دل واپس نباش. من یک عمره تو این راه مسافر می‌برم. راه‌برام همواره عمو.

لاملمحسن با تردید گفت: ولی برف و بوران هررا هبلدی رو گمراه می‌کنه.

مسیب بالاپوش ملامحسن را دورش محکم کرد و گفت: از این برف و



بورانها کم ندیدم عمو، انشاالله به یاری خدا و عنایت حضرت معصومه به مقصد می‌رسیم.

و به طرف جلوی کاروان حرکت کرد. ملامحسن دلشوره داشت. به این دلیل که این کاروان به پیشنهاد اوبراه افتاده بود. یک ماه پیش در مسجدی در حاشیه‌ی جنوبی شهر اصفهان که او پیش‌نمازش بود، بعد از نماز مغرب رو به جماعت کرد و بعد از حمد خداوند و تحیت حضرت رسول گفت: یک ماه ونیم تا ایام البیض وقت داریم. به نظرم اگر شما مومنین موافق باشید امسال این ایام با برکت رو در جوار حرم حضرت معصومه باشیم.

و بعد که ابهام نمازگزاران را دید، در باره‌ی اعتکاف برایشان توضیح داد. ماه آخر پاییز تازه شروع شده بود و ایام البیض در فصل زمستان واقع می‌شد. از آن شب به بعد بتدریج جمع افراد علاقمند به اعتکاف، به اندازه یک کاروان شد بطوریکه ملامحسن، مسیب را که یکی از قافله ساران اصفهان بود، خبر کرد و از او خواست که مقدمات سفر آنها را فراهم بیاورد.

مسیب سه شب بعد به مسجد رفت و به آنها خبر داد که یک هفته‌ی دیگر آماده‌ی سفر باشند. هفت روز بعد کاروان ۳۷ نفره‌ی مسجد امیرالمومنین با بدرقه‌ی خانواده‌ها عازم شهر قم شدند. آنها روزها در حرکت بودند و شبها در کاروانسراهای بین راه اطراق می‌کردند. اقامت شبانه در کاروانسراها فرصت خوبی بود تا ملامحسن در باره‌ی اعتکاف برای زائران صحبت کند و آداب آن را برایشان توضیح بدهد. روز ششم در کاشان که از خواب برخاستند زمین از برف سفید شده بود. به صلاحدید مسیب آن روز را در کاشان ماندند. اما روز بعد بارش برف سنگین تر شد و اگر دوباره در کاروانسرا می‌ماندند به زمان اعتکاف نمی‌رسیدند. بنابراین تصمیم گرفتند که حرکت کنند.

ظهر که شد، ایستادند تا نمازی بخوانند و غدایی بخورند. اما غروب،



ملا محسن احساس کرد راه را گم کرده‌اند اما عزم و اطمینان مسیب او را به شک انداخت که شاید اشتباه می‌کند اما بعد از مدتی ملا محسن یقین کرد که در مسیر اصلی نیستند و مسیب را صدا کرد و به او گفت که راه را گم کرده‌اند.

سید محمد همین که از اتاق رختکن خدام حضرت معصومه بیرون آمد، چهره به چهره رضا حمدانی شد. رضا خندید و گفت: سلام آقا سید. چطوری برادر؟ بچه حالش چطوره؟ سید محمد رضوی دستی بر شانه‌ی رضا حمدانی زد و گفت: الحمداله. خدا را شکر بهتره.

رضا حمدانی که قصد تعویض لباس و خروج از حرم را داشت گفت: اگر هنوز گیر و گرفت تو کارت هست، امشب هم جای تو بمونم. سید محمد رضوی خرسند از همیاری رضا گفت: نه. ممنونم. چه خبر آقا رضا؟

رضا حمدانی یکی از تجار خوشنام و گشاده دستم بود که گره مالی نیازمندان شهر را بی سروصدا باز می‌کرد. او دو شب را به جای سید محمد در حرم مانده بود: دارم میرم پابوس امام رضا. البت در کنارش مال التجاره ای هم است ولی نیت زیارت امام هشتم است اگر قبول بیفتد انشاالله. سید محمد شانه‌اش را بوسید و گفت: التماس دعا.

رضا خدا حافظی کرد. پس از او سید محمد به طرف صحن رفت و از کنار در پارویی برداشت تا فضای ورودی حرم را برای عبور بهتر زائرین از برف پاک کند. ساعتی بعد به حرم برگشت. لاله‌های داخل حرم روشن بود و بوی خوشایندی به مشام می‌رسید. هوا تاریک می‌شد که صدای موزن در



فضای حرم پیچید. سید محمّد به کمک خادمی دیگررفت تا مقدمات نماز جماعت را فراهم کنند.

ملا محسن سلام نماز عشاء را داد. مسیب شترها را نگه داشته بود. سرما و سرگردانی در سه روز گذشته، زائران را مستاصل کرده بود. مسیب به طرف ملا محسن رفت. ملا محسن برفهای روی عبایش را تکاند و گفت: چیزی به نظرت اومد عمو؟

مسیب گفت: به نظرم جنت آباد را رد کردیم. باید نزدیکیهای لنگرود باشیمدر دو منزلی قم. ملا محسن پرسید: یقین داری عمو؟ راه یک روزه را سه روزه هنوز نرسیدیم. مسیب نگاهی به بیابان انداخت و چیزی نگفت. ملا محسن که تردید را در مسیب احساس کرد. دستی به شانه اش زد و گفت: دل نگرون نباش عمو. انشاءالله به یاری خدا و عنایت بانویی که زائرش هستیم از این بیابون راهی پیدا می‌کنیم. بلند شو عمو. بلند شو توکل کن و راه بیفت. بلند شو. مسیب دلگرم شد. حرکت روی انبوه برفی که تا روی زانوش می‌رسید راه رفتن را برای او و قطار شتران سخت می‌کرد. کاروان آرام در زیر بارش برف شروع به حرکت کرد. حرکت به سمتی که ساربان هم در درستی و صحت آن تردید داشت.

اطراف ضریح حضرت معصومه خلوت شده بود. سید محمّد چراغهای اطراف حرم را خاموش کرد. فقط دو چراغ کنار ضریح را روشن نگه داشت. نگاهی به راهرو انداخت و خادمی را صدا کرد: آقا مرتضی، مردی میانسال با موهایی جوگندمی به طرف او آمد: آقا مرتضی چراغ گلدسته‌ها رو خاموش کردی؟ مرتضی لامپ چراغی را با دستمال تمیز میکرد:



نه آقا سید. اول چراغهای داخل حرم را تموم کنم. سید محمد در حالیکه پارچه ای برداشت تا در تمیز کردن لامپ چراغها به مرتضی کمک کند گفت: خودم به چراغ گلدسته ها می رسم. تو زودتر برو دیرت نشه.

مرتضی آخرین چراغ را هم تمیز و پراز نفت کرد. سید محمد بعد از رفتن مرتضی چرخي در اطراف حرم زد و یکی از زوار را که نمازش تمام شده بود، بیرون فرستاد و در را بست. سپس ظرف نفت را برداشت و خودش را به پشت بام حرم رساند و به طرف گلدسته ی سمت راست رفت. از دریچه ی پایینی گلدسته وارد محوطه ی تنگ و نیمه تاریکی شد. نور ضعیفی که از چراغ گلدسته می تابید راه پله را روشن می کرد. بردن ظرف نفت از پله های کوتاه و مارپیچ کار سخت و دشواری بود. سید محمد چند بار ایستاد و نفسی تازه کرد تا بالاخره به فضای بالای گلدسته رسید. ظرف نفت را در سکوی کنار چراغ گذاشت و فتلیه را پایین کشید و از نفت پر کرد. سپس دستمالی را از جیبش بیرون آورد و با آن لامپ شیشه ای چراغ را برداشت. نسیمی شعله ی چراغ را خاموش کرد. لامپ را مدتی در دست نگه داشت تا خنک شود. از آن بالا به صحن و اطراف حرم نگاه کرد. همه جا سفید پوش شده بود. بازارچه ی اطراف حرم در حال تعطیل شدن بود. لامپ را تمیز کرد و روی چراغ گذاشت. از جیبش کبریتی بیرون آورد و چراغ فانوس کوچکی را که در تاقچه ی کوچکی قرار داشت، روشن کرد، ظرف نفت را برداشت و با روشنایی چراغ فانوس از پله ها پایین آمد و به طرف گلدسته ی دوم رفت. چراغ آن را هم پرنفت و خاموش کرد. سپس وارد حرم شد و ظرف نفت را در آبدارخانه گذاشت و به طرف اتاق خدام رفت. غذای مختصری را که همسرش آماده کرده بود از بقچه بیرون آورد و خورد. سپس به آبدارخانه رفت. دست و دهانش را شست، وضو گرفت و به سمت ضریح رفت و زیارت کرد و به نماز تحیت



ایستاد. بعد قرآنی برداشت و شروع به خواندن کرد. یک ساعتی که گذشت، برخاست و به اتاق خدام رفت و رختخوابش را در گوشه ای پهن کرد و دراز کشید. صدای زوزه‌ی باد از درز پنجره شنیده می‌شد.

مسیب که خودش هم یقین کرده بود راه را گم کرده‌اند، کاروان را نگه داشت. زائران با آخرین هیزمهایی که باقی مانده بود، آتشی فراهم کردند و دورش حلقه زدند. ملامحسن روی جهاز شتری کنار آتش نشست. از فاصله‌ی نه چندان دور صدای زوزه‌ی گرگی را شنید. زائران خسته، گرسنه و خیس سعی در خشک و گرم کردن خودشان داشتند. یکی از آنها با نگرانی از ملامحسن پرسید:

- حالا باید چکار کنیم ملامحسن؟

لامحسن روی از آتش برگرداند و به چهره‌ی پراز تشویش مرد نگاه کرد و گفت: من دلم روشن است که به اعتکاف در حرم بانو حضرت معصومه می‌رسیم. دل نگران نباش عمو.

مرد با دلهره گفت: صدای گرگها را نمی‌شنوی ملا؟ اگر نتوانیم راه را پیدا کنیمچی؟ اگر قوت و غذایی فراهم نیاوریم از گرسنگی و سرما می‌میریم و کار به حمله‌ی گرگها نمی‌رسد.

لامحسن خندید: نترس عمو. ما خسته و گرسنه هستیم ولی گرگ جرات نمی‌کنن طرف ما بیان. مرد چیزی نگفت و آرام دستهایش را به طرف آتش دراز کرد تا گرم شود. برف می‌بارید. همه در سکوت در کنار آتش حلقه زده بودند. بعد از مدتی سکوت ملامحسن گفت: برادران ما به نیت انجام سنت حسنه‌ی اعتکاف در قم راه افتادیم پس بیایید ذکر توسلی بکنیم تا با عنایت این بانو از این سرگردانی نجات پیدا بکنیم.

زائران دستها را به دعا بلند کردند. ملامحسن در میان زمزمه هایش شروع



به گریستن کرد. صدای سوختن هیزمها با نجوای کاروانیان عجین شده بود و در بیابان خالی طنین می انداخت.

سید محمد غرق در عرق برخاست و در رختخواب نشست. نور فانوس روشنائی اندکی در اتاق می پراکند. هوای اتاق خیلی سرد شده بود. از رختخواب بیرون آمد. چراغ فانوس را برداشت و به طرف آبدارخانه رفت. لیوانی را از پارچ بلوری پر آب کرد و نوشید. به تصاویر و صدایی که در خواب شنیده بود، فکر کرد. اینکه در خواب به او گفته بودند چراغ گلدسته ها را روشن کند. از پنجره آبدارخانه به بیرون نگاه کرد. هوا تاریک بود و برف همچنان می بارید. ساعت را از جیب جلیقه اش بیرون آورد، شب هنوز به نیمه نرسیده بود. به اتاق خدام برگشت و فتیله ی چراغ فانوس را پایین کشید و در رختخوابش دراز کشید. گرمای بستر پلک هایش را سنگین کرد و پس از مدت کوتاهی به خوابی عمیق فرو رفت. باد و بورانی به شیشه ی اتاق خورد. شعله ی فانوس بر اثر نسیمی، خاموش شد و اتاق در تاریکی فرو رفت. سید محمد دوباره سراسیمه از خواب بیدار شد. این بار مدت بیشتری در تاریکی نشست و به فکر فرو رفت. سپس از رختخواب بیرون آمد و چراغ فانوس را روشن کرد و به طرف در حرم رفت. در را باز کرد. از شدت سرما پشتش لرزید. پالتورا بیشتر به خودش چسباند. از حرم خارج شد. تجدید وضویی کرد. به حرم بازگشت و به سمت ضریح رفت. عرض ادبی کرد و به نماز ایستاد. بعد از نماز نجوا کرد: این چه رویایی است که تکرار می شود؟ آیا حکم بانوان است که چراغها را بی موقع روشن کنم؟ اگر میرزا احمد سرخادم باز خواستم کند که چرا بی موقع چراغ برافروختی چه بگویم؟

آنگاه اندیشناک به طرف اتاق خدام رفت و سعی کرد بخوابد. خستگی

و بی خوابی دوباره او را به خوابی عمیق فرو برد. صدای بال پرنده ای در برف از پشت پنجره در فضای اتاق پیچید. این بار سید محمد خیلی زودتر از دفعات قبل از خواب پرید. تمام وجودش می لرزید. با وجود سرمای اتاق سرو صورتش پر از عرق شده بود. بی تامل رخت و لباس در برکرد، فانوس را برداشت و از اتاق بیرون زد. نهیبی که در خواب به او زده بودند، خواب را کاملاً از سرش پراند. نادم بود که چرا همان بار اول به فرمان حضرت معصومه گوش نداده است. از آبدارخانه کبریتی برداشت و خود را به پشت بام حرم رساند. با هر قدم پایش تا میچ در برف فرو می رفت. وارد فضای تنگ پله های مارپیچ گلدسته ی سمت راستی شد. هر پله ای را که بالا می رفت تنه اش به دیواری داخلی گلدسته می خورد. فانوس، نوری در پله ها می پراکند و راه را در آن دالان عمودی تنگ برایش روشن می کرد تا او بتواند از پله ها بالا برود. بالاخره به فضای بالای گلدسته رسید. فانوس را بر زمین گذاشت و لامپ چراغ را درآورد. فتیله چراغ را کمی مالید تا گرم شود. انگشتان چربش را با گوشه ی پالتوپاک کرد. اولین کبریت در بوران خاموش شد. کبریت دوم در پناه دستهای کمی دوام آورد. کبریت سوم را با دقت بیشتری گیراند. فتیله شعله ور شد. لامپ را روی چراغ گذاشت. فتیله را کم، کم بالا آورد تا لامپ شیشه ای بتدریج گرم شود. وقتی مطمئن شد شیشه گرم شده است، فتیله را کاملاً بالا کشید. نور چراغ فضای داخل گلدسته را روشن کرد. پرتوی از شعاع نور آن صحن را هم روشن کرد. سید محمد چراغ را واریسی کرد. وقتی مطمئن شد که چراغ کاملاً درست می سوزد، فانوس را برداشت و متحیر از اینکه چرا باید در این نیمه شب چراغ گلدسته ها را روشن کند، از پله ها پایین آمد و از پشت بام حرم به طرف گلدسته ی دیگر رفت و آن را هم روشن کرد. دانه های ریز برف از کنار گلدسته عبور و پرتونورزد چراغ را به اطراف منعکس می کردند. سید



محمد نفسی از سرتشویش کشید و با سری پراز سوالز چرایی کاری که در خواب از او خواسته بودند، آرام، آرام پایین آمد. وقتی به اتاق خدام برگشت، به ساعتش نگاه کرد. هنوز چهار ساعتی به اذان مانده بود و آنها معمولاً چند دقیقه قبل از اذان چراغ‌ها را روشن می‌کردند. سید محمد پالتوش را در آورد و به رختخواب رفت، اما نتوانست بخوابد.

هیزم‌ها خاکستر شده بود و شعله‌ی آتش رو به خاموشی می‌رفت که یکی از مسافران ناگهان از سرتحیر فریادی سرداد و با دست به سمتی اشاره کرد: اونجارو نگاه کنین. مسیب اونجارو ببین.

همه برخاستند و به سمتی که مرد اشاره می‌کرد، نگاه کردند. از فاصله‌ی دور یک جفت نور درخشان دیده می‌شد که گه گاه ذرات برف سوسوی آن را جابجا محوم می‌کرد. مسیب با شادی فریاد زد: ملامحسن این نور چراغهای گلدسته‌ی حضرت معصومه است. بخدا قسم بارها از همین فاصله این نور را دیدم.

همه‌ی کاروان به سرشوق آمدند. هلهله جای سکوت را در بیابان گرفت. مسیب فریاد می‌زد. ملامحسن اشکهایش را پاک کرد و به طرف نوری که دیده می‌شد، ایستاد. دستهایش را به نشانه‌ی ادب بر سینه گذاشت و سلام کرد. غوغای کاروانیان صدای گرگها را به حاشیه برده بود.

نماز جماعت صبح که خوانده شد، زائران حرم حضرت معصومه پراکنده شدند. سید محمد وارد آبدارخانه شد، سماور را پراز آب و روشن کرد. دو خادم دیگر هم آمدند. میرزا احمد سرخادم هم بعد از مدتی با سه نان تافتون وارد شد. هوا در حال روشن شدن بود که میرزا احمد سید محمد را فرستاد



چراغهای گلدسته را خاموش کند. سید محمّد نفهمید که آیا میرزا احمد متوجه شده که چراغهای گلدسته تمام شب روشن بوده است یا نه؟ وقتی آخرین چراغ را خاموش و لامپش را تمیز کرد، نفسی از سرآسودگی کشید. هوا تقریباً روشن شده بود. برف می‌بارید اما شدت بارش کمتر شده بود. صدای زنگوله‌ای توجهش را جلب کرد. از دور کاروانی را دید که در حال نزدیک شدن بود. سید محمّد وقتی وارد آبدارخانه شد، سفره‌ی مختصر ناشتایی پهن شده بود. میرزا احمد استکان چای را به سید محمّد داد و گفت:

- امروز زودتر بیا کار داریم.

سید محمّد دلشوره‌اش را بروز نداد. استکان را گذاشت و پرسید: چیزی شده آقا میرزا؟

میرزا احمد تکه نانی برداشت و گفت: از امروز باید حرم رو برای زائری که قصد اعتکاف دارن آماده کنیم. سید محمّد آرام شد. استکان چایی اش را برداشت. بعد از خوردن صبحانه سید محمّد به طرف ضریح رفت تا زیارتی بکند و بعد به خانه برود. وقتی کنار ضریح رسید چند نفری را دید که ظاهر آشفته‌ای داشتند. در بین آنها پیرمردی سر بر ضریح گذاشته بود و گریه می‌کرد. یکی از اطرافیانش دستی بر شانه اش گذاشت و گفت: ملامحسن. ملامحسن...

پیرمرد سر بر گرداند. سید محمّد چشمانش را دید که لبریز از اشک بود. مرد چیزی نگفت. پیرمرد دوباره سرش را بر ضریح گذاشت. سید محمّد دست مرد را گرفت و آرام او را به طرف خود کشید و پرسید:

- این عمو چرا اینقدر منقلب شده برادر؟

مرد نگاهی به سید محمّد انداخت و گفت: ما به قصد اعتکاف از اصفهان راهی قم بودیم که بر اثر برف و بوران راه را گم کردیم و امید اینکه به



موقع برسیم را نداشتیم

و در حالیکه رو به حرم حضرت معصومه تعظیم می کرد، گفت:

- شاید باور نکنید، اما این بزرگوار باعث نجات ما از برف و بوران شد.

سید محمد که مشتاق تر شده بود، دست مرد را بیشتر فشرد و گفت:

یعنی چه جوری نجات یافتین؟

مرد بغضش ترکید و شروع به گریستن کرد: یک دفعه توان ظلمات نور

چراغ گلدسته ها را دیدیم.

سید محمد دستهایش شل شد و دستهای مرد از دستش بیرون افتاد. مرد

به طرف ضریح رفت. سید محمد مانند آدمهای شوک زده برای اینکه نیفتد

به دیوار تکیه داد. بعد از مدتی رو به ضریح ایستاد و شروع به گریستن کرد.

علی رضا نوروزی خراسانی



محمد

صدای انفجارهای پیایی به گوش می‌رسد. محمد کودک سبزه رو با گامهای کوچکش در خیابان‌های تنگ و باریک غزه با سرعت تمام به سمت محل انفجارها می‌دود. اشک و عرق روی صورتش در هم تنیده شده‌اند و از صورت روی گردن او جاری می‌شوند. محمد خود را به محل انفجار می‌رساند. مادر محمد با دیدن او به سمتش می‌آید. با شال روی سرش عرق سرو صورت او را پاک می‌کند.

مادر: محمد جان لازم نیست هربار که صدای انفجار می‌شنوی از مدرسه تا اینجا بیای. نگران ما نباش. خدا خودش حافظ ما خواهد بود. توبه درس و مشقت برسی پدر و برادرت حتما خوشحالترن.

مادر محمد را به خانه‌شان که نزدیک محل انفجار است می‌برد. مادر به آشپزخانه می‌رود. محمد در اتاق روبروی عکس پدر و برادر نوجوانش ایستاده است. مادر با لیوان آبی می‌آید. خواهر کوچکش گوشه اتاق خوابیده و مگسی روی صورتش راه می‌رود. محمد می‌رود و کنارش می‌نشیند. مگس را از روی صورتش می‌پراند. مادر هم می‌آید کنارشان می‌نشیند. آب را به او می‌دهد. محمد آب را یک نفس سر می‌کشد. مادر محمد را راهی مدرسه می‌کند.

در حیاط مدرسه بچه‌ها مشغول بازی هستند محمد گوشه‌ای نشسته و به فکر فرو رفته است. یاد روز شهادت پدر و برادرش افتاده است. وقتی که با خوشحالی از قبولی در امتحانات راهی خانه بود و حتی توجه‌ای به



صدای شلیک‌ها نداشته است. اما وقتی به خانه می‌رسد می‌فهمد که یکی از موشک‌ها به خانه شان خورده و پدر و برادرش شهید شده‌اند. زنگ کلاس به صدا در می‌آید. بچه‌ها همه به کلاس‌ها می‌روند. همین که معلم وارد می‌شود، دوباره صدای انفجاری شنیده می‌شود. محمد در جا بلند می‌شود و از کلاس بیرون می‌دود. بچه‌ها از پنجره رفتن محمد را تماشا می‌کنند. محمد با گام‌های کوچکش به سرعت از مدرسه خارج می‌شود.

زهرا مصیبی



چراغ روشن

فضایی تاریک و سکوتی بی‌نهایت. صدای خس خس نفس‌های کسی شنیده می‌شود. مردی گوشه‌ای نشسته و نور صفحه موبایلش قدری فضا را روشن کرده. لباس کودکی نیمه کاره روی میز کار اوست. مرد عکس دختر بچه‌ای زیبا و معصوم را نگاه می‌کند.

در حال عبور زرق و برق اجناس با برچسب‌های خارجی را تماشا کرده و افسوس می‌خورد.

در بیمارستان بالای تخت دخترک زیبا ایستاده و بی‌صدا اشک می‌ریزد. دخترک نحیف و بیمار خوابیده است.

زن و مرد جوانی وارد مغازه‌ای شده، لباسی می‌خرند. لباس درست شبیه همان لباس روی میز کار مرد است.

چراغی در کارگاه مرد روشن می‌شود. رنگ به چهره نحیف دخترک بیمار برمی‌گردد.

آدم‌های مختلفی در بازار مشغول خرید هستند. با هر خرید چراغی در کارگاه مرد روشن می‌شود. کارگاه رونق گرفته و مرد مشغول کار است.

مرد خوشحال وارد بیمارستان می‌شود. دخترک سر حال و خندان پشت پرده در حال لباس پوشیدن است. صدای خنده هاش به گوش می‌رسد.

وقتی بیرون می‌آید همان لباسی که پدرش برایش دوخته به تن دارد. شادی کنار چرخ می‌زند و از اتاق خارج می‌شود. مرد گوشه‌ای ایستاده و دخترش



را تماشا می‌کند. اشک شوق از گونه هایش سرازیر می‌شود.

زهرامصیبی



خرمایی کف دست

وقتی وارد مسجد شد نگاه همه به سوی او بود. با لباسی یک دست سفید، کفشهایش را در جای کفشی گذاشت، نگاهی به داخل مسجد کرد. گوشهای از مسجد، نگاهش را جلب کرد. به آرامی نشست. دست داخل کولهایش کرد و تسبیح و قرآنی را درآورد. به دیوار تکیه داد. نگاهش به محراب افتاد. اشک در چشمانش حلقه زد. گویی زمان برایش به سرعت می‌گذشت. ذهنش بسیار درگیر بود که نتواند آنچنان از این لحظات به خوبی استفاده کند.

در دنیای درون خودش غرق شده بود. سه روز برای او شاید ساعتی گذشت. کسی ندید او افطاری یا سحری بخورد. تمام لحظات خود یا در حال خواندن نماز بود یا قرآن و دعا. گاهی شانههایش تکان می‌خورد. لحظاتی که به محراب زل می‌زد، پلکهایش ثابت میماند.

لحظات آخرین روز بود تمام سعیش این بود که بیشتر بتواند به معنویت درونی خودش بپردازد. روی سجاده دراز کشید. لبخندی ملیح روی لبهایش نقش بست و صورتش نورانی شد. چشمهایش را به آرامی بست. شاید در این روزها این اولین باری بود که چشمهایش را برای خوابیدن روی هم می‌گذاشت. مشت دستش به آرامی باز شد، خرمایی کف دستش بود.

خدا یا شکر!

چقدر آرام خوابیده بود.

حمیرا ذکریازاده کارسیدانی



مروارید سفید



گل فشانی در حال جوشیدن و پرتاب کردن قطره‌های نسبتاً درشت گل به هوا است. یکی از قطره‌ها به هوا که پرتاب می‌شود حالت‌های مختلفی به خود گرفته و تغییر شکل می‌دهد. قطره هر بار که از گل فشان به بالا پرتاب می‌شود تلاش می‌کند خودش را به دیواره برساند. کم‌کم با تلاش فراوان قطره که قسمتی از آن شبیه دست شده است تا خودش را به جایی بند کند خود را به کناره گل فشان پرت کرده و با تلاش فراوان و نگه داشتن دست و قسمتی از بدن اش که به شکل پا شده است خود را از گل فشان خارج می‌کند. قطره که هنوز شل و گلی است با حالتی خمیری شکل که فقط دست و پای نرمی دارد از گل فشان فاصله می‌گیرد. هرچه از گل فشان دورتر می‌شود اندامی انسانی به خود می‌گیرد که تیره رنگ و گلی است. محیط اطراف یک‌دست خاکستری است اما از گوشه ای نور سفیدی که بسیار ضعیف است دیده می‌شود نور چشم انسان گلی را می‌زند و او به خاطر اینکه چشم اش آزار نبیند خلاف جهت نور شروع به حرکت می‌کند که پای اش در گل فشان کوچکی فرو رفته و به حالت مرداب شروع به غرق شدن می‌کند. سوسوی نور بیشتر شده توجه انسان گلی را در حالت غرق شدن به خود جلب می‌کند. انسان گلی دوباره برای نجات دادن خود تقلا می‌کند و با سختی بیشتر از قبل خودش را نجات می‌دهد و به سمت نور حرکت می‌کند و مدتی طول می‌کشد تا پای او که نرم شده دوباره سخت شده و به حالت پا در می‌آید. هرچه انسان گلی به

سمت نور حرکت می کند تابش نور بیشتر می شود. از همه طرف قطره های گلی شبیه دست هایی با ناخن های دراز به سمت انسان گلی حمله می کنند اما او هربار خود را نجات داده و تندتر به سمت نور حرکت می کند. حالا نور به شکل دستی شده که به سمت او دراز شده است. انسان گلی با سرعت بیشتری شروع به دویدن می کند. تمام بدن او تبدیل به گل های خشکیده شده است که با هر گام بلندی که برمی دارد تکه ای از گل ها فرو می ریزد و جای آن همرنگ نور زیبا و سفیدی می شود که او را به سمت خود می خواند. نوری که از بدن انسان گلی به بیرون می تابد باعث تلاشی شدن دست های گلی ای می شود که سعی دارند او را تصاحب کنند. کم کم انسان گلی تبدیل به انسانی شیشه ای و نورانی شده و نزدیک شدن او به منبع نور اجازه نمی دهد به طور کامل بدن او را ببینیم. در یک لحظه انسان به منبع نور کاملاً نزدیک شده و در آن محو می شود...

برای لحظه ای همه گل فشان ها از حرکت باز می مانند و همه جا در سکوت مطلق فرو می رود. ناگهان صوت قرآن که می خواند: و ما انسان را از خاک آفریدیم... شنیده می شود از فضایی که نور سفید می تابید زنی با چادر نماز سفید بیرون می آید او شروع به حرکت در زمین خاکستری و اطراف گل فشان می کند. دنباله چادر زن که به زمین کشیده می شود باعث سبز شدن زمین، آبی شدن آسمان و روییدن گل ها می شود. زن در مسیری مستقیم دور می شود و ردی از گل و سبزه و آسمان آبی به جا می گذارد....

نوشین نوری

چراغ سبز



چشمانم قرمز شده و می سوخت. بیشتر از چند ساعت نخوابیده بودم. مائده روی سجاده خوابش برده بود. ملافه را رویش کشیدم. بالشت کوچکی زیر سرش گذاشتم و آرام بوسه ای برگونه ی گرمش زدم. صورت سفیدش توی چادر نماز یاسی می درخشید و گردتزاز همیشه نشان می داد.

آن روز وقتی با عجله و لپ های گل انداخته آمد طبقه پایین و نفس زنان گفت: مامان، نقاش داره کل دیوارای اتاق خواب رو سبز می زنه، خونم به جوش آمد. چادرم را انداختم سرم، پله ها را دوتا یکی کردم و رفتم بالا. صبح کریم نقاش زنگ زده و گفته بود جای دیگر سفارش گرفته، پسر دوستش را می فرستد تا کار را تمام کند.

کلی سرش غر زدم که چرا کار ما را نصفه نیمه ول کرده و باید اول اینجا را سرو سامان می داد، اما گفت نگران نباشم و پسرک کارش را خوب بلد است. بلند شدم. چادرم را درآوردم و برای تجدید وضو از پله ها رفتم پایین. خودم را به دستشویی رساندم، شلوغ بود. منتظر ماندم تا کمی خلوت شود. سه روز می شد خودم را ندیده بودم. با تکه های روزنامه ی باطله، آینه های روشویی را پوشانده بودند. هر چند بعضی ها دلشان طاقت نیاورده و گوشه هایی از آن را پاره کرده تا نیم نگاهی به خودشان بیندازند.

صدای مداح از بلندگوی راهروی مسجد می آمد. آمده ی دعای آخر

ام‌داوود می‌شد. رفتم جلو و خودم را به یکی از روشویی‌ها رساندم. دستم را زیر شیر آب بردم. همراه با خانم دیگری که داشت صورتش را می‌شست وضو گرفتم و سریع از پله‌ها رفتم بالا.

دلم نیامد مائده را بیدار کنم. اعمال ام‌داوود سنگین بود، مخصوصاً برای او در این سن و سال و با دهان روزه. گره چادر را از زیر گردنش باز کردم.

یاد خودم افتادم. وقتی تازه به سن تکلیف رسیده بودم. چادری که مادرم از اضافه پارچه چادری خودش برایم دوخته بود، کمی کوتاه بود اما دوستش داشتم. با آن خودم را مثل مادر می‌دیدم. بزرگ، خانم، پاک و نورانی.

وجودش برایم مقدس‌ترین بهشت روی زمین بود. دلم می‌خواست مثل او باشم. همیشه سعی کردم مثل او باشم. تا حدودی هم توانستم ولی بالاخره... چادر را سرم کردم و سر سجاده نشستم.

می‌دانستم راهی که در پیش گرفتم اشتباه بود ولی در خودم توان مبارزه ندیدم.

تنها مبارزه‌ام صبر و کمی خودداری بود و اینکه در نهایت تصمیم گرفتم چند روزی مهمان خدا باشم. من هیچوقت تربیت نشده بودم برای مبارزه. با اولین خواستگاری که آمد، به توصیه پدرم که توی این دوره پسر خوب کم پیدا می‌شود، شوهر کردم و خیلی ساده شدم خانم خانه.

در این سال‌ها با شوهرم مشکلی نداشتم، چیزی کم نداشتم، شاید فقط کمی هیجان، کمی دیوانگی، کمی تب و تاب عشق یواشکی.

چراغ‌ها را خاموش کردند. فقط چند لامپ سبز می‌تابید. همین چند لامپ کوچک کافی بود تا بهانه‌ای به دلم دهد و مرا باز هم...

رو به دیوار ایستاده و پشتش به من بود. تی شرت نخی نازک به تن لاغرش لق می‌زد و شلووار راحت و گشادی پایش بود. تند تند قلموی پهن را توی رنگ



سبزپسته ای فرو می کرد و می کشید به دیوار. با اخم های درهم، دست به کمر در چهارچوب در ایستاده بودم. متوجه آمدنم شد، تا خواستم چیزی بگویم، برگشت و با لبخند غیرعادی که گونه اش را چال عمیقی انداخته بود، گفت: خوشرنگه؟ نه؟

تن صدایش عجیب آرام بود. موهای کمی فرخورده اش تا روی گوش ها آمده بود. مشخص بود سن و سالی ندارد ولی ته ریش منظمش، صورت کشیده اش را جا افتاده و جذاب تر کرده بود. خیره به چشمانم نگاه می کرد. حس کردم گرگرفتم. دست و پایم شل شد، بی هوا لبخندی زدم و گفتم: خیلی...

چه اتفاقی در آن لحظه افتاد و چرا دلم به این راحتی لرزید، نمی دانم. فقط می دانم که از آن به بعد هرروز از دیدنش، دلم مثل همان روزاول لرزید. در ظاهر آرام و بی خیال نشان می داد اما این من بودم که وقتی نزدیکش می شدم، متوجه لرزش خفیف دست چپش، لحن کشدار صدایش و نگاه دزدکی اش می شدم.

حتی بعداً متوجه شدم همیشه هم موقع خنده اش چال نمی افتد. تنها وقتی با لبهای بسته لبخند می زد و عضله صورتش کش می آمد، آن چال شیرین از زیر ته ریشش نمایان می شد.

منتظر کوچکترین اشاره ای بودم تا راز دلم را فاش کنم. بهش بگویم چه قدر از بودنش راضی ام و به هیجان می آیم. هیجانی که شاید سال ها در زندگی ام گم کرده یا شاید هم اصلاً هیچوقت تجربه اش نکرده بودم. هیجانی که با یک اضطراب شیرین همراه است. ته دلت را قلقلک می دهد. قلبت تند می زند. ثانیه های نبودنش کش می آید و اشتهایت را کور می کند. عطر دوران مجردی ام را خریدم. شیشه ی کمر باریک، رنگ صورتی ملایم و



بوی خنکش، مرا یاد روزهایی می انداخت که دغدغه ای جز خودم، رویاهایم و پیدا کردن عشقی پرشور و حرارت نداشتیم.

نمی دانستم استفاده از عطر برای معتکف ممنوع است و با خودم آورده بودم. وقتی فهمیدم، خوشحال شدم و انداختمش ته ساک.

روزها دائماً در تب و تاب دیدنش بودم. به خودم خوب می رسیدم، ته آرایشی می کردم، عطر را می زدم، لباس جیغی می پوشیدم، با همه ی این ها چادر را هم سرمی انداختم با روی باز و لبخندی پهن، به هربهانه ای می رفتم بالا. دلم می خواست بینم هنوز آنقدر لطافت دخترانه توی وجودم هست که بتوانم دل پسری را که از خودم سال ها کوچکتر است، ببرم. وقتی از او واکنشی نمی دیدم، از خودم بدم می آمد. نا امید می شدم و خاموش گوشه ای کز می کردم.

یک شب از خواب پریدم و فکر و خیال نگذاشت چشم روی هم بگذارم. رفتم بالا و به دیوار زل زدم. عجیب بود. روزها رنگ سبزش به چشمم چمنزاری خوشرنگ می آمد، شب ها به رنگ لیجن زاری کثیف که از آن متنفر بودم و به جان شوهرم غمی زدم که این چه رنگ مزخرفی ست.

اطراف را گشتم و قوطی رنگ قرمز را پیدا کردم. پیچ گوشتی انداختم، درش که باز شد، با رنگ آبی که ته قوطی کنار رنگ زرد بود، ترکیب کردم. بنفش تیره و راز آلودی به دست آمد. انگشت اشاره ام را تا نیمه داخل رنگ زدم و با چشمان خیس از اشک هرآنچه که در دلم بود را نوشتم روی دیوار.

صدای خش خش دمپایی پلاستیکی شوهرم را شنیدم که دنبالم از پله ها می آمد بالا. ترسیدم، فوراً قوطی رنگ بنفش را برداشتم و پاشیدم روی نوشته ها.

بالا که رسید با چشمان پف کرده و نیمه باز، اصلاً متوجه دستان بنفشم



ورنگ ریخته شده‌ی پایین دیوار نشد. پرسید اینجا چی کار می کنی؟ گفتم هیچی بازبی خوابی زده به سرم. پشتش را کرد و از راهی که آمده بود برگشت. با اینکه در این مدت به خودم فشار آورده بودم در ظاهر چیزی نشان ندهم ولی متوجه تغییر روحیه‌ام شده بود و تا حدودی به این رفتارهایم عادت کرده بود. نمی دانست دلیلش چیست. سعی می کرد به روی خودش نیاورد و بیشتر از قبل محبتش را حواله‌ام کند اما من راضی بودم از کشیدن حصار دور خودم و هیچوقت تا این حد از تنهایی و خلوت لذت نبرده بودم. در تنهایی بدون عذاب وجدان، همراه خیالاتم تا هر کجا که دوست داشتم پیش می رفتم. فردای آن روز پسرک دیر کرده بود. گوشی شوهرم هم دسترس نبود و مجبور شدم خودم به کریم نقاش زنگ بزنم و به این بهانه شماره‌اش را گرفتم. تا آمدم زنگ بزنم پیدایش شد اما راضی بودم از اینکه دیگر شماره‌اش را داشتم. شب که شد می خواستم پیامی برایش بفرستم و خودم را خلاص کنم اما هنوز به سیم آخر نزده و آنقدر غرور داشتم که نخواهم شروع کننده‌ی رابطه باشم. فقط خودم را به چک کردن آخرین آنلاینش و دیدن هر روز عکس پروفایلش قانع می کردم. چندین بار تصمیم گرفتم شماره‌اش را از گوشی پاک کنم تا از این عذاب و دودلی راحت شوم اما با حافظه‌ام چه می کردم که همان بار اول شماره در آن ثبت شده بود.

منتظر گذر زمان بودم تا این هوس زود گذر را از سرم بپراند. با این حال سخت ترین روزهای زندگی‌ام را زندگی می کردم.

مفاتیح را باز کردم. دلم گرفته بود از اینکه چرا به راحتی می خواستم خودم را فدای هوس بچگانه‌ای کنم. دعا شروع شد. روز آخر و دعای آخر. در جمع معتکفین خودم را روسیاه ترو حقیرتر از همه حس می کردم. من شوهر داشتم. مادر بودم. شاید کوچکترین اشاره‌ای از او کافی بود تا همه چیزم را می باختم.



بعد از یک هفته، کارش تمام شد. خیلی راحت گذاشت و رفت. حتی نیم نگاهی هم به من نینداخت. من ماندم و رنگ سبزی که به دیوار ماندگار شد.

زانوهایم را تا قفسه‌ی سینه بالا آوردم و سرم را خم کردم. مداح دعا را می‌خواند و با هرفراز آتش به جانم می‌زد ولی اشکم نمی‌آمد تا کمی سبک شوم.

لَا لِبَهَاءَ وَلَكِ الْإِمْتِنَانُ وَلَكِ التَّسْبِيحُ وَلَكِ التَّقْدِيرُ...

و از آن توست درخشندگی و مخصوص توست نعمت بخشی و برای توست تپاکی...

در دلم غوغا بود. سرم را بالا آوردم. دستانم را تا جایی که می‌توانستم بلند کردم و پیشیمان از این که خودم را گرفتار احساساتی کرده بودم که هیچ فایده‌ای برایم نداشت و فقط فضای قلبم را تنگ‌تر کرده بود.

چشمانم را بستم و همراه دیگران، آرام دعا را زمزمه می‌کردم.

نزدیک غروب بود. مسجد تاریک تراز قبل شده بود. مداح امر به سجده کرد و گفت علامت استجاب دعا ریختن اشک در این سجده، ولو به اندازه‌ی بال مگسی‌ست.

به سجده رفتم و پیشانی‌ام را روی مهر گذاشتم. از هرگوشه‌ای صدای ناله و گریه می‌آمد. قطره اشکی دوازده دل سنگین از گناهم بود.

اَللّٰهُمَّ لَكَ سَجَدْتُ وَبِكَ اَمَنْتُ فَارْحَمْ ذُلِّي وَفَاقَتِي وَاجْتِهَادِي وَتَضَرُّعِي
وَمُسْكِنَتِي وَفَقْرِي لَيْكَ يَا رَبِّ

در همان حالت سجده بودم که گوشی‌ام زنگ زد. می‌خواستم خاموشش کنم که اشتباهی انگشتم رفت روی دکمه‌ی جواب دهی.



صدای شوهرم بود، گفت: الو... قبول باشه خانومی... الو... الو... زنگ زدم بگم، رنگ اتاق رو عوض کردم. همون بنفشی که همیشه می خواستی...

از صدایش دلم هُری ریخت، قلبم را چنگی زد و گرفت. درمشتش فشار داد و آنقدر فشار داد که نه یک قطره اشک بلکه سیل اشک از چشمان مجاری شد.

همزمان صدای الله اکبر اذان بلند شد. مائده که تازه بیدار شده بود، دستش را انداخت پشت گردنم و بغلم کرد. سراز سجده برداشتم. با پشت دست اشک هایم را پاک کردم. لبخند محوی زدم و محکم در بغلم فشارش دادم. دلم آرام شده بود. با صدای گرفته گفتم: بریم که بابا جون خیلی وقته منتظر مونه...

بهاره عاصمی - قم



پای درخت سیب بالای تپه

لبخندی که انگار روی لباش تاتوشده بود، کشیده تر شد و گفت:
- فقط فکر کن... اونقدر فکر کن تا یادت بیاد کجا جا گذاشتیش... حتما
پیداش میکنی.

پیرزن سواد نداشت اما یه جواری حرف میزد که آدم خوشش می اومد.
نصیحت میکرد و نمیکرد.

- به چی فکر کنم؟

- به هر چی... خودت...

الان فقط ذهنم درگیر سهرابیه. انگار ایستاده، مرده بود. من کشتمش و فرار
کردم؛ بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم، فقط میدویدم. هر لحظه فکر
میکردم الانه که بهم برسه و با دستای خونیش چنگ بندازه روشونهم. بیهوا
به عقب نگاه کردم، هنوز سرجاش بود؛ کنار ماشین، بیحرکت ایستاده.
خیلی خوابم میاد. میترسم پلکام روی هم بره و صورت پراز خورش بازم
بیاد جلو چشمم که با یه چشمش بهم زل زده.

هر چند دقیقه فقط یه ماشین از اون جاده رد میشد. ایستادم و هرچی
دست تکون دادم هیچکی سوارم نکرد. فقط با نگاه پراز تعجبشون میپرسیدن
این موقع شب، تو این جاده خلوت چه کار میکنی؟

به راهم ادامه دادم. به دوراهی که رسیدم تصمیم گرفتم خودموتوی تاریکی
فرعی محو کنم. هر راهی بالاخره آدمو به یه جایی میرسونه حتی اگه بیراهه



باشه. خدا نکنه آدم هیچ راهی، نداشته باشه. مثل دوسال پیش، روزی که تصمیم گرفتم از خونه برم و مستقل بشم، هیچ انتخاب دیگهای نداشتم. سی و چهار سالم شده بود و این حقوبه خودم دادم که دیگه خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم. موندنم توان روستای کوچیک، هیچی رو عوض نمیکرد. خسته بودم از آدمای تکراری و نگاهاشون.

شاید اشتباه کردم. اما پشیمون نیستم. داشتم خفه میشدم تو باتلاق زندگیای که همه روزاش مثل هم بود. دلم آدمای تازه میخواست. میخواستم برم جایی که کسی منو شناسه و منم کسی رو شناسم.

صدای عوعوسگی از کنار جاده به گوشم رسید و هرچی سرچرخوندم، توی دشتای خشک اطراف، پیدااش نکردم. صداش مثل فریاد زائو، وقت زاییدن بود. دنیا با درد شروع میشه و کلش درده... کاش به دنیا نمی اومدم و نمی شدم رخساره کوچولوی زن و شوهری که ده سال منتظر بچه بودن. شاید اگه مادرم میدونست قراره فقط هشت سال برام مادری کنه و بعدش تنهام بذاره، هیچ وقت از به دنیا آوردنم خوشحال نمیشد.

از روستا فرار کردم که برای خودم باشم و نگران حرف و حدیث کسی نباشم. کسی نپرسه چرا ازدواج نکردی... چرا قیافت همش توهمه؟ چرا از مردم کناره می گیری؟

گفتم کار پیدا میکنم و مستقل می شم. اما کار نبود. زیاد گشتم. اگه هم بود نمیخواستنم. بلد نبودم ناز بدم و برای فروختن یه جنس هزارتا دروغ سر هم کنم و قسم و آیه بخورم و التماس کنم که این جنسو بخرین از من. قیافه خوبی هم نداشتم. پوستم سوخته بود زیر آفتاب، تو زمین کشاورزی. زمینی که عمو جمشید از چنگ بابا درآورده بود و سراینکه اجازه میداد توان زمین



کشت کنیم منت می داشت روسرمون. نفهمیدم از سادگی بابا بود یا بدذاتی
عمو. هرچی بود ما مثل یه برده تو اون زمین جون میکندیم و مجبور بودیم
بخشی از درآمد فروش کلزارو بدیم به عمو.

سهرابی با همون لباسهای گشادی که تنم بود، کشفم کرد. با همون چهره
آفتاب سوخته که بعدش با یه مشت کرم و رنگ، از این روبه اون روشد.
اولش خجالت میکشیدم وارد ساختمونی به اون بزرگی بشم که بودنم
طعنه میزد به ابهتش. دودل بودم. با خودم گفتم اینجا هم مسخرم می کنن و
کاری گیرم نمیداد.

تشریفات جلوی در منو تا اتاق سهرابی راهنمایی کرد. وارد دفترش که
شدم با احترام باهام برخورد کرد. با خودم گفتم راسته که آدم هرچی پولدارتر
باشه آدم حسابیتره. از جاش بلند شد و دوتا دستاشو گرفت به سمت مبل
چرم زرشکی رنگی که با رنگ کاغذ دیواری هماهنگ بود و تعارف کرد:
- خواهش می کنم بفرمایین بشینین.

تا حالا کسی اینطوری باهام حرف نزده بود. یعنی واقعا خدا صدامو
شنید؟

- کاش قبل از آمدن تماس میگرفتین. ما دوز پیش فرد مورد نظرمون رو
استخدام کردیم.

با چشای گرد شده، به میزرو بروم خیره شدم. میدونستم نمیشه. همش
عقبم. میدو آم و نمیرسم. هرکاری میکنم بی نتیجه ست... عین یه نفرین که
روم سنگینی میکنه. چی باید میگفتم؟ میگفتم حتی پول نداشتم گوشیمو
شارژ کنم؟ میگفتم از اون سرشهر پیاده تا اینجا کز کردم. انگار همه عالم
پتک شده بود و محکم تو سرم کوبونده شد. به زحمت صدام از ته چاه
خشکیده حلقم بیرون آمد:



- اما آگهی‌تون هنوز...

قبل از اینکه حرفم تموم بشه از پشت میزش بلند شد و روی من روی مبل نشست و ظرف بلوری شکلات رو به سمتم گرفت. فهمیده بود دارم پس میفتم. اندازه نصف مشتم شکلات برداشتم. دیگه برام مهم نبود تلاش کنم تا آدم حسابی به نظریام. حتی تشکر هم نکردم. بلند شدم و به سمت در رفتم. اگه چاره داشتم همونجا اون کفشای پاشنه دار لعنتی رو درمیاوردم و پابره‌نه، فرار میکردم تا یه جای خلوت پیدا کنم و های های گریه کنم به بدبختی خودم.

- بله حق با شماست. باید اون آگهی رو زودتر لغو میکردیم. سرموتکون دادم و در رو باز کردم. مات و مبهوت نگام میکرد. با اون همه احترام و برخورد، بعید بود برای بدرقه تا دم در همراهیم نکنه. حس یه آدمی رو داشتم که از آسمون هفتم، با کله افتاد رو زمین. با حقوقی که تو آگهی نوشته شده بود، می‌تونستم خونه اجاره کنم و بابا رو هم بیارم پیش خودم.

از پله‌هایی که روش فرش قرمز حاشیه طلایی پهن بود و با رنگ نرده‌های فلزی هماهنگ بود، پایین رفتم. اون موقع به این رنگها و هماهنگیها توجه نمیکردم. این چیزا رو کم‌کم از وهابی یاد گرفتم. خانم وهابی با اون قد بلند و هیکل درشت و ابروهای هشتی تاتو شده که اونوا خمونشون می‌داد، بیشتر شبیه مردهای میانسال به نظر میرسید و بهش نمی‌اومد تا این حد نسبت به خیلی از جزییات حساس باشه.

اون روز نمی‌دونم به چی فکر میکردم فقط میخواستم زودتر از اونجا برم. صدای سهرابی رو از پشت سر شنیدم:

- یه لحظه لطفا... تشریف بیارین در رابطه کار دیگه‌های باهاتون صحبت



کنم آگه مایلید.

برگشتم و عین بزحاج حیدر، بهش خیره شدم.

- حقوقش نصف حقوقیه که تو آگهی قبلی درج کردیم.

نپرسیدم چه کاریه. فقط میخواستم پول بیاد دستم و بتونم جایی رو اجاره کنم و زندگی جدیدمو شروع کنم. یا خدا صدامو شنیده بود یا سهرابی فکرامو خونده بود. شاید دلش سوخته بود واسم. هرچی بود اون لحظه این حرف، مثل طنابی بود که منواز چاه ناامیدی کشوند بالا.

پیرزن دونه‌های تسییح روتندتند از بین انگشتاش رد می‌کنه و زیرلبای قیطونیش ذکر میگه. جلوتر، کنج دیگه مسجد، چند نفری دورهم نشستهن و من حواسم به خانمیه که موقع قرآن خوندن سرشومرتب به جلو و عقب تگون میده و هرازگاهی صفحجهایی که مونده رو میشمره و چند کلمهای با بغل دستیش حرف میزنه.

بیبی فیروزه آخرین دونه تسبیحشو که رد می‌کنه بلند صلوات میفرسته. روشو میکنه سمت من:

- تو مسیر باید پیداش کنیم و تا آخر باهاش باشیم.

- فکرم به جایی نمیرسه دیگه

- بیشتر فکر کن...

قرارداد رو که امضا کردم حس کردم یه بار سنگین از روشونهام برداشته شد؛ همه سختی‌ها و دربه دری‌ها تموم شد؛ شباً تو مترو خوابیدنها و روزا دنبال کار گشتن و طعنه شنیدن تموم شد. اونم درست وقتی که دیگه امیدی نداشتم و فکر میکردم تو این شهر و صله ناجورم، کار خوب پیدا کردم. شده بودم مسئول تبلیغات یه مجموعه بزرگ مد و لباس که همزمان کار طراحی دوخت و تولید هم انجام می‌دادن و مشتریاش از پولدارا و سرشناس‌ها و افراد



معروف بودن.

هفت ماه کارم شده بود پوشیدن لباسهای مختلفی که بعدش مال خودم میشد. لبخند میزد و عکاسی می‌کردم. تنها همکارم دوربینی بود که روی سه پایهی فلزی ساعتها جلوش ژست می‌گرفتم و اونم بعد ده ثانیه، ازم عکس می‌گرفت.

خوبیش این بود که زیاد با آدمها سروکار نداشتم. خودم بودم و خودم و آدمهای مجازی که نمیدیدمشون.



دوراهی رو رد کردم و وارد فرعی شدم. ده قدم جلوتر نرفته بودم که گوشیم زنگ خورد با دستای کرختم از کیفم درش آوردم. شماره سهرابی بود. حتماً میخواست تهدیدم کنه. نمیخواستم چیزی منو پل بزنه به گذشته. گوشی رو با تمام قدرت کنار جاده پرت کردم. همون سمتی که صدای عوعوی سگ زائو می‌اومد. زودتر از این باید این کارو می‌کردم. همون وقتی که پیاماش از حالت یه رئیس و همکار فزاتر رفته بود و من گذاشته بودم پای خواستن و علاقه. شبا صدبار پیاماشو می‌خوندم و از ذوق، خوابم نمیبود و تا خود صبح رویا می‌باฟتم. از اینکه گفته بود بین اون همه دختر من براش متفاوتترینم قند تو دلم آب میشد.

برام عجیب بود که چرا با اون تیپ و قیافه جذاب و دخترای زیادی که دور و ورش بودن تا حالا ازدواج نکرده. صورتش از من که دختر بودم قشنگتر بود و اوایل خجالت می‌کشیدم نگاه کنم ولی بعدش اعتماد به نفسم اونقدری زیاد شده بود که دیگه هیچ شباهتی نداشتم با اون دختر دهاتی که دو سال پیش اومده بود شهر.

جوری بهم توجه میکرد که انگار هیچ موجود دیگهای غیر من تو این

دنیا نبود. تازه داشتم حس می‌کردم که زنده‌ام. وقتی برای جشن دعوتم کرد سریع قبول کردم. می‌ترسیدم قبول نکنم و همه چیز خراب بشه. ولی توی واقعیت چیزی بینمون نبود که بخواد خراب بشه. همه چی ساخته خیالات دخترانهام بود.

جشن، یه جور نمایشگاه یا جشنواره لباس فصل بود که توی یه تالار بزرگ که کیلومترها از شهر فاصله داشت برگزار میشد. وقتی وارد شدم حس می‌کردم تمام توجهها سمت منه. می‌فهمیدم بعضیها پیچ پیچ می‌کنن و با انگشت به من و سهرابی اشاره می‌کنن. انگار همه از قضیه من و سهرابی خبر داشتن بجز خودمون. سهرابی نگاهش متفاوتتر شده بود. اما هنوز رودر رو چیزی بهم نگفته بود. با نگاهش تحسینم میکرد و من با تمام وجودم احساس خوشبختی می‌کردم.

ساعت یک نیمه شب جشن تموم شد. سهرابی ازم خواست تو ماشینش بشینم. گفت می‌ترسم خوابم بیره تنهایی.

وسایلمواز ماشین وهابی برداشتم و نشستم تو ماشین سهرابی. خیال کردم می‌خواد تواین فرصت باهام حرف بزنه، از خودش و برنامهش برای آینده... آینده مشترکمون. ولی هیچ حرفی نزد.

با صدای ترمز و تگون ماشین پریدم. با دیدن جاده خلوت و قیافه خونسرد سهرابی نفس راحتی کشیدم. به پشت سرم که نگاه کردم ماشین وهابی رو ندیدم. انگار از یه مسیر دیگه‌ای میرفتیم. پرسیدم: به یه حیوون زدی؟

سرشوبه نشونه نه به دو طرف تگون داد و آروم گفت:

- خواستم چشاتو باز کنی. دلم تنگ شده بود واست.

با اون قیافه همیشه جدی و حالت مغرور شفر نمی‌کردم هیچ وقت هیچین حرفی رو از زبونش بشنوم. شبیه خواب بود. چندبار چشمو بستم و



باز کردم.

الان کجاییم دقیقا؟

اطراف شهر... دو ساعت دیگه می‌رسیم.

در ماشین رو باز کرد. اشاره کرد که من هم پیاده بشم. گفت چه سکوت

خوبی داره اینجا.

نگفتم من از این سکوت فرار کردم و ازش وحشت دارم. هیچ وقت نگفتم

یه روستایی هستم.

- بیا قدم بزنیم

از ماشین پیاده شدم. بارون نم نم میبارید.

- امشب از همه زیباتر بودی.

به ساعت نگاه کردم. دو و چهل و سه دقیقه. الان باید میرسیدیم. با اینکه

هوا سرد بود کتش رو درآورد و توی ماشین پرت کرد. کراواتش رو شل کرد و

نفسشو محکم داد بیرون.

خندیدم و گفتم: بیدارم کردی که اینوبگی؟

هیچ وقت تا این حد راحت باهاش حرف نزده بودم. یه شاخه از موهامو

که روی صورتم افتاده بود، دور انگشاش پیچید و بعد آروم گذاشت پشت

گوشم. خیره نگام میکرد و پلک نمی‌زد. رفتارش عجیب شده بود.

- چرا ایستادی؟

حالا از چشماش معنی حرف نگفتهش رو میفهمیدم. سریع پریدم تو

ماشین درو محکم بستم. داد زدم:

میشه زودتر حرکت کنیم؟

این رفتارای احمقانه و بچه گونه چیه؟



چیزی نگفتم.

- تو فکر کردی کی هستی؟ آگه من نبودم هیچکی آدم حسابت نمیکرد. تمام بدنم میلرزید. باورم نمیشد این همون سهرابی مودب و باشخصیته. می دونستم باید فرار کنم اما بی فایده بود؛ اونم تو این جاده خلوت. این موقع شب حتی آگه با تمام قدرتم می دوییدم بازم بهم میرسید. خسته بودم. چشممو بستم و مثل مادرم وقتایی که به بن بست میرسید، صدا کردم: یا صاحب زمان.

اون موقع ازش میپرسیدم مگه زمان هم صاحب داره؟ میگفت یه صاحب خوب و مهربون داره. بزرگ که بشی خودت میفهمی.

همینطور که پشت سر هم این ذکرو تکرار می کردم، توی کیف وسایل آرایش دنبال چیزی گشتم تا از خودم دفاع کنم. قیچی رو در آوردم و با شجاعتی که تا چند لحظه پیش خبری ازش نبود، از ماشین پیاده شدم. سهرابی عصبانی تکیه داد بود به ماشین. نوک تیز قیچی روبه سمت صورتش گرفتم:

- از اولم همین نقشه تو سرت بود؟ من مثل بقیه نیستم. فکر کردی بایه آدم ساده طرفی؟
- بکش کنار اینو.

میچ دستمو محکم گرفت. قیچی از دستم افتاد. سریع خم شدم از زمین قیچی رو برداشتم. شالمو دور میچش حلقه کرد و منو کشوند سمت خودش. زورم بهش نمی رسید و نمی تونستم خودمو از چنگش دریارم. بی هوا قیچی رو تو چشم چپش فرو کردم. خون از چشمش فواره میزد. هنوزم باورم نمی شه این کارو کرده باشم. آگه فرار نمی کردم، منو میکشت و تو زمینای اطراف چال میکرد.



هرچی جلوتر میرفتم جاده تاریکتر می شد. بارون هم شدتش بیشتر شد. به زحمت تو گل و لای حرکت می کردم. با هر ردی دلم می خواست اندازه سالهایی که تنها بودم داد بزنم تا شاید اون خدایی که می گن تو آسمونه صدامو بشنوه. اما خودمو خفه کردم که یه وقت سهرابی صدامو نشنوه و پیدام نکنه.

خاطراتم تاریکتر از هوا بود. جلومونی دیدم و فقط میرفتم. دوباره رعدو برق زد و چند ثانیهای که همهجا روشن شد دیدم درست سمت راستم یه درخته که میتونم بهش پناه ببرم. کورمال کورمال خودمو بهش رسوندم. تکیه دادم به درخت و خودمو محکم بغل کردم. تمام لباسام خیس بود. دلم میخواست همونجا بخوابم و بمیرم... اصلا تلاش واسه چی؟ زندگیم که زندگی نبود. داشتم کجا میرفتم و کجای زندگی رو می خواستم بگیرم؟

بارون به صورتم شلاق میزد. خوابم می اومد. صداهای مبهمی میشنیدم. خنده دار بود این موقع شب کیه که داره روضه میخونه؟ مثل وقتایی که زنها توی مسجد محل دورهم مینشستن سه شنبهها دعای توسل میخوندن. به زحمت از جام بلند شدم و لنگان لنگان خودمون پشت در مسجد رسوندم. دندونام به هم می خورد و می لرزیدم هم از سرما، هم از ترس. میون اون همه، صدای مادرم شنیده میشد؛ مثل وقتایی که عربی رو بریده بریده و من من کنان میخوند.

روی پلهنشستم و مامان، درو باز کرد و اومد بالاسرم. سرمو گذاشتم رو دامنش و یه دل سیرگریه کردم. گفتم خیلی تنهام. دست کشید رو موهام و آروم آروم هلشون داد عقب تر، زیر شالم و تو گوشم گفت:

- آدم همیشه تنهاس. تنها اومد... تنهام میره. مگه اینکه خدا تو دلش باشه.



- خدا کجاست؟ چرا هیچکاری واسم نمی‌کنه؟

کسی با دست تندتند به صورتم می‌زد. چشامو که باز کردم پیرزنی لاغرو نحیف، با صورت پرچین و چروک و روسری سفیدی که زیر چونهش سنجاق شده بود، بالا سرم نشسته بود. سریع بلند شدم که برم؛ قبل از اینکه دعوام کنه و سرم داد بزنه.

آخرین باری که پامو گذاشتم تو مسجد ده ساله بودم مثل همیشه با بچه‌های کوچیکتر بازی میکردم و یه جا بند نمیشدم. آویزون شده بودم از درخت سیب حیاط مسجد و زنایی که به دعا گوش میدادن چشم غره میرفتن بهم و تیرنگاشونو

از پنجره چوبی کوتاه رد میکردن و تو قلبم فرو می‌کردن. موقع رفتن حکیمه خانم گفت بزرگ شدی دیگه، چادر تو سر کن مثل آدم یه گوشه بشین و واسه مادرت قرآن بخون. عذرا خاتون با خنده بهش گفت بچه‌ای که مادر بالا سرش نباشه همین می‌شه دیگه، بی تربیت. یواش گفته بود اما شنیدم.

پیرزن لبخند زد:

- چرا نیومدی تو... بیرون سرده مریض میشی.

- به خدا هوا که روشن شد میرم.

- تا هروقت خواستی بمون منم مهمونم. این سه روزو باش اینجا.

دستم تو گرفت و منو گوشه مسجد کنار بخاری نشوند. پونزده نفر بودن. دور یه سفره نشسته بودن و تندتند غذا می‌خوردن و با تعجب نگام میکردن. نمیدونم چرا همشون صورتکای مسخره ای به صورتشون زده بود و مثل دلکا به نظر میرسیدن.

پیرزن یه کاسه سوپ گذاشت جلوم با یه پیراهن ساده گلدار، مثل پیراهن آبی خودش اما با گلهای سرخ.



بخش سوم: داستان

- بیست سال خادم این مسجدم. بی بی فیروزه صدام می‌کنن همه.

- صبح زود میرم.

- نه دیگه... حالا که اومدی تا آخرش باید بمونی.

نمیدونم چرا خودمو تسلیمش کردم.

لباسای خیسمو که درآوردم و اون پیراهنو پوشیدم حس خوبی بهم دست داد. یه جور سبکی مثل گرمای دلچسب یه آغوش مهربون. خیره شدم به شعله‌های بخاری و ناخودآگاه لبخند زدم. باورم نمی‌شد بعد اون همه دویدن یه پناهگاه پیدا کرده باشم و الان می‌تونم با خیال راحت بخوابم. انگار روزی که پشت سر گذاشتم، یه کابوس بود. من اینجا چکار می‌کنم؟ واقعا سهرابی رو کشتم؟

حس امنیت چند لحظه پیش تبدیل شد به وحشت.

سردرد عجیبی گرفتم دستامو دو طرف سرم فشار می‌دادم که بتونم تمرکز کنم. صدای اذان پیچید تو مسجد. بی بی فیروزه رو کرد سمتم و گفت:

- نیت کن

- نیت واس چی؟

- واس سه روز و سه شبی که اینجا مهمونیم و قراره فقط به صاحب خونه

فکر کنیم.

- کجاست؟

- روز سوم حتما می‌بینیش.

بهم گفت نمی‌خواه کار خاصی بکنی فقط فکر کن... فکر کردنی که ما رو

به خدا برسونه عبادته.

خیلی فکر کردم... به خودم به گذشتهام و اشتباهام. گفتم:



خلوت اُنس



- پیداش نکردم. خدا هیچ وقت با من نبود.
حرفی نزد و روبه قبله نشست تا اذان تموم بشه.
دلم می خواست برم وضو بگیرم و نماز بخونم. نه به خاطر خدا. به خاطر
خودم که خلاص بشم از حس تنهاییم. انگشتامو گرفتم بالا و زل زدم به
ناخنام. لاکم پاک شده بود. بی بی فیروزه بدون اینکه روشو برگردونه گفت:
- بارون پاک کننده ست. زیر بارون تطهیر شدی.
انگار شنید تودل چی گفتم.
- دیدیش تا حالا؟
سرشو تکون داد.
- دیدم... دیر دیدم... خیلی دیر... وقتی چشمم کم سوشد و گوشام
سنگین شد. خودش اومد سمتم. دیدمش... پیرا خدا رو می بینن... زرق و برق
آدمو کور می کنه و جلوی آدمو میگیره.
- ینی می گین با چشم بسته زندگی کنیم؟
- نمی شه چشمو بست. چشم از دیدن سیر نمی شه. اما این سه روزی که
دنیا رو ول میکنیم چیزایی می بینیم که تا حالا ندیدیم.
- کجاست خدا؟
بلند شد و چند تا تکبیر گفت و دستشو گذاشت روی نبض گردنم:
- نزدیکتر از اینجا.
دعا که تموم شد همه رفتن سر سفره افطار نشستن. بی بی فیروزه رفت.
یکی از خانما که صورتک نداشت برامون یه کاسه سوپ آورد.
بعد نماز یه عده ای خوابیدن. چند نفری مشغول دعا و قرآن خوندن شدن.
اما تعداد اونایی که دورهم جمع شده بودن و می گفتن و می خندیدن بیشتر
بود. نیم نگاهی به من میکردن و بعد صداشون آروم میشد. چند ثانیه بعد

صدای خنده‌هاشون، اونایی که خواب بودن رو بیدار میکرد.

فیروزه خانم گفت:

- حواست به خودت باشه. به کجا رسیدی؟

- تازه خودمو پیدا کردم. یه چیزی تو دلم سنگینی می‌کنه.

- پیشونیتو بزن به خاک، سبک می‌شی

سجده رفتم و برای خودم گریه کردم. حس کردم خدا بغلم کرده.

چشامو که باز کردم نور آفتاب روی فرشهای زیتونی مسجد افتاده بود.

همه چی تار بود، انگار مه غلیظی همه جا رو گرفته بود. اون پونزده هم نفر

دورم نشسته بودن و حالا صورتکاشونو برداشته بودن. یکی با خوشحالی

گفت: چشاشو باز کرد.

بعد جلوتر آمد و گفت: حالت بهتره؟ می‌تونی مارو ببینی؟

دست کشیدم رو چشام که این مه رو کنار بزنم. یه زخمی پای چشم چپم

بود. دردم گرفت. گیج شده بودم.

زن، سرو کفِ دوتا دستاشو گرفت بالا و زیر لب خدا رو شکر کرد و بعد

گفت:

- سه شب پیش بالای تپه روبروی مسجد پیدات کردم. زیر درخت

سیب افتاده بودی و تب و لرز کرده بودی. صورتت خونی بود. همش هذیون

می‌گفتی. ما مراقبت بودیم.

نگاهی به خودم انداختم. همون پیراهنی که بی‌بی فیروزه بهم داده بود،

تنم بود. پرسیدم:

- بی‌بی فیروزه کجاست؟

- از فامیلای اون خدا بیامری؟



خلوت اُنس

- ما با هم معتكف بوديم اينجا...
كسى حرفم و باور نكرد. سرموگرفتم بالا و فرياد زدم:
بالاخره پيداش كردم... خيلى نزديك بود. خيلى...

انبيا امانى



قطعه‌ی ادبی

هر سال، این چند روزا ننه، یاد خونه‌ی آفات می‌کنم، آفات خدا بیامرز
مگه چند سال داشت؟ تازه من ازونم بیچه تربودم، به پای هم بزرگ شدیم،
ریشه کردیم توجون هم؛

«دادخدا» خدا بیامرز، با همه جونش بیل می‌زد، من با دستام گره قالی
اون چله تابستون و سده‌ی زمستون کار می‌کرد، گوشت جونشو می‌ریخت
و من تو خونه زیر سایه‌ش ترشی.

اون خوشه‌ی اربابیا رو جمع می‌کرد، من خورده نونای ته بقچه رو.
اون برا قشلاقیا چادر سیاه می‌بافت، من موهای خرمایی سکینه رو.
ننه اون موقع دوتا آورده بودم، یکی هم شکم داشتم، دایی مرادت رو.
اون وقت پسر میونی محرم خان هست، اذن مسجد و این می‌گفت،
بلا گرفته عجب دلی می‌ریخت ازم، امون که ضعف می‌کردم این سه روزو برم
خونه‌ی خدا بست بشینم، با اذن اون بلا پسر روزه موباز کنم؛ بلکه اون نون و
خرما برکت کرد و خدا به دست و دلم نگاه کنه، آرزوم بود، کمش این بود که
برم ببینم چیه که من تحفه وانمی‌دم.

ولی ننه، دلم نمی‌داشت دادخدا رو ول کنم برم که، هوس می‌کردم که
برم، ولی اگه سرکه و کلم، نرمه‌های نون و موهای سکینه رو هم همراه خودم راه
می‌دادن بیارم و دلم، اون موقع رضا می‌دادم به رفتن.

دلم هی می‌خوند به گوشم که «شاه صنم» کوتا صد و بیست سال دیگه؟!



دندون رو جگر بذار رقیه که ده ساله بشه، زنونگی که یاد بگیره، بچه بارو رو می‌ذاری پیشش، می‌ری سه روز مسجد، خیالتم راحت که رقیه نون پختن بلده، دلشون خالی نمی‌مونه.

پنج سال بعد رقیه ده ساله شد، ولی رقیه بچه‌ی شیر ی رو که نه نون می‌تونست بده نه شیر.

ننه اون موقع ما زیاد بچه می‌زاییدیم، دادخدا که نمی‌فهمید من چه فکراییی برا ده سالگی رقیه دارم، مرد بود، سالی یه بچه می‌خواست.

چشم به هم گذاشتیم، رقیه بچه‌های خودشو گذاشت پیش ما، خودش رفت اعتکاف. ننه یه چشم دیگه گذاشتیم، نامون برداشته شد، شده الان که دستم از سماور برسه به دست توسه بار می‌سوزه.

درد سرت ندنم نوه، الحمدلله که لَلوهام از آب و گل درومدن، خدایا مرز دادخدا هم ازم راضی بود، حالا کوتا صد و بیست سال دیگه؟!...

حلما سلطانی نژاد



خانه‌ای در این نزدیکی



این خوره رو صبا انداخت توی سرم. اول گفتم: نه بابا، اصلاً و ابداً!؛ اما نمیدونم چرا یهو یاد نذر بابا حاجی افتادم. اونم کی! باباجی که همیشه میگفت: «لوطی سرش بره، قولش نمیره.» حالا که نبود، یهجورایی احساس وظیفه میکردم؛ اما شدنیشدنش خیلی سخت بود.

از خود صبح که صبا زنگ زده بود تا ظهر باخودم کنجار رفتم که اصلاً بگم یا نه، دست آخر هم دیگه با خودم گفتم: علی الله، هرچه بادا باد. ظهر که بابا اومد خونه همچین که چایی بعد از نهارش رو هورت کشید و چرتش رو زد. گفتم: «بابا... من... البته با اجازه شما... میخوام نذر باباجی رو ادا کنم.»

بابا پکی زد زیر خنده که: «نذر چی! کشک چی! اینآقای ما هم دل خجسته‌های داشت ها، خیلی خوب باشه، حالا که ویرت گرفته نذر ادا کنی، میگم بچه‌ها دوتا کیسه برنج و یه شقه گوشت بیارن خونه.» لبم رو گاز گرفتم و گفتم: «نه... آخه... ن... نذرش اینجوریا نبود، میدونید باباجی اونروزای آخرش.... بهم گفت که نذر کرده‌بوده بره اعت... کاف. خوب بابا شما اجاز...»

بابا حرفم رو برید و گفت: «یعنی الان یکی رو علاف کنم بره جای آقام، ارتکافه، ارتکابه، آره؟»

نفس حبسشده توی سینهام رو بیرون دادم و گفتم: «خوب خو... دم میرم

به جاش، مگ. مگه عیبی داره...»

بابا که تا اونموقع روی کاناپه لم داده بود، به خودش تکونی داد و به مامان که اونطرف حال داشت عدس پاک میکرد، گفت: «نشستم اینخیره سرچی ورور کرد.»

مامان دستپاچه تراز هروقت که بابا حرف میزد، جواب داد: «حالا این یه نفهمیای کرد شما چرا از کوره درمیری آقا.» بعد با غیظ نگام کرد و گفت: «خودش میدونه جای دخترتوی خونه آقاشه نه کوچه و خیابون.»

به اینحرفا عادت داشتم اما اینبار واقعاً کفرم دراومد. مسجد، کوچه و خیابون نبود!!! مثل گربهای که یه سطل آب ریخته باشن توی سرش، کلافه و کِنِف رفتم تو اتاقم و سرم رو گذاشتم بین دوتا پاهام تا هم کمتر دادوبیداد بابا رو بشنوم و هم صدای گریهام بیرون نره. ایناتفاق عجیب و غریبی توی زندگیم نبود، خیلی وقت بود حبس جرم نکرده رو میکشیدم؛ اما وقتی اسم باباجی و قولش وسط میاد از هیچی نمیگذرم.

بابا که رفت بیرون، رفتم پیش مامان و گفتم: «حالا همیشه شما راضیش کنی.» مامان با خم نگام کرد و گفت: «راضیش کنم که چی؟! تو مگه حیا نداری دختر. سهشب بری کجا که مثلاً نذر باباجیجونت روادا کنی، اصلاً تو رو سنّنه. گردن باباته که پسر بزرگشه.»

گفتم: «مامانجان، تو که خودت میدونی بابا نه وقتش رو داره نه تو خط اینچی زاست. اصلاً شما تا حالا تجربه اش کردید بدونید چه حالی داره!»

مامان جواب داد: «آخه نه تو صدمبار رفتی، تجربه داری!»

گفتم: «قبول، من نرفتم؛ ولی صبا که سال پیش رفته بود میگفت: «انگار اصلاً روی زمین نیستی، اونجا به هیجی فکر نمیکنی.» بعدشم من که به



خاطر دل خودم نمیخوای برم، نذر باباجیه.» - زیر لب گفتم: البته اگر دلی برام باقی گذاشته باشید.

مامان که داشت دنبال کنترل میگشت و سرش پایین بود، سرش رو بالا گرفت و گفت: «بین دختر و اسه من کم صغری، کبری بچین. بالا بری، پایین بیای، زبونم لال، خون راه بیوفته، ملک عذاب بیاد شخصاً به بابات بگه باباجی یه لنگه پا جلوی در بهشت وایساده و فقط با اعتکاف تو میفرستنش بهشت، بابات نمیداره بری. والسلام.»

یهو بغضم ترکید؛ اما خوب میدونستم گریه، ناله، التماس، هیچکدوم فایده نداره. اونشب هم بابا که اومد، زیاد توی هال نرفتم که دوباره جنگ اعصاب عصری رو شروع کنه. آخرشم با گریه خوابم برد و صبح مثل عزادارها بیدار شدم، صبا هم قوز بالای قوز بود، پيله کرده بود که زودتر خبر بدم اومدنی شدم یا نه و تلفن از دستش آسایش نداشت. دست آخرم مامان گوشی رو بهزور ازم گرفت و گفت: «بین صبا جون، دوستی شما دوتا و سلام و علیک من و مامانت سر جاش ولی همیشه تو هر بار اینبچه رو اینجوری هوایی کنی. میخوای بری اعتکاف به سلامت، واسه ی ما هم دعا کن.» بعد گوشی رو قطع کرد و گفت: «دیگه با مامانش هم همین سلام و علیکی که داشتیم رو قطع میکنم، بلد نیستن بچه تربیت کنن.

وقتی گفت: «این بچه رو هوایی میکنی»، خیلی ناراحت شدم؛ ولی راست میگفت. اگه بچه نبودم، اندازه سرسوزن اختیار داشتم، حداقل یه نفر به حرفام گوش میداد نه اینکه هر بار صدام رو تو گلو خفه کنن.

طبق معمول اومدم تواتاق و روی تختم زانوی غم بغل کردم که صدای بابا پیچید توی خونه: «کجایی دختر، بیا این خرت و پرتا رو بگیر، دستمم افتاد.»



آخ خداجون، چی میشد یهبار درست و حسابی اسم رو صدا میکرد. اشکام و پاک کردم رفتم تو هال. سلام که کردم، بابا اخماش توی هم بود، لابد بیرون دعواش شده بود و مثل همیشه هم کسی حق نداشت پیرسه. وسایل رو که بردم آشپزخونه،

مامان گفت: «سریع میز رو بچین که بابات اعصاب ندارهها.» انگار خیلی چیز جدیدیه. تند تند سفره رو چیدم و رفتم تواتاق. مامان که صدام کرد، گفتم: «غذا نمیخورم.»

بابا از همونجا داد زد: «بهدرک خیره سر، نخورتا سَقَط بشی، بعد به مامان گفت: «این دستهگل توها، اگه آدمش کرده بودی، الان اینطوری جفتک نمینداخت.» صداش رو برد بالاتر و گفت: «بیا غذا تو بخور.»

رفتم تو آشپزخونه که حرفام رو بگم؛ اما تا پام رو گذاشتم به آشپزخونه، بابا از روی صندلی بلند شد و گفت: «ها دُم درآوردی!» دهن باز کردم که بگم من هم به خدا آدمم که....

صورتم خیلی درد میکرد اما دلم خیلی بیشره درد اومد، پیش خودم گفتم: لابد اصلاً خود خدا دعوتم نکرده، اصلاً من و چه به این مهمونی؛ اما باز یه حسی تو دلم ول کن نبود و میگفت: «نه، نباید کم بیاری» اما چه جوریش رو نمیدونستم.

غروبش یواشکی زنگ زدم به صبا که هم عذرخواهی کنم و هم شاید درد دل

صبا گفت: «اصلاً ناراحت نشده - ولی معلوم بود به خاطر من میگه - کلی هم سعی کرد که متقاعدم کنه از خیرش بگذرم و از این حرفا. ازم پرسید واسه چی انقدر پافشاری میکنم؟



با اینکه مثل خواهر نداشتم دوستش نداشتم ولی گفتن همه چیز واقعاً برام سخت بود. بهش گفتم: «نمیدونم، نه که بخوام دروغ گفته باشم، نه... ولی خوب آدمیزاد همیشه اینطوریه، تو قلبش وسط همه علاقه‌ها و نفرتها یه صندوقچه‌های داره که فقط وقتی تنه‌است، میره سروقتش.

صدای قدمهای مامان رو که شنیدم از خداخواسته خداحافظی کرده، نکرده تلفن رو قطع کردم. مامان دستگیره در رو با غیظ فشار داد و اومد تو اتاق. صورتم رو که دید گفت: «خوبت شد، حالا بشین سرجات، دختر باید نجات داشته باشه، از اونموقع که ما یادمون میاد مرد واسه بیرون بود و زن واسه خونه.»

فقط نگاهش کردم، ذهنم ما سیده بود، نمیتونستم از خودم، از سرنوشتم دفاع کنم. نمیدونم یعنی مامان به حرفایی که میزد باور داشت یا فقط طوطیوار نصیحتهای مادر و احتمالاً مادر بزرگش رو تحویل میداد.

خلاصه که از هر راهی رفتم به در بسته خوردم، تازه دست پیش رو گرفته بودند که پس نیوفتند، شب واسه شام که صدام نکردند و ممنوع تلفن شدم هیچی، یه جورایی توی اتاق خودمم زندانی شدم؛ البته زیاد فرقی هم نداشتم، تازه وقتی فکر میکنم خوب هم بود....

تمام شب از سردرد و اینکه فردا اولین روز اعتکافه خوابم نمیبرد و حرفا و خاطرات باباجی مثل نوار نگاتیواز جلوی چشمم رد میشد، با این که میدونستم شرعاً چیزی به گردنم نیست؛ اما نمیخواستم حرفش زمین بمونه. یادمه میگفت: «از اونروزی که رفتم خونه خدا به دلم افتاد هرسال به یاد سفرم و اعمالش، ایام مبارک اعتکاف رو توی خونه خدا باشم.» اون موقع تو عالم بچگی گفتم: «باباجی، یعنی هرسال بری مکه» خندید و گفت: «میدونستم



اینمپرسی، نه باباجان. خونه خدا که فقط تو مکه نیست، مسجد هم خونه خداست، تازه دل خودتم خونه خداست.» حرفای باباجی برام جای تمام لالایی و نغمه‌هایی که باید میشنیدم رو پر کرده بود و یه جورایی احساس دین میکردم؛ اما چهطوری آرزوش رو برآورده ک... که یهویه چیزی زد به سرم، آره، اینبهترینکاری بود که توان شرایط میتونستم انجام بدم.

قبل از اذان صبح پا شدم، جانمازم رو روبه قبله پهن کردم و قرآن رو گوشه بالای سجاده گذاشتم و تسبیح یادگار باباجی رو دور مهر پیچیدم، بعد با یهلیوان شیرویکی، دوتا خرمایی که خوردم، نیت روزه کردم، این هم یه جورایی یادگار رمضونهای کنار باباجی بود.

بعد نیت اعتکاف تو خونه کوچک خدا که واسه خودش می‌تپه رو کردم.



رویای نیمه شب



آقا گرفتاری شدیم که نگو. همش هم خودم مقصر بودم. آخه مگه می شه بدبختی یه نفر این همه عمق داشته باشه. آقاجون ما صبح و شام و جمعه و پنجشنبه نداشت. علی المدام می گفت بخون. پدرت خوب، مادرت خوب، آخه بذاریه کم تعمق کنیم ببینیم جز درس و مرس خوندن چه دلیل دیگه ای برای خلقت مون می تونیم دست و پا کنیم؟ خلاصه کارد رو رسوند به استخون. موندم به چه ریسمانی دست بندازم، که پوسیده از کار درنیاد، که وسط راه پاره نشه و نندازم ته چاه. یه کم حوالی حوادثی که ممکن بود برای خودم پیش بیارم غور کردم تا دست به یه کار شسته رفته ی تمیز بزنم.

عقلم رو تجمیع کردم و دیدم تاریخ من رو رسونده به اینجا دیدم انگشت تقویم افتاده روی اعتکاف. حساب کردم دیدم اولاً سه روزم سه روز. می رم و یه نفسی چاق می کنم، تا ببینم خدا چی برام پیش میاره، دومنم که گفتم می رم دست به دامن خدا می شم و ازش می خوام یه کاری برام بکنه. به هر حال جَوون بودم و دلم، تا یه حدودایی پاک بود و از خدا انتظارات بخصوصی داشت. انتظاراتی، که الان که بهشون فکر می کنم، شخصاً از خودم خجالت می کشم.

قضیه رو به آقام گفتم و ایشون به پهنای تمام صورتش خندید. گفت این بهترین خبری بود که می شد به اون داد. بعد از ظهر هم که از بیرون اومد، بلافاصله آمار درس خوندنام، خبر داد که برام یه چیزایی خریده، که توی این

سه روز از شون استفاده کنم. یه دونه لیوان سفالی خوشگل نشونم داد. یه زیر شلواری سرمه ای، یه مسواک و آخرش هم یه حوله‌ی زرشکی خیلی لطیف برام خریده بود و یکی یکی می‌داد دستم و در مورد مارک و کاربرد و طول عمرشون مفصل صحبت می‌کرد. اون طور که آقام می‌گفت، اون چند قلم تا ده پونزده سال آتی برام کفایت می‌کرد. بعد از برداشتن حوله دو سه قلم کالای دیگه ته ساک دستی خرید آقام مونده بود، که جزء کالاهای مصرفی بودن و می‌بایست توی این سه روز اعتکاف تهش رو بالا می‌آوردم و لاشه‌شون رو تحویل آقام می‌دادم و دیدنشون عقل از سرم پروند. اونا سه جلد کتاب تست بودن. ریاضی، فیزیک و شیمی. تا خواستم بگم بی خیال اعتکاف و معنویت شدم، زود رفت و با سینی و قران و کاسه‌ی آب اومد و حکم کرد پاشم که از زیر قران رد کنه. هرچی گفتم الان نمی‌خوام برم، باز حرف خودش رو می‌زد. ناچار پا شدم و چندباری از زیر سینی قران رد شدم تا ببینم چیکار می‌تونم بکنم. دور آخرو که از زیر قران رد شدم، دست گذاشت روشونم و گفت پسرم حالا که توهمچین برای خدای خودت بندگی می‌کنی، خدا هم به خوبی هوات رو داره. متحیر شدم، یعنی داشتم توی چه دامی می‌افتادم، که آقام اینطور بشاش شده بود. گفت می‌خوام یه خبر خوب بهت بدم. اگه بگم دهنّت وَا می‌مونه از حیرت. خدایا! یعنی چه خطایی ازم سرزده بود. آقام محال ممکن بود، بابت چیزی غیردرس این همه از خودش ذوق و شوق نشون بده و برای قضیه اهمیت قائل بشه. گفت آقای رحیمی رو دیدم. به آقای رحیمی گفتم تو چی توی سرت داری. می‌دونی چی بهم گفت؟ ها؟ می‌دونی؟

هاج واج مونده بودم. تقریباً می‌تونستم حدس بزنم چی به آقام گفته بود، اما فکر کردن بهش هم لرزه به اندامم می‌نداخت. زبونم بند اومده بود و یه



لرز خفیفی توی ارکانم احساس می‌کردم، که هر لحظه ممکن بود من رو از هم پاشونه. اول دست انداختم به موهام. انگار گل خالی رو توفینال جام جهانی زدم تواوت. اونم با چه فاصله ای. بعد دستم پایین آوردم و گرفتم به کمرم، که صحنه سازی کرده باشم. این مکث چند ثانیه ای، گمونم چیزی حول و حوش یه عمر برام آب خورد. قشنگ حس کردم دیگه پیرواز کار افتاده شدم و آقام به روم نمی‌یاره. توی اون چند ثانیه، که خیلی بیشتر طول کشیده بود، یه سری نقشه برای نفله کردن خودم کشیدم. از خوردن قرص و طناب و غیره. ولی هیچ کدوم از ابزارهاش برام فراهم نبود. بخصوص این که آقام روی قضیه‌ی خودکشی خیلی حساس بود. یه بار توی یه فیلم، یکی می‌خواست خودش رو بکشه. آقام عصبی شد و تلویزیون رو خاموش کرد و تا چند روز نمی‌داشت روشنش کنیم. اعتقاد داشت یه سری توی اون دیونه خونه دارن فعل حرام مرتکب می‌شن. هرچی می‌گفتیم اون جریان فقط یه فیلم بود، باز می‌گفت حرام حرامه و شما هم لازم نیست این همه فیلم فیلم راه بندازین و دفعه‌ی آخرتون باشه که سنگ فیلما رو به سینه می‌زنین.

آقای رحیمی. ایشون رو توی مدرسه، توی محله، توی شهر و توی شهرستان با اسم مستعار گرینوف می‌شناسنش. یه معلم فیزیک، با گوشای سنگین، چشمای کم سو، قدرت تشخیص چهره‌ی منفی، سرعت تکلم بسیار بسیار آهسته، تن صدای به شدت بلند، که تقریباً هیچ توجهی به محیط اطرافش نشون نمی‌ده. یه بار بعد از مراسم شب قدر، جلوی یکی رو گرفته بود و ازش اتحاد دوم رو پرسیده بود. طرف هیچی برای گفتن نداشت. آقای رحیمی هم یقه‌ی اون یارو رو گرفته بود و احدی هم نتونسته بود اون یارو رو از زیر دست و پای رحیمی بیرون بکشدش. فقط وقتی بهش اجازه‌ی رفتن و ادامه زندگی رو داد که طرف تونست سه بار بی غلط اتحاد دوم رو تکرار کنه.

خوب! ببینم چه بلایی سرخودم آوردم. سه تا کتاب تست، گل و گشاد، هرکدومش دویست سیصد صفحه، فقط برای سه روز و یه آدمی که آگه، یه وقت خدای نکرده، یکی توی خواب هم به یه سوالش جواب نمی داد، توی واقعیت یه نمره ازش کم می کرد. این طرف هم من بودم، که باید سه روز با اونا سرمی کردم و تازه قرار بود زنده هم بمونم. اونم با دهن روزه. دو تا شانس داشتم. شانس اولم این بود که من داشتم این کارا رو برای خدا می کردم و امیدوار بودم خودش به دادم برسه. شانس دومم این بود، که برم و روی قضیه ی کم بینایی آقای رحیمی و قدرت تشخیص چهرهی ضعیفش مانور بدم و شانسم رو توی این دو تا مورد به بوته ی آزمایش سپارم. قبل رفتن به مراسم روحانی اعتکاف ورد شدن دوباره و دوباره از زیر قران، رفتم و از مادرم حلالیت خواستم. بهش گفتم که پسر خوبی براش نبودم. گفتم عصای دست پیریش نشده بودم. می خواستم ازش بخوام که برام زیاد مشکی نپوشه و باقی حرفایی که لزوما باید اینجور مواقع گفت، که ازم خواست خلاصش کنم و زودتر برم اعتکاف، چون غذاش داره می سوزه. از همه شون خدا حافظی کردم، با علم به این که شاید این آخرین باری باشه که دارم می بینمشون. می ترسیدم بمیرم و حسرت دیدن دوباره ی این لبخند عمیق، روی لب های آقام توی دلم بمونه. خواستم در رو بکشم و ببندم، که آقا دو دستی در رو گرفت و نگذاشت و بهم اعتراض کرد. گفت چیکار می کنی؟ چیکار می کنی؟ ترسیدم. گفتم نکنه باز دارم مرتکب خطایی می شم.

گفتم در رو می بستم. چطور؟ مگه سنم نرسیده؟

گفت نه باباجانم! نقل سن و سال نیست. منم میام.

گفتم کجا؟ اعتکاف؟

گفت نه. بسپرمت دست آقای رحیمی. سفارشت رو بکنم. ممکنه



حواسش نباشه. می‌گن چشمای بنده‌ی خدا یه کم کم سویه. گفتم نمی‌خواد. خودم خودم رو بهش معرفی می‌کنم. می‌گم از طرف شما اومدم.

گفت چی چی رو؟ تو خجالتی هستی، از پشش برنمیای. خنگ. می‌دونی الان کلاس فیزیک ساعتی چنده. سه روز، سه تا بیست و چهار تا، می‌شه تقریباً هفتاد و دو سه ساعت. کمه؟

گفتم نه، ولی توی این سه روز یه کم پرتی هم داریم. بعدش آقای رحیمی معلم فیزیکه، ولی فقط فیزیک درس نمی‌ده. هی باید یادش بندازیم کجاست تا برگردنه سرقضیه‌ی فیزیک. حالا اگه تو مسجد بهش تذکر بدم اینجا مسجده، که دیگه یه راست می‌ره سردین و زندگانی و نهج البلاغه. اینا رم جزء پرتی‌های کار حساب کنید.

گفت حالا هرچی. ما تلاش خودمون رو می‌کنیم، تا خدا چی بخواد. تو توکلت رو خیلی جدی پیگیر باش. باقیش رو بسپربه آقای رحیمی و خدای خودت. باشه؟

گفتم باشه و با فاصله‌ی بیست سی سانتی اقام دنبالش راه افتادم. سر ساعتی که با آقای رحیمی قرار گذاشته بود، بهش رسید و من رو داد دستش. واقعا داد دستش. دست دادنی، که جز در مواقع رفتن به سرویس خلاصی ازش نداشتم. هربار هم که از سرویس برمی‌گشتم، بایست از اول اول خودم و آقای رحیمی رو بهش معرفی می‌کردم و علت حضور و هدف از این ملاقات رو براش شرح می‌دادم، تا باز کی مجبور به سرویس رفتن می‌شدم و می‌تونستم اون تو، یه نفس راحتی بکشم.

اون سه روز تقریباً کار خودش رو کرد. درصد درسای عمومیم ده درصدی بالا رفته بود. اون سه تا درسی که کتاب شون رو برده بودم نزدیکای بیست



درصد. البته جز فیزیک که دیگه تقریباً از نود رد کرده بودم. اون سال، اعتکاف، رشته‌ی پزشکی رو برام فراهم کرد. از این بابت از خدای خودم متشکرم. اما از یه بابتایی کارم تا ابد گره خورد. به منشی‌م سپردم به بیمارایی که اسم کوچیک شون رحیم، یا فامیلی شون رحیمیه نوبت نده، یا اگه واقعا مورد اورژانسی دارن از شون بخواد قضیه‌ی اسم و رسمشون رو پیش من مطرح نکنن.

با همه‌ی اینا می‌شه کنار اومد، اما ترسی که تا ابد با من و بچه هام مونده اینه که بعد از اون سه شبِ نور و کرامت، مهرم به دل آقای رحیمی افتاد و چند سال بعد که مدام و مدام و مدام پیگیر قضیه‌ی دانشگاه رفتن من شده بود و چند بار هم که این ور و اون ور من رو دیده بود و ازم چندتا سوال پرسیده بود و خیالش بابت صحت خبرهایی که بهش رسونده بودن راحت شده بود، رفته بود پیش آقام و ازش خواسته بود من رو راضی کنه که برم دخترش رو بگیرم. دخترش، که اونم تحت تأثیر شیوه‌های تدریس آقای رحیمی ناچار شده بود رشته‌ی پزشکی قبول بشه.

دیشب به منیژه همین رو می‌گفتم. بهش گفتم منیژه، من آخرش از دست آقات سخته می‌کنم. گفت آره می‌دونم، خودمم فکر می‌کنم همینطور بشه. دیگه سخته‌ی یکی مون رو شاخشه. اما راستش رو بخواید منیژه هم دست کمی از آقاش نداره. اونم هنوز روی قضیه قانونای نیوتن و اتحادها و فرمول انرژی و اینجور چیزا خیلی به بچه‌ها گیر می‌ده.

مجتبی صفدری



خواهرت بمیرد مریم.



باد که به سرو کله ام می خورد درد مثل صاعقه می پیچد توی سرم و از گوش هایم می زند بیرون. شیشه را می کشم بالا. حسین فقط نگاهم می کند. اگر دفعه های دیگر بود می گفت: "ما که نفهمیدیم سرمایی تشریف داری یا گرمایی."

بعد برای این که ناراحت نشوم می گفت: "عاشق همین پیچیدگی هات شدم بانو."

نیم نگاهی می اندازم به آیدا. کوله اش را محکم بغل کرده. انگار که همین الان بخواهد از دستش دربرود. اگر آن زن چادر عربی که یادم رفت اسمش را بیرسم یا شماره اش را بگیرم نبود الان این طور کوله بغل با خیال راحت لم نداده بود صندلی عقب و به دوردورها خیره نبود. گوشتش را می کندم و می دادم به خوردش تا دیگر هوس نکند از این غلط ها بکند. آن وقت ها که بچه بودم و مادر جانی بود که برایم قصه بگوید از ظلم پادشاهان می گفت که وقتی یکی خبطی خطایی می کرده گوشت تن شان را می بریده اند و به خورد خودشان می داده اند. آن وقت ها آخر و اوخ می کردم و هرچی ظالم است را به باد ناسزا می گرفتم. امروز که آن دو جمله را از آیدا در اتاقش دیدم اولین کاری که بعد از پیدا شدنش به ذهنم رسید همین کار پادشاهان بود. خانم چادر عربی چند تا آیه و حدیث از مهربانی و عطوفت برایم خواند که دلم را نرم کرد. حدیثی از پیامبر در مورد برکت اولاد گفت که به دلم نشست. از این که پیامبر

چقدر دخترش را دوست داشته آن هم زمان جاهلیت. دلم لرزید. به خودم گفتم: "من که اسم مسلمان روی خودم گذاشته ام و هزار و چهارصد سال از زمان پیامبر، زمان زنده به گور کردن دختران فاصله گرفته ام چرانی توانم با یک دانه دخترم تا کنم؟"

صبح که زنگ زدم به پروین بیچاره و سراسیمه آمد، گریه برایم نمانده بود. نعره کشیدم طوری که گلویم زنگ زد، انگار مشتی سکه ریخته باشند تویش. پروین دستم را کشید. بلندم کرد و به سمت در حمام هلم داد. دماغش را بالا کشید و گفت: "سرت را بکن این تو که کمترصداست برود بیرون خواهر بی لیاقتم. آبرونماند برایمان از بس از صبح دروهمسایه صدای جیغ و دادت را شنیده اند."

بعد خودش هم های های زد زیر گریه. دست کشید به پشتم که خودم هم داغی اش را حس می کردم و گفتم: "خواهرت بمیرد مریم. خواهرت بمیرد. کاش مرده بودی آیدا. کاش."

نعره ی دیگری زدم. صدام دیگر درنیامد. گفتم: "توبگو چکار باید برایش می کردم که نکردم؟"

گفتم: "قربان خدا بروم. به کی بچه می دهد و به من نمی دهد؟" خودش را می گفت. همیشه می گفت: "کاش جای این که خاله ی آیدا بودم مادرش بودم. آن وقت ببین چطور بارش می آوردم." آهی کشید و گفت: "از بس سربه سرش گذاشتی، از بس از همه طلبکار بودی. از بس گیرببخود دادی."

گفتم: "غلط کردم. فقط برگردد."

وقتی به این فکر می کردم که ببینی الان در چه حالی است؟ پیش کی است؟ چکار می کند انگار آب جوش می ریختند رویم. جیغی کشیدم و



گفتم: "پدرت را درمی آورم آیدا. بگذار دستم بهت برسد."
پروین با همان دستی که گذاشته بود روی پشتم آن چنان کوبید روی
پشتم که سرم تکان خورد و گفتم: "گفتم عوض بشو نیستی توله سگ. همان
برنگردد بهتراست."

صدای در که آمد نا نداشتم بلند شوم. پروین بدو رفت سمت راه پله.
می دانستم که باز خبری نبوده و حسین دست از پا درازتر برگشته. برنگشتم
عقب اصلا. همان طور که کله ام توی حمام بود نعره ی دیگری زدم. تا حالا
گریه ی حسین را این طور نشنیده بودم. گفتم: "پروین چادر مرا بده بروم."
حسین زد توی سرش. گفت: "راست می گوید چادرش را بده این هم برود."
بعد بلندتر زد زیر گریه و گفت: "چرا می خواهید دیوانه ام کنید؟"

پروین رفت سمت حسین و بهش اشاره کرد که چیزی نگوید. حسین با
مشت به دیوار کوبید و گفت: "نکند فراری دادن این دختر زیر سر خودتان
است؟"

پروین داد زد: "خفه شو."

چادرم را برداشتم. پروین هم به دنبالم. حسین در ماشین را باز کرد و گفت:
"با هم می رویم."

نگذاشتم پروین بیاید. گفتم "اگر یک وقت برگشت کسی خانه باشد. تو
بمان."

پروین در ماشین را برایم بست و گفت: "بی خبرم نگذارید."
به هر دختر چادری که کوله انداخته بود می رسیدیم، نیش ترمزی می زدیم
و نگاهش می کردیم. حسین هم فکر مرا کرده بود. "حالا از آیدا برمی آمد که
کوله اش را هم عوض کرده باشد با کسی."
او که این قدر وقیح رفته بود و یک تکه کاغذ برایمان گذاشته بود: "من توی

این زندگی زیادی ام. بدون من خوش بگذرانید. " دیگر عوض کردن کفش و کوله که کاری نداشت برایش.

نمی دانم چقدر خیابان ها را گشتیم و چند بار نیش ترمز زدیم که رسیدیم حرم. صدای اذان می آمد. اصلاً صدای خانمی که می خواست مرا بگردد را نشنیدم. وقتی سرم داد کشید که: " همین طوری سرت را انداخته ای پایین و داری می روی؟ "

لبه های چادر را گرفتم سمتش که ببیند هیچی ندارم بعد آنچنان دادی کشیدم سرش که زن از ترس یکی دو قدم به عقب برداشت. چادر را کنار زدم و پا گذاشتم به حیاط حرم. حسین پشت سرم آمد. زیر لب همه اش می گفتم: " مادرت بمیرد آیدا. مادرت بمیرد. "

حسین بازویم را گرفت و گفت: " چه خبرت است؟ آرام تر. "

نماز مان را توی شبستان خواندیم. نمی دانم چند رکعت خواندم. خودم می دانستم اشتباه خوانده ام ولی اهمیت ندادم. از حسین جدا شدم و رفتم سمت ضریح. کنار ضریح خلوت بود. زدم زیر گریه. سکه های توی گلویم صاف شده بودند. سرم را چسباندم به ضریح و گفتم: " آبروی دخترم را از تو می خواهم بی بی. "

نمی دانم چقدر گریه کردم و ناله زدم که دیدم چند زن دوره ام کرده اند و دارند دلداری ام می دهند. یکیشان که چادر عربی پوشیده بود دستم را گرفت و برد گوشه ی دیوار. بقیه زن ها رفتند. از آن زن های سبزه ای بود که صدایش به آدم آرامش می داد. خودم هم نمی دانم چرا همه چیز را برایش گفتم. دست بردم چادر زن را گرفتم و گفتم: " اگر کسی گولش بزند چی؟ اگر بی آبرویش کنند چی؟ یک دختر پانزده ساله ی بی پناه کجا پناه ببرد؟ "

زن شانه هایم را گرفت و گفت: " جای خوبی آمده ای. هیچ وقت هیچ



کسی ناامید از این در بیرون نرفته. "از حرف هایش آن قدر آرامش گرفتم که دیگر نمی خواستم وقتی برگشت چشم هایم را ببندم و دهانم را باز کنم تا هر آن چه نشنیدنی است بشنود، عوضش دلم برایش تنگ شد. گفتم: "فقط برگردد. کاریش ندارم. برایش مادر خوبی می شوم. آن طور که می خواهد."

زن دست گذاشت روی دستم و گفت: "مطمئنم."

ولی خودم مطمئن نبودم. همه ی رفتار و حرکاتش روی مخم است. از این که می گوید: "گیردادی ها." یا وقت هایی که جوک های بی مزه تعریف می کند و نمی خندم انگ بی ذوق بودن بهم می زند حالم خراب می شود و سرش داد می زدم. پروین می گوید: "اخلاق و رفتار دست خود آدم است. باید عوض بشوی."

پدرم هم مثل من بود. همیشه سر همه مان داد می زد. پروین می گوید: "به خاطر این بود که هیچ وقت مادرمان جلوییش نایستاد. بد اخلاقی توهم تقصیر حسین است. اگر دو بار بزند توی دهانت دیگر داد بی خود نمی زنی." مقصر اصلی رفتارهای من مادرم است. برعکس من او همیشه طرف من را می گرفت.

آیدا می گوید: "چرا فکر می کنی همیشه حق با تو است و همه ناحقند؟" سرم را گذاشتم به دیوار سنگی حرم و دوباره زدم زیر گریه. زن رفت و با لیوانی آب برگشت. گفت: "دلت را خوش کن. دل خوش، خوش تراز هر چیزی است."

آب را که خوردم. گفتم: "فکر کردم توهم رفتی." لبخندی زد و گفت: "من همیشه اینجا هستم. معتكف بی بی ام."

بعد آن قدر شانه هایم را ماساژ داد که خوابم برد، شاید هم بی هوش شدم. از صبح که آیدا توی اتاقش نبود و جایش یک خط یادداشت بود و زنگ زدم



پروین خودش را رساند تا حالا ده سال بر من و حسین گذشت. حسین قرار بود امروز برود قرارداد پیمانکاری رابیتس کاری یک مرکز خرید را امضا کند. برای همین کار، خودش را به آب و آتش زده بود که با پولش خانه را عوض کند و به قول خودش دهانم را ببندد تا کمتر غر خانه‌ی کوچکمان را بزنم. پروین می‌گوید: "خانه را که عوض کردید یک چیز دیگر پیدا می‌کنی برای پيله کردن."

یادم نمی‌آید که اسمم را به زن گفته باشم. چرا ازش نپرسیدم از کجا می‌داند؟ وقتی بیدارم کرد صدایم زد: "مریم بانو." آن وقت اصلاً فکر نکردم بهش. حالا یادم می‌آید. به حسین می‌گویم: "تو اسمم را به زن گفتی؟"

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: "زن؟ کدام زن؟" می‌گویم: "همان که توی حرم بود. تلفنم که زنگ می‌زد خواب بودم. خودش خوابم کرد. معتکف حرم حضرت معصومه بود." به آیدا نگاه می‌کنم که هم چنان به دورها خیره است. می‌گویم: "تادم در باهام آمد. گفت بیرون حرم نمی‌آید. فکر کردم دیده باشی اش." به حسین می‌گویم دور بزند برگردد حرم. با آیدا می‌رویم قسمت زنانه. همان جایی که نشسته بودم. پیدا کردن زن چادر عربی توی حرم خیلی سخت است. آنچه اینجا زیاد است زن چادر عربی است. می‌نشینم همان جایی که بودم. دست آیدا را می‌گیرم و می‌نشانم پیشم. به چشم هایش نگاه می‌کنم و می‌گویم: "اگر از دستت داده بودم چی؟ چطور به یک دختر غریبه اعتماد کردی؟"

آیدا می‌زند زیر گریه. می‌گوید: "می‌خواستم روی پای خودم بایستم." بعد به سقف نگاه می‌کند و می‌گوید: "همینجا باهاش قرار گذاشته بودم"



که برویم میدان هفتاد و دو تن. گفتم بهش که بلد نیستم. آمد دنبالم. بعد از آنجا برویم تهران. گفت زندگی خوبی درانتظار است. با هم آمدیم سرویس بهداشتی حرم. یک زن چادر عربی آنجا بود. نگاهم کرد. نمی دانم چطور دنبالش کشیده شدیم. هردو. یک دفعه سراز قسمت گمشده ها درآوردیم. صبا همان دختری که قرار بود مرا ببرد تهران به آن آقای قسمت گمشده ها گفت: "این دختر می خواهد برگردد خانه شان. تلفن هم ندارد. شما زنگ می زنید به پدرش؟"

می زنم زیر گریه. وقتی حسین زنگ زد و گفت: "آیدا توی حرم است باورم نشد. زن بلندم کرد و تا دم در مرا برد."

دست آیدا را بلند می کنم و می بوسم. آیدا دستش را عقب می کشد. یک لحظه زن را می بینم. می خواهم صدایش بزنم که نمی توانم. او گفت: "پیامبر با آن همه عظمتش همیشه دست دخترش را می بوسید."
آیدا سرش را می گذارد توی بغلم و هردو گریه می کنیم.

مرضیه فعله گری



انتظار و امید

"لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ"

دمدمای غروب روز دوشنبه حدود ساعت هفت عصر من همراه پدرم کوله پشتی به دوش راهی مسجد چهارسوق شدیم. من درحالی که شانزده سال داشتم برای اولین بار در مراسم اعتکاف شرکت کردم. اعتکاف از نوع دانش آموزی و در مسجدی بزرگ و باستانی در یکی از محله های قدیمی اصفهان برگزار می شد.

اشتیاق رفتن به این مراسم و علاوه بر بودن در کنار دوستان و همکلاسی ها، مرا به رفتن و حضور در این مراسم ترغیب و تشویق می کرد. به مسجد که رسیدیم از پدرم خدا حافظی کرده و وارد شبستان شدم. نیلوفر و مریم همکلاسی هایم زودتر از من رسیده و در شبستان مسجد جاگیر شده بودند. کوله پشتی ام را باز کردم و وسایلم را کنار آن ها در گوشه ی شبستان چیدم. جمعیت دانش آموزانی که آمده بودند زیاد بود اما عده ای دانشجو هم از کانون های قرآن و عترت و مهدویت دانشگاه ها مانند ما در سفر اعتکاف مسافر بودند. شب اولی که دور هم بودیم خبری نبود، هرکس سرش به کار خودش بود. عده ای دسته جمعی دور هم نشسته و مشغول صحبت های دوستانه بودند. تا سحر بیدار بودیم، سحری را دور هم خوردیم و پس از آن تا ساعت نه صبح خوابیدیم. بعد از آن با صدایی مثل تویی که شلیک شود از خواب پریدیم. مسئول و سرپرست اردوهای مدرسه، خانم رستگار بالای سر تک تکمان می ایستاد و تا از جا بلند



نمی‌شدیم دست بردار نبود. اصرار داشت همه بیدار شده و آماده نشستن بر سرکلاس‌های آموزشی شوند. ظاهراً برنامه‌های زیادی برای ما در نظر گرفته بودند.

کلاس روخوانی قرآن و آموزش احکام، پرسش و پاسخ به سؤالات دینی، احکام و شبهات، شناخت اهل بیت و خاندان پیامبر، مهدویت و...

همه این کلاس‌ها در سه روز و در کنار اعمال اعتکاف برگزار می‌شد. در کلاس اول یعنی کلاس روخوانی قرآن و بیان احکام حاضر شدیم و پس از آن با شنیدن صدای اذان در وضوخانه وضو گرفته و با نیلوفر و مریم در صف نماز جماعت نشستیم. بعد از خواندن نماز و دعای یک ساعته استراحت کردیم و ساعت دو بعد از ظهر ابتدا سخنرانی و بعد کلاس پرسش و پاسخ برگزار شد. در کلاس به سؤالاتی درباره احکام اعتکاف و چند شبهه در مورد مهدویت پاسخ داده شد. کلاس که تمام شد، حول و حوش نیم ساعت استراحت کردیم و بقیه زمان باقی مانده تا افطار را غنیمت شمرده و به مرور جزء‌هایی که تاکنون حفظ کرده بودیم پرداختیم. ده دقیقه‌ای به اذان مانده بود، وضو گرفتیم و دوباره در صف نماز حاضر شدیم. خواندن نماز و دعای نیم ساعته طول کشید. به شبستان مسجد برگشتیم. سفره‌های بزرگی پهن شده بود و بچه‌ها صف به صف نشسته و دور سفره‌ها را پیر می‌کردند. آب جوش و نبات را برداشته و با نام خدا روزه را باز کردیم. سر سفره همچنان صحبت از سخنرانی‌ها و سؤال و جواب‌ها در رابطه با موضوع مهدویت بود. آنچه امروز وجود و حضورش چاره‌ساز مشکلات و دغدغه جامعه بشری است و از گرفتاری‌ها و مشکلات مردم گره‌گشایی می‌کند. سفره‌ها را با کمک هم جمع کردیم. در حالی که هنوز عده‌ای مشغول صحبت و به اشتراک گذاشتن اطلاعات دیداری و شنیداری خود در اینبار بودند. راس ساعت نه کلاس



مهدویت توسط دانشجویان کانون مهدویت برگزار می‌شد. مطالب جهت آموزش بر روی پرده، نمایش داده می‌شد. پرده را نصب کرده و چراغ‌ها را خاموش کردند. ابتدا سخنرانی کوتاه ده دقیقه‌ای و سپس یک فیلم مستند با نام "امید" پخش شد. قبل از شروع فیلم با مریم کنارستون نشسته و نیلوفر هم درحالی که سه لیوان بزرگ چایی در دست داشت، به ما ملحق شد. آن چه من در آن فیلم دیدم برایم عبرتی شد تا هیچگاه از عنایت و لطف پروردگار و ائمه به خصوص امام زمان سرد و ناامید نشوم. به قول استاد بزرگوارمان: تا صدای اذان از مناره‌ها بلند است. ناامیدی گناه کبیره است. داستان حکایت پسردوازده ساله‌ای متولد یکی از شهرهای مرزی شرق کشور به نام سعید بود.

سعید در خانواده‌ای سنی مذهب به دنیا آمده و در همان دوران کودکی دچار عارضه و بیماری سرسختی به نام سرطان شد. بیماری هر روز پیشرفت کرده تعداد غده‌های سرطانی رو به افزایش بود. تا جایی که دیگر هیچ پزشک و هیچ دارویی مؤثر نبود. پس به تجویز و سفارش پزشکان بیمارستان جهت مداوای بهتر و بهبود بیشتر، سعید همراه خانواده راهی تهران شد. در بیمارستان‌های تهران نیز پس از معاینه و بررسی و موشکافی‌های بسیار، درمان و چاره‌ای بر مشکل سعید یافت نشد. هر روز بر چهره اعضای خانواده به خصوص پدر و مادر، خطوط پیری و گردی از غم و اندوه بیشتر و بیشتر نمایان می‌شد. گریه‌های مادر و دعا‌های پدر تمامی نداشت. همه در تب‌لاعالجی بیماری سعید می‌سوختند و جز التماس و گریه‌زاری به درگاه خدا و طلب یاری از او کاری از دستشان بر نمی‌آمد. مقاومت سعید روز به روز کمتر شده و بیماری با قدرت بیشتری بر او غلبه می‌کرد سرانجام پزشکان به طور کلی خانواده سعید را از بهبود او ناامید کرده و سلامت او را فقط معجزه‌ای از سوی



پروردگار خواندند. خانواده سعید ناامید و نالان به دنبال مرحومی برای درد بزرگشان بودند. در این اثنا یکی از پرستاران بیمارستان به سمت مادر سعید رفته و او را دلداری داد. پرستار به مادر سعید پیشنهاد کرد که او را به مسجد مقدس جمکران برده و در آن جا حضرت ولیعصر را واسطه بین خود و خدای بزرگ قرارداد و از ایشان شفای پسر بیمار خود را بخواهد. خانواده سعید با وجود این که سنی مذهب بوده و ارادتشان به خاندان پیامبرص به اندازه شیعیان نبود، اما به هرصورت پیشنهاد پرستار را پذیرفته و راهی جمکران شدند. در آن جا اتاقی در نزدیکی مسجد کرایه کرده و ساکن شدند. سعید همچنان نحیف تر و غده های سرطانی بزرگ و بزرگتر می شد و درحالی که گوشه اتاق دراز کشیده نگاهش به سقف بود و از گوشه چشمانش اشک جاری می شد. فردای آن روز خانواده جهت خواندن نماز به مسجد مقدس جمکران رفته و سعید در اتاق تنها ماند. پدر و مادر اشک ریزان و ناله کنان به درگاه خدا از این که میوه دل و ثمره زندگیشان در تب بیماری سوخته و راه درمانی ندارد دعا و زاری کرده و او را به نام کسی که مسجد مقدس جمکران به نام اوست، یعنی به نام مهدی فاطمه (س) قسم دادند. سعید چندی بعد درحالی که لب هایش از بی رمقی سفید شده و ترک برداشته بود، تعریف می کرد که درحالت بین خواب و رویا بودم. سوی چشمانم کم شده بود و از شدت درد به خود می پیچیدم و مانند ماری به دور خودم حلقه می زدم. جسمم بیمار ولی ذهنم بیدار بود. در همین حال بودم که ناگهان درب اتاق باز شد. بانویی سیاه پوش وارد اتاق شد و پس از آن مردی بلند قد و او نیز سیاه پوش وارد شد. به آن ها اعتنایی نکردم و همچنان چشمم به پنجره بود و به آسمان نگاه می کردم. صدای دعا و مناجات از مسجد مقدس جمکران شنیده می شد. آن بانو درحالی که نقاب بر چهره داشتند در کنار بالین من نشست و آن مرد



نیز کنار ایشان نشستند. باز هم اعتنایی نکرده و به حضورشان واکنشی نشان ندادم. تا این که به من سلام کرده و شروع به صحبت کردند. من نیز پاسخ داده و در نهایت شگفتی با هم به زبان عربی صحبت می‌کردیم، حال آن که تا آن زمان حتی کلامی از زبان عربی نمی‌دانسته و به این زبان سخنی نگفته بودم. گفت وگویمان به درازا کشید، اما از همه آن صحبت‌ها تنها به یاد دارم که حالم را پرسیدند و از وضعیت جسمی و شرایط روحی ام سؤال کردند.

من تمام سؤالاتشان را پاسخ داده و حال عجیبی داشتم، انگار که وجودشان با خود نوری حمل می‌کرد. نوری که حتی گرمای آن نیز دردها را از من دور و خستگی‌ها را از تنم می‌زدود. در طول مدتی که با هم سخن می‌گفتم، آن مرد سیاه جامه بلند قامت با آن بانورفتار خاصی داشت. احترام زیادی به ایشان گذاشته و فوق العاده در رفتار و برخوردها به خصوص با ایشان مؤدب و محترم بود. گفت وگویمان که تمام شد، آن مرد بزرگوار به بانوکمک کرده و در نهایت عزت و ادب ایشان راهمراهی کردند. تاق که خالی شد حالم از آن چه بود عجیب تر شد. انگار که بدنم تکه تکه از هم جدا شده و سپس به هم می‌چسبد.

حال کسی را داشتم که از زندانی تاریک و ترسناک رها شده و یا از غرق شدن در دریایی مخوف نجات یافته است. احساس می‌کردم بیماری از تن من رخت بسته و دیگر هیچ دردی نداشتم سرم گیج نمی‌رفت، دستانم یارای تکان خوردن و پاهایم قوت نشستن و راه رفتن داشت. سوی چشمانم زیاد شده بود. تب از بدنم دور شده و مانند زمانی که از مادر متولد شده بودم بی‌عیب و درد و بیماری بودم. دستم را به دیوار گرفتم و نشستم. در حالی هر حرکتی و یا هر تکانی که می‌خوردم، خودم خودم را باور نداشتم. آرام آرام به روی پاهایم ایستاده و گام برداشتم. در این میان خانواده ام از راه رسیدند.



چشمشان از تعجب بازمانده و بعد از چند لحظه اشک ریزان و فریاد زنان مردم را خبردار کردند. دور و برم به سرعت شلوغ شد. همه به نزدیک من آمده و چند نفری دورم حلقه زده و در برابر هجوم جمعیت از من محافظت کردند، همراه جمعیت با پای پیاده در حالی که جمعیت اشک ریخته و تکبیر می گفتند، به سمت مسجد مقدس جمکران رفته و خبر معجزه آن شب یعنی شفا یافتن مرا دهان به دهان می چرخاندند. آن شب نفهمیدم چه شد ولی این قدر می دانم که معجزه را درک کردم. حضور و وجود امام عصر عجل را در کنار مادر بزرگوارشان بانو فاطمه زهرا (س) درک کردم.

نظر لطف و عنایت ایشان شامل حال من شد و آن چه برایم رقم خورد چیزی جز معجزه نبود. پس از آن واقعه تا مدت زیادی توسط پزشکان در بیمارستان ها و مراکز پزشکی مختلفی معاینه شدم. به جهت اطمینان و بررسی بیشتر برای آن که بدانند آنچه ما ادعا کردیم به حقیقت معجزه بوده چندین مرتبه آزمایشات، عکس برداری ها و معاینات پزشکی را پشت سر گذاشتم، هیچ قسمتی از بدنم رنگی از بیماری نداشت. هیچ جایی نشان از آن بیماری سخت نبود و من هنوز در حیرت ماجرای آن شب به آن چه در اتاق رخ داده بود فکرمی کردم. مدتی از این ماجرا گذشت. خبر این اتفاق بزرگ در بین اهالی قم و جمکران و پس از آن در میان همشهریانم نیز پیچید. عده ای متعصب کوردل با مغزهای منجمد، به دلیل عدم ارادت به آستان خاندان پیامبر ص این واقعه را به خواست و نظر خود تعریف و تحریف کرده و حقایق آن را کتمان می کردند، تا مبادا کسی از معجزه امام عصر عجل و مادر بزرگوارشان به درستی آگاه شده و چشمانش به راه اهل بیت و دوست داران ایشان بینا شده و بصیرت یابد. من پس از آن معجزه به مذهب شیعه روی آورده و مشرف به آن شدم. چند سال بعد با موافقت خانواده ام به قم



مهاجرت کرده و در آن جا مشغول به تحصیل درحوزه علوم دینی درمذهب شیعه شدم. اما لجاجت های کوردلان تنگ نظرهمچنان سایه به سایه همراه و هم قدم من بود. سرانجام به نقل از برادرش روزی دشمن که از شیعه شدن و روی آوردن سعید به دامن اهل بیت و قرارگرفتن وی درلطف و عنایت امام عصرعج سخت به تنگ آمده بودند او را با خوراندن شربت سمی، مسموم کرده و به شهادت رساندند. باشدکه از دست امام و مولایش صاحب الزمان عج سیراب شود.

مستند که تمام شد به چهره ها نگاه انداختم. چشم ها قرمز و گونه ها خیس و پرازاشک شده بود. از خودمان خجالت می کشیدیم، ما که ادعای شیعه بودن داشتیم ولی کاری جز ادعا و شعاردادن انجام نمی دادیم ولی کسی چون سعید که یک مسلمان سنی مذهب بود چنان اخلاصی داشت که قلب پاک مادر و پدرش و دعای خیرشان درحق او ادا شده و موردلطف و محبت حضرت قرار می گیرد.

و باز هم گفته استاد بزرگوارمان در تفسیر آیه شریفه " لا تقنطوا من رحمه الله " را یادآوری می کنم که فرمود "تا صدای اذان از مناره ها بلند است، ناامیدی گناه کبیره است".
والسلام علی من اتبع الهدی.

انسیه اعرابی

داستان واقعی

براساس یک داستان واقعی

ارتباط با آیه پنجم از سوره مبارکه قصص

حدیث "مَنْ مَاتَ وَلَمْ يَعْرِفِ إِمَامَ زَمَانِهِ مَاتَ مِيتَةً جَاهِلِيَّةً"



حوالی ساعت هفت عصر روز یکشنبه بود و جسه دفاع دانشجویان ارشد تازه تمام شده بود. دوستانم در مراسم اعتکاف مشغول عبادت بودند و همراه اساتید و بقیه دانشجویان راهی نمازخانه دانشگاه شدیم. چند دقیقه ای به اذان مانده بود که روحانی دانشگاه بالای منبر رفته و پس از ذکر نام خدا و حمد و ستایش او از همه اساتید، دانشجویان و کارمندان خواست تا در مراسمی که دوشنبه شب در سالن اجتماعات دانشکده برگزار می شود شرکت کرده و نهایت استفاده و بهره را از این گردهمایی ببرند. روحانی دانشگاه که حاج آقا محمدی نام داشت، در این سخنرانی کوتاه و چند دقیقه ای تاکید بسیار زیادی بر حضور و همراهی دانشجویان در مراسم دوشنبه شب داشت. اصرار و پافشاری زیاد حاج آقا محمدی بر شرکت در این مراسم همگان را مشتاق و علاقمند شرکت در این مراسم می کرد.

در سراسر حیات دانشگاه و حتی بوفه ها و بردهای دانشکده ها پوسترهایی شبیه به دعوتنامه نصب شده بود. فردای آن روز یعنی صبح روز دوشنبه تا حدود ساعت پنج عصر سرکلاس و مشغول نوشتن جزوه بودیم. از جزوه نوشتن

که فارغ شدیم تا ساعت هفت با مریم و منصوره و فرزانه به سالن والیبال رفته و کمی بازی کردیم. مراسم بعد از نماز مغرب و عشا حوالی ساعت هفت و نیم شروع می شد. پس با عجله لباس پوشیدیم و راهی نمازخانه شدیم، معتکفین هم در حال راز و نیاز و عبادت بودند. مراسم در سالن فردوسی که در صدمتری نمازخانه قرار داشت برگزار می شد بین دو نماز وحتى بعد از آن نیز برای چندمین بار حاج آقا محمّدی سفارش زیادی به شرکت و حضور در مراسم آن شب کردند، صفحه ای از قرآن را تلاوت کردیم به سوی سالن فردوسی رهسپار شدیم یکی از برگه های دعوتنامه بر روی برد نمازخانه را خواندم با خط درشتی نوشته شده بود محفلی نورانی درگردهمایی دوشنبه شب در جمع اهل اعتکاف، با حضور مستبصر و هابی شیعه شده آقای شیرانی

از کنار مزار شهدای گمنام گذشتیم و از درب اصلی وارد سالن شدیم در قسمت وسط سالن یک ردیف از صندلی ها را انتخاب کرده و کنار هم نشستیم ده دقیقه بعد با قرائت قرآن و پخش سرود ملی برنامه شروع شد در ابتدا رئیس دانشگاه و سپس حاج آقا محمّدی سخنرانی کردند و از فضیلت های شب ها و روزهای اعتکاف سخن گفته و چندین بار به بیداری روح و بصیرت چشمان اهل ایمان اشاره کردند... پس از پخش یک کلیپ با موضوع انتظار و وظایف منتظران، نوبت به مهمان ویژه برنامه رسید.

تماشاگران به روی صحنه رفته و کنار مجری برنامه بر روی یکی از صندلی ها نشست گویا در ابتدای امر قرار بر این بوده که سخنرانی به صورت مناظره باشد، اما هنگامی که مستبصر داستان ما شروع به صحبت کرد از مجری و سایر حضار جلسه اجازه خواست تا تامل کرده به سخنان او گوش داده و پس از آن در پایان سؤالات خود را بپرسند نام خداوند را بر لب خواند



و این گونه آغازکرد، من دریکی از شهرهای استان سیستان و بلوچستان در خانواده ای سنی مذهب به دنیا آمدم

همچنان که تحصیلات مدرسه را دنبال کرده و ادامه می دادم در کلاس ها و سخنرانی های اهل سنت نیز حضور فعالی داشته و کم کم درمقاطع بالاتر شخصا به یکی از افراد شاخص مذهبی تبدیل شده بودم، اما به دلیل شیطنت های و هایت در کتب اهل سنت و پخش سخنرانی ها و اطلاعیه های آن ها به مرور جذب و مشتاق به همکاری با آنان شده و پس از مدتی با آنان هم عقیده شده و همگام شده و در مدت کوتاهی از یاران زبردست و فعال در خرابکاری های شان شده بودم، زمان گذشت تا من به خدمت سربازی رفته و بعد در آزمون کنکور شرکت کردم، همچنان نه به قوت و قدرت قبل ولی جسته گریخته همکاری هایی داشتم، در رشته پرستاری دری کی از شهرهای اطراف خودمان قبول شده و جهت درس خواندن و کسب مدرک تحصیلی و علاوه براین یافتن شغلی مناسب برای آینده راهی دانشگاه شدم

در یکی از ترم های تحصیلی زمانی که در یکی از بیمارستان های بندرعباس مشغول به کار و یادگیری بودم، اتفاق عجیبی افتاد، اتفاقی که مسیر زندگی ام را به طور کامل تغییر داد.

اتفاقی که تمام باورهایم، همه آموخته هایم و حتی همه آنچه تا همین ساعت قبل از رخ دادن اتفاق به دیگران آموزش می دادم همه را به باد داد، بعد از یکروز خسته کننده کاری تصمیم گرفتم جهت یادگیری بیشتر در شیفت شب هم مانده و مشغول به کار شوم راهروهای بیمارستان ساکت و آرام بود. خواب عجیبی در چشم هایم فرو رفته و قدرت دیدن و هشیاری را از من می ربود

یک لیوان چایی در دستم گرفتم و همچنان که جرعه جرعه می نوشیدم در



راهر و قدم زده و به تابلوها تصاویر روی دیوار نگاه می کردم
 ناگهان یک ردیف قاب قدیمی در انتهای راهرو نظرم را به خود جذب کرد،
 قاب هایی که متن و احادیث ائمه شیعه بروی آن نوشته شده بود
 مشغول خواندن متون روی قاب ها بوده و با خواندن هر جمله پوزخندی از
 سرتمسخ و استهزاء می زدم تا این که به آخرین تابلورسیدم
 تابلویی که نوشته های روی آن بروی ذهن و فکر و اندیشه من معجزه کرد
 معجزه ای که همه بصیرت های امروز من نتیجه نوشته های روی آن تصویر
 و توجه و تفکر در آن است
 در ابتدا کلامی به زبان عربی و سپس در زیر آن به فارسی ترجمه شده بود
 این قسمت تاریکتر بود برای آن که بهتر و واضح تر ببینم جلوتر رفتم و متن
 را خواندم :

"و تُرِيدُ أَنْ نَمُنَّ عَلَى الَّذِينَ اسْتُضْعِفُوا فِي الْأَرْضِ وَ نَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَ نَجْعَلَهُمُ
 الْوَارِثِينَ ... و در کنار آن متن دیگری نوشته شده بود :
 من مات ولم يعرف امام زمانه مات ميتة جاهلية ... سپس در ترجمه آن
 آمده بود :

و ما اراده داشتیم که بر آن طایفه ضعیف و ذلیل کرده شده در آن سرزمین
 ممت گذارده و آنها را پیشوایان خلق قرار دهیم و وارث ملک و جاه فرعونیان
 گردانیم. و در ترجمه متن دوم نوشته بود :
 هر کس بمیرد و امام زمان خود را نشناسد، به مرگ جاهلیت مرده است.
 باز همچون جمالات قبلی پوزخندی زده و گذشتم اما ناگهان چشمم به
 پایین متن افتاد.

جایی که در آن منبع و سند این حدیث سنگین و پرمغز ذکر شده بود جلوتر

رفته و با دقت بیشتری نگاه کردم، بله درست بود، متن اول، آیه پنجم از سوره مبارکه قصص و منبع آن حدیثی که خود به تنهایی برای اثبات صدق ادعای شیعه کافی بود

یک عالم بزرگ از اهل سنت بود

باز باورم نشد در کتب مختلف، مقالات، اینترنت و منابع گوناگون دیگر جست و جو کردم تا اطمینان بیابم بله باز هم درست بود، همین بود، حدیث مذکور به تایید چند تن از علمای اهل سنت رسیده بود تا مدتی به تحقیق و موشکافی پرداختم که چیزی بر ضد شیعه و این حدیث بیابم اما نشد

باورش برایم سخت و هضمش غیرممکن بود این یعنی اگر ولایت امام دوازدهم شیعه را قبول نداشته و او را درک نکرده و شناسیم و بمیریم به مرگ جاهلیت مرده ایم. پس باز هم سرسختی نشان داده و از علما و اهل بحث و علم نیز کمک گرفته ولی فقط با توجیه ها و دلایل بی پایه و اساسی پاسخ داده و مرا قانع نمی کردند. چند ماهی گذشت ولی کنکاش و تلاش من همچنان ادامه داشت. سرانجام پس از چهارده ماه متوالی تحقیق و بررسی در رابطه با موضوع مهدویت و واکاوی دقیق مناظره های مذهبی سنی و شیعه تصمیم خود را گرفته و به مذهب شیعه روی آوردم. حال که وجودم را با جامه پاکی ازدامان خاندان پیامبر پوشاندم باید عزمم را جزم کرده و با کوه بزرگی از مشکلات پیش رویم مبارزه می کردم. باید در برابر خانواده و اقوام و مریدانم که تا آن روز خودم رهبر و هدایتگرشان بودم ایستاده و به چیزی که منکر آن بودم اعتراف کرده و از نادانی و کم خردی خود سخن می گفتم.

باید آماده مبارزه ای می شدم که ممکن بود در مقابل دوستان، عزیزان و حتی بدتر از آن در برابر دیدگان پدر و مادرم قرار گرفته و از شیعه و آن چه به آن ایمان آورده بودم دفاع می کردم و شاید در این راه جانم را نیز از کف می دادم



که جان و مالم فدای مهدی فاطمه س باد. از روزی که شهادتین را دوباره و این بار با ذکر نام امیرالمؤمنین ع بر لب جاری کرده و با نورحقایق آشنا و از زندان جهل و نادانی که در آن اسیر و گرفتار بودم رها شده و در آسمان روشنی پرواز می‌کردم.

مدتی را تقيه کرده و درس را ادامه دادم تا این که فارغ التحصیل شده و در بیمارستانی اطراف شهر محل زندگی ام استخدام شدم. دیگر کلاس و علم و بحث و را کنار گذاشتم. با دختر عمویم ازدواج کردم ولی داستان شیعه شدنم از همه مخفی بود. همسر من نیز همچون بقیه خاندانمان به وهابیت روی آورده بود. بعد از ازدواج و زمانی که با همسر من زیر یک سقف رفتیم به مرور زمان با او صحبت کرده و او اولین کسی بود که از شیعه شدن من خبردار شده و نه تنها مخالفتی نکرد بلکه با دلایل و توضیحاتی که دادم او نیز به مذهب شیعه تشرف یافت.

من و همسر من در حالی زندگی مشترک خود را آغاز کردیم که می‌دانستیم در دسرها و مشکلاتمان تازه شروع شده و باید در برابر آزارها، سختی‌ها، تهدیدها و صبور و مقاوم باشیم.

تا مدتی یعنی تا زمانی که پسر من به دنیا آمد و چهار ساله شد تقيه و پنهان کاری را ادامه دادیم تا از شر و آزار اطرافیان در امان باشیم. ولی در یکی از شب‌های تابستان در حالی که خانواده خود و همسر من را در خانه دعوت کرده بودیم حادثه ای رقم خورد که از آن چه تاکنون مخفی کرده بودیم پرده برداشت. ما در سالن بوده و بچه‌ها در اتاق دیگری مشغول بازی و شیطنت بودند که ناگهان صدای جیغ و گریه برادرزاده ام بلند شده و من و برادرم با سرعت به سمت اتاق دویدیم. کم‌دکتاب‌ها با تکان دادن و شیطنت بچه‌ها تکان خورده



و بر روی زمین افتاده بود. چند کتاب از داخل آن بیرون و بر روی فرش افتاده بود فقط امیدوار بودم کتاب مفاتیح جزء آن کتاب‌ها نباشد که بود. متأسفانه مفاتیح از داخل کمد بیرون افتاده ولی برادرم متوجه آن نشد.

خیالم راحت شد نفس عمیقی کشیدم به خودم آمدم دیدم مادر و همسرم نیز به داخل اتاق آمدند. سعی داشتم همه را از اتاق بیرون کرده و سریع کتاب را در جایی دیگر مخفی کنم ناگهان مهدی پسرم مهر و سجاده ای که درون کمد و پشت کتاب‌ها مخفی کرده بودم را بیرون آورده و در مقابل دیدگان همه نمازی به سبک و سیاق شیعه خواند.

هرچقدر تلاش کردم که او را از ادامه دادن باز دارم نشد علاوه بر این برادرم اصرار داشت کمد را در سر جایش قرار داده و کتاب‌ها را داخلش بچینیم اما این بار هم بدشمنی آوردم، کتاب مفاتیح از بین کتاب‌ها نمایان شد. برادرم کتاب را از روی زمین برداشته و در حالی که دستش می‌لرزید رو به مادرم کرد و کتاب را به او نیز نشان داد.

همسرم مانند من ساکت بود و اشک در چشمانش جمع شده بود. دیگر هر دلیل و توجیهی برای این موضوع اوضاع را بدتر می‌کرد. مادرم به محض این که چشمش به کتاب افتاد فریاد زده و اشک ریزان بر سر و صورت خود می‌کوبید. کم کم بقیه خانواده از جمله پدرم نیز وارد اتاق شده و راز چند ساله ما افشا شد. عمویم به سمت من آمده و گوشه لباسم را کشید بدنم بی‌رمق شده بود سرم گیج می‌رفت. پدرم در حالی که چشمانش از ناراحتی قرمز شده و بدنش می‌لرزید کشیده ای بر صورتم زده و در گوشه ای از اتاق بیهوش شد و افتاد. از آن شب به بعد داستان تلخی‌ها و سختی‌ها شروع شد. هر روز و هر لحظه ای که بر ما می‌گذشت سیل نامه‌ها، تهدیدها، تحریم‌ها، شکنجه‌ها و هر چه که فکرش را بکنید بر ما روانه شد.



کمترین آن گرفتن خانه، ماشین، محروم کردن ازارث و نداشتن امنیت جانی و مالی بود. پس از مدتی در اثر فشار سختی‌ها تصمیم به ترک و دور شدن از آن منطقه کردیم. خواستیم مخفیانه بار سفر بسته و شبانه راهی سفر شویم که عمویم از ماجرا خبردار شد و خود را به سرعت به ما رساند. من زودتر از آن‌ها بیرون آمده و به ترمینال رفته بودم قرار بود به خانه برگشته و با همسرم حرکت کنیم اما عمویم همسرم را در خانه حبس و زندانی کرده و با زنجیر کبود و سیاه کرده بود. دیگر هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسید بعد از این که تمام زندگی ام را از من ربودند حال همسر و فرزندم را نیز از دستم گرفتند. به ترمینال برگشته و عازم قم شدم. در تمام مدت تصویرچشمان پرازاشک مهدی و صورت زخمی همسرم در مقابل دیدگانم بود. به حرم حضرت که رسیدم چشمانم را به گنبد دوخته و بغضی که سال‌ها در گلویم بود شکسته شد. به حضرت معصومه س متوسل شده و حضرت ولیعصر ع را به عمه بزرگوارشان قسم دادم تا این که دو روز بعد همسرم تماس گرفته و گفت که پدرش او به ترمینال برده و رفته است. به قول خودش خواسته تا لکه ننگی که بر خانواده گذاشته پاک کند. با همسرم هماهنگ کرده و او نیز رهسپار قم شد. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم سجده کرده و زیر لب هزاران بار خدای بزرگ را سپاس گفتم.

خادمی که در حرم حضرت مرا با آن حال دید از احوالم جويا شده و خبر شیعه شدن و داستان زندگی ام را برای بقیه بازگو کرد. چیزی نگذشت که همه از این موضوع خبردار شده و در شبکه‌ها و جلسات مختلفی به صحبت و گفت و گو نشستیم

حال آرامش و امنیتی داشتیم که تا آن روز آرزوی آن را داشتیم. از آن پس به اتفاق همسرم در قم و در جوار کریمه اهل بیت س ساکن شده و با لطف و



نظرتوجه حضرت ولیعصر عج موفق شدم از بیمارستانی که در آن مشغول به کار بودم انتقالی گرفته و در سایه امام عصر عج به رسالتی که بر روی دوش من قرار گرفته عمل کرده و چشم‌ها و گوش‌ها را به ولایت امام زمان بینا و شنوا و وظایف منتظران را برای ایشان یادآوری نموده و شبهه‌ها را در حد بضاعت ودانایی برطرف نمایم تا شیعیان حضرت با امامشان آشنا شده و وظایفی که به عنوان یک منتظر واقعی بردوش ایشان است به درستی انجام دهند، قبل از آن که به مرگ جاهلیت بمیرند.

دیگر صحبت‌هایش را قطع کرده و اشک از چشمانش جاری شد. سؤال و جواب شروع شد موجی از سؤالات به سمت مستبصر داستان ما سرازیر شد. آن شب با همه اتفاقاتی که رقم خورد تمام شد ولی برای ما که نام مهدی موعود را یدک می‌کشیم درس عبرت شد. از فردای آن روز کانون‌های مذهبی دانشگاه به خصوص کانون قرآن و عترت و مهدویت که مدتی کم کار شده بودند با قدرت و جدیت بیشتری مشغول به کار شده و افراد بیشتری از جمله من و دوستانم نیز جهت فعالیت و تلاش در جهت امر مهدویت، انتظار و وظایف منتظران جذب و مشغول به کار شدیم. به امید این که روزی سرباز امام عصر عج باشیم. و دعای خیر امروز و امشب باشد که به لطف خدای بزرگ از مرگ جاهلیت رهایی یافته و در حال خدمت به مهدی فاطمه س جان به جان آفرین تسلیم نمایم."

آمین

آسیه جشوقانی



خاطرہ
بخش چہارم

آسمان کویر به زمین نزدیک‌تر است

۱۳۹۴/۰۴/۱۱: لباس روحانیت

تاکسی... عوارضی قم - تهران... اتوبوس... افطاری و سحری خوردن در اتوبوس... نماز جماعت‌های ۵ نفره‌ی بین راه... بیرجند... تاکسی... سریشه. لباس روحانیت دست و پا گیر است!

باد می‌آید و لباس روحانیت دست و پا گیر است. گرد و خاک است و لباس روحانیت دست و پا گیر است. دست و پا گیر است موقع ایستادن در اتوبوس که عمامه‌ات به هواکش سقف می‌خورد و خاکی می‌شود، و موقع نشستن که دنباله‌ی قبا مدام به صندلی گیر می‌کند و جمع نمی‌شود و... سریشه هوا به‌تر است و خنک‌تر. مخصوصاً زیر کولر کوچکی که در ساختمان دفتر امام جمعه است. گروه در این ساختمان مستقر شده. فضایی مردانه که نشانه‌اش تلنبار ظروف نشسته‌ایست که احتمالاً از سحر باقی مانده.

معلوم نیست کجا باید برویم و کی؟ دو - سه نفری می‌روند. ما تا ظهر می‌مانیم. روزه را می‌خوریم تا ظرف‌های ما نیز اضافه شود به ظرف‌های باقی‌مانده از سحری.

لباس روحانیت را هر کدام کناری گذاشته‌ایم و شوخی است و شوخی است و خاطرات تبلیغی سال‌های قبل است و شوخی است که رد و بدل می‌شود. ظرف‌ها را می‌شویم. پشت سر هم آب می‌خورم و هراسانم از فردایی



که احتمالا در روستایی گرم و خاکی باید روزه بگیرم و همین آب شور که عطش را بیش‌تر می‌کند هم دیگر نیست...

خورشید رو به افول است و هنوز معلوم نیست کجا باید برویم و من با خیال راحت، و با خستگی راه، می‌خوابم تا احتمالا یکی از آرام‌ترین خواب‌هایم را تجربه کنم زیر دعوای باد کولر و باد خنک عصرگاهی سربیشه و سرما بخورم. «بهرامی» که از قم با ما بوده حالا حتماً به روستایی رسیده که اکثراً سَنّی نشینند و نیمی از روستا آب ندارد و دستشویی و حمام ندارد و حالا... من فقط خوابم! «فرسا» احتمالا الآن با زن و بچه‌هایش مشغول پیاده کردن وسایلشان هستند در روستای ذهاب تا «محمدجواد» ش‌ونگ بزند که تشنه است و «زهر» یش بازیگوشانه راه پایین روستا را بگیرد و برود و هوار پدر و مادر خود را به دنبال خود بلند کند و همین الآن من خوابم! خوابی عمیق! بدون لباس روحانیت می‌روم. با مظفری می‌روم مسجد قدیمی و رنگ و رو پریده‌ی «امام حسن مجتبا»ی سربیشه. پیرو جوان و کودک، با چهره‌های سوخته و اصلاح نشده و با لباس خانگی احترام می‌گذارند حاج‌آقای مظفری را و نمی‌دانم احترام به من به خاطر حاج‌آقا است یا پیراهن یقه دیپلماتم که هنوز دست و پا گیر است و گلویم را چسبیده؟



۱۳۹۴/۰۴/۱۲: گرم است...

هوا بس ناجوان مردانه گرم است...

در «دُرُج» پیاده می شوم از ماشین سید. خدا حافظی می کنم با او که برای رساندنمان آمده و با جعفری که مقصدش اطراف «نهبندان» است. در بزرگ و سبزنندان مانند حوزه ی بسیج باز می شود، دری کوچک در دل دری بزرگ. دو سرباز که یکی زیرپیراهنی پوشیده، سلام می کنند. می نشینم در اتاق سربازها، روی تخت های سربازی و زیرپنکه سقفی، سرباز از دانشگاه علوم پزشکی بیرجند می گوید که لیسانس فوریت های پزشکی اش را آنجا گرفته. صدای تلوزیون قطع است و روحانی ای که زیر اسمش نوشته اند «کارشناس مذهبی» صامت لب می زند.

از روستای «چاه خزاعی» آمده اند دنبالم... با وانت! پشت وانتروی چمدان حسابی خاک می نشیند در باد و خاک های ۱۲۰ روزه ی زابل!

و هوا بس ناجوان مردانه گرم است. روستا گرم است. باد می آید و بادش خاک به هوا بلند می کند و بادش گرم است. کولر کوچک و آبی سپهرالکتریک با سرو صدا باد می زند در خانه ی «محمّد رضای خزاعی»، اما گرم است! اخلاق مردم گرم است. مسجد گرم است. چهره های شان سیاه چرده و گرم است، طبعشان بیش تر سیستانیست تا خراسانی، و طبیعتا بیش تر گرم است. چای سفره ی ساده ی افطاری گرم است و نان محلی تازه در تنور پخته شده، گرم است... و من گرمم است. باز می کنم دگمه ی یقه ی دیپلمات را...

در میان خواب بعد از ظهر مگسی عرق خشک شده ی پیشانی ام را می مکد و باعث می شود چشم باز کنم به طاق ضربی بالای سرم و تک لامپی که از آن آویزان است. دیگر خوابم نمی برد. انبوه فکریایی که هجوم می آورند، نمی گذارد بخوابم، هرچند هم که قلت بخورم و این پهلوه به آن پهلوشوم...



تازه کار شروع شده...

۲۰ خانوار دارد روستا. همه قوم و خویشان و همه «خزاعی» اند.

«مریم خزاعی» ۶ ساله، دختر محمد رضا، یک لحظه را آرام نمی‌گیرد.

حشرات و سوسک‌ها و شب‌پره‌ها امان ندارند از دستش. کلکسیونی جمع

کرده از پوست‌های ساندیس و کلکسیونی جمع می‌کند از حشرات و دانه دانه

درون آن‌ها می‌اندازد و فشارشان می‌دهد تا خوب له شوند. جنازه‌هایشان را

که کف حیاط می‌ریزد شادی می‌کند جیغ کشان، اتاق را می‌دود...

نیمه شب که قرار فوتبال با پسرهای روستا می‌گذارم، باد است. نمی‌شود

بازی کرد. توپ را باد می‌برد. توپ را باد می‌برد سمت زمین‌های کشاورزی که

تاریک است و تا صبح نمی‌شود پیدایش کرد...



۱۳/۰۴/۱۳۹۳: دریایی در دل کویر

تعاریف از یک مسجد می‌تواند متفاوت باشد. مسجد دانشگاه تهران که جلوی درش پراست از کفش، از آدیداس و نایک اصل گرفته تا دمپایی‌های لانگشتی ابری و کفش‌های ورنی سیاه و قهوه‌ای مسجد است، مسجد «چاه خزاعی» هم مسجد است که جلوی درش دمپایی‌های پلاستیکی آبی و سبزِ رنگ و رو رفته‌ای چیده شده و درون هرلنگه، تکه سنگی گذاشته‌اند تا باد نبردشان.

مسجد می‌تواند اندازه‌ی مسجد امام حسن عسکری (علیه‌السلام) قم باشد و می‌تواند هم فقط به اندازه‌ی ۲ فرش ۳ در ۴ باشد، مثل مسجد «چاه خزاعی»!

می‌تواند شلوغ باشد، مثل مسجد بازار تهران، و البته در حالی که این جمعیت، نصف جمعیت موجود در بازار هم نیست، و می‌تواند فقط جمعیتی ۲۰ نفری داشته باشد که تمام جمعیت روستای «چاه خزاعی» را تشکیل می‌دهد...

مسجد می‌تواند در و دیواری زیبا و کاشی‌کاری شده داشته باشد، با محرابی که قد و قامتش احتمالاً ۵-۶ برابر قامت امام جماعت است، مثل مسجد امام صادق (علیه‌السلام) تهران؛ و می‌تواند در و دیواری کاه‌گلی و ترک خورده داشته باشد که ۱ و نیم متر پایش را روی کاه‌گل رنگ آبی زده‌اند، با محرابی که کوچک است برای قد بی‌قواره‌ی من، و عنکبوتی بزرگ که همیشه کنج بالای آن چنبره زده باشد!

سقف مسجد می‌تواند بلند باشد و نقش و نگار خورده، مثل مسجد امام اصفهان؛ و می‌تواند فقط ترکیبی باشد از تیرهای چوبی و تکه‌های پوشالی و مقداری کاه‌گل که از بینشان بیرون زده...



و «مسجد جامع جاه خزاعی» که تابلویی زنگ زده و دست نویس، با همین نام، بر سردرش میخ شده، اگرچه شاید کوچک باشد و چیزی نداشته باشد، اما به وسعت دل «سجاد» ۵ ساله است که خودش را ترسان و لرزان از نگاه‌های خشمگین اهالی به او، به من نزدیک می‌کند و نگاهم می‌کند... مسجد می‌تواند هر جور باشد، اما نگاه یک کودک قطعا مخصوص خودش است... و نگاه سجاد به وسعت دریاست در دل کویر...

آب چاه با موتور بالا می‌آید و تنها حمام عمومی روستا کنار موتور چاه است. آب خنک با فشار روی سرم می‌ریزد. زنده می‌شوم! «و جعلنا من الماء کل شیء حی» را می‌فهمم در هرم گرمای روزه! تمام تن خاکیم مور مور می‌شود. موهای چربم روی پیشانیم می‌ریزد. آینه‌ی جیوه پریده‌ی حمام از پشت لکه‌های آب، بدنم را نشان می‌دهد که گک‌ها خورده‌اندش.

عصر، عباس و مجتبا، مدرسه‌ی تک اتاقه‌ی روستا را آب که نه، جارو می‌کنند، میز و صندلی را جمع می‌کنند و روی هم می‌چینند، گلیم و تکه موکتی پهن می‌کنند، چند پتو و بالش از خانه می‌آورند. دو اتاق کوچک است، یکی کوچک‌تر که اتاق استاد است، و من در دیگری ساکنم که کلاس است. تنها ساختمان اطراف مدرسه، با فاصله، فقط یک دستشویی ادرا است. آفتاب در هر ساعت از روز می‌تابد و از همه طرف مدرسه را دم می‌دهد و مدرسه نه کولر دارد و نه پنکه، و من، دردم می‌پزم! هر دو پنجره‌ی اتاق را باز می‌کنم. درب نیم‌شیشه‌ی مدرسه راه هم با هزار زور و ضرب، به دو آجرگیر می‌دهم که باد نزند و شیشه‌اش نریزد. و به امید ذره‌ای بادی نشینم و نگاه درب و پنجره می‌کنم به امید ذره‌ای هوای تازه...



۱۳۹۴/۰۴/۱۴: یک یا الله

... آدم می فهمد که کسی دارد کمکش می کند...

تمرین، تمرین، تمرین... دوسه بار تکرار تمام منبرم، تا هیچ چیز را اشتباه نکنم.

افطار امشب را در مسجد می دهند. زن ها جایشان نمی شود در مسجد ۲۴ متری روستا و سفره شان را در خانه ی یکی از اهالی می اندازند. سوپرازیافطار امشب برای اهالی، شربتی است که عباس با افتخار می گوید که طرحش را داده تا حتما برای امشب از دُرح تهیه شود. باقی چیزها طبیعی است. نان های بی قواره، سفت و توپُر محلی که با بادی ملایم هم خشک می شوند و سنگ! خرماهای سیستان، و چند پرریحان تازه از باغچه چیده شده، و چای و چای و چای... در این گرمای بدون کولر مسجد! چیزهایی که در سفره ی همه شان پیدا می شود.

شربت ترش و نارنجی پرتقال در همان ابتدا ته می کشد میان بچه ها و دو قالب یخ می ماند ته پارچ. پیرمردها بی توجه فقط لیوان های چایشان را خالی و پر می کنند.

غذا آبگوشت است و در میان ترید کردن ها و در میان خالی کردن روغن بسته ی روی کاسه در کاسه ای جدا، و در میان دور گرداندن پارچ دوغ و پس کشیدن استکان هایی که صاحبانشان هنوز هم چای را از [به قول خودشان] «آب دوغ» بیشتر می پسندند، صحبت می کنند از «دوراخ» و گرد و خاک، و تند صحبت می کنند و با لهجه ی غلیظ «کلاته شیری» خودشان صحبت می کنند و من فقط مانند گنگی حرکت لب و دهانشان را دنبال می کنم بدون اینکه چیزی بفهمم... شام تمام می شود و غیر از «عباس» که کنارم نشسته تا از هر فرصتی استفاده کند و لیوانم را پراز چای کند، کس دیگری به



فکرم نیست مگر در هنگام دعای سفره! که ناگهان همه‌ی نگاه‌ها به سمتم
بازمی‌گردد...

... مؤید است، آدم می‌فهمد که کسی دارد کمکش می‌کند...
شب قدر است.

ماراتن جوشن کییرا شروع می‌کند عباس. «مجتبا» ادامه می‌دهد و آقا
محمد رضا ادامه می‌دهد. من داد می‌کشم. گلویم می‌سوزد. لحنم را آرام
می‌کنم. چند فراز را معنا می‌کنم... و آه حسرت می‌کشم برای شربتی که
«مهدی رضا» کنار دستم گذاشته و دارد گرم می‌شود و وقت ندارم بخورمش
در بین «الغوث الغوث» گفتن‌های سریع جماعت. اوج می‌گیرم. داد می‌کشم.
گلویم می‌سوزد...

... انسان حس می‌کند که مؤید است، آدم می‌فهمد که کسی دارد کمکش
می‌کند...

و باورم نمی‌شود که منبر ۲۵ دقیقه‌ایم را این‌طور بدون پلک زدن دنبال
کنند و نگاه مشتاقشان دنبال حرکت دستم بدود، گاهی لب‌خند بزنند و گاهی
متفکرانه دوری درون خود بزنند. باورم نمی‌شود که «حاج حیدر»، پیرمرد
خوش مشربِ سرو صورت سفید، که نام خانوادگی‌اش مثل باقی اهالی روستا
«خزاعی» است، انقدر خوشش بیاید که خودش بحث را پی بگیرد و وسطش
سؤال پیرسد و حرف‌هایم را کامل کند...

... روی منبر انسان حس می‌کند که مؤید است، آدم می‌فهمد که کسی
دارد کمکش می‌کند...

و هنگام روضه تاریکی مطلق نیمه‌ی شب، به مسجد کوچک هم سرایت
می‌کند، فقط گاهی با نور چراغ قوه‌ای که مجتبا وسط روضه رسانده، آن را به
هم می‌ریزم. تاریکی اگرچه اجازه نمی‌دهد صورت‌های مردانی را که میان



بخش چهارم: خاطره

روضه ذل زده‌اند به چشمانم ببینم، اما مانع نمی‌شود تا صدای گریه‌ی نجیب و آرام زنان پشت پرده را بشنوم.

پدرم یک بار می‌گفت: روی منبر انسان حس می‌کند که مؤید است، آدم می‌فهمد که کسی دارد کمکش می‌کند.

و این بار پس از گذشت ۲۰ ماه رمضان از عمرم، من پشت بلندگو ضجه‌ی «بک یا الله» و «بمحمّد» و «بعلی» و... سر می‌دهم و می‌فهمم که کسی کمکم می‌کرده امشب!



۱۳۹۴/۰۴/۱۵: محدثه

سحر را کسی دعوت می‌کند که «حیدری» است و تنها غیر «خزاعی» روستاست. اهل «تیغنا» است و با «خزاعی» ها وصلت کرده... کافی بود پا در خانه اش بگذارم تا بفهمم که سجاد و «زهرای خجالتی»، ثمری این وصلت اند و یکی دیگر هم هست که قنذاق پیچ شده گوشه‌ی اتاق کوچکی که علی‌رضای حیدری در آن سفره را (با همه‌ی اجزاء تکراریش) می‌چیند، تخت خوابیده. حتا هجوم چندده‌تایی مگس‌هایی که از سوراخ سقف گنبدی داخل آمده‌اند و لب و بینی «محدثه» ی کوچک را می‌مکند نیز، بیدارش نمی‌کند.

سحری می‌خوریم. علی‌رضا یا ساکت است و یا آن‌قدر آرام حرف می‌زند که من را وادار به لب‌خوانی کند! خجالت هم ارثی است انگار بین او و پسرش...

محدثه همچنان خواب است در اتاقی که در آن فقط یک پرده وجود دارد. پرده‌ای که زن‌های روستایی گاهی از آن سویش سرک می‌کشند تا «حاجاقا» ببینند و وقتی می‌فهمند حاجاقا هم متوجه شده، شرم زده پشتش پنهان می‌شوند. محدثه هم چنان خواب است تحت سلطه‌ی مگس‌هایی که همه‌جای این اتاق هستند...

و علی‌رضا از تیغنا می‌گوید و وضع آبش که خوب نیست و محدثه هم چنان خواب است و صدای تلوزیون که از اتاق کناری می‌آید هم بیدارش نمی‌کند، صدای حاج‌آقا مجتبی‌ای تهرانی است در سحر ۱۹م ماه رمضان: «واسمع ندائی اذا نادیتک، واسمع دعائی اذا دعوتک...»



۱۳۹۴/۰۴/۱۶: آسمان کویر

«آسمان در کویر به زمین نزدیک تر است» را امروز می فهمم. دوبارا!
یک بار وقتی که ترک موتور علی رضا نشسته ام و مرا می برد سمت ده
خودشان که ۲۰ کیلومتر با اینجا فاصله دارد، «تیغنا ب»^۱. ۲۰ کیلومتر که خاکی
است راهش و از دل بیابان می گذرد. تا چشم کار می کند بیابان است و در
واقع تا چشم کار می کند چیزی نیست! گردی زمین را اینجا می شود فهمید.
«آسمان کویر به زمین نزدیک تر است» را اینجا می توان فهمید. انتهای آسمان
صاف که فقط خورشید عصرگاهی را در خود دارد، به لبه های زمین چسبیده
است و انگار پایین تر از همیشه، خودش را روی پهنه ی دشت انداخته،
دشتی که تنها ناهمواریش بوته های خار رنگ و رو رفته اش است. گه گاهی
هم تک درختی که احتمالا همین چند روز پیش زیر دست طوفان وا داده و
سرپرمویش را زمین گذاشته.

موتور تحت امر علی رضا که پیراهن بنفش راه راه پلوخوریش را پوشیده،
در زیر باد و روی شن های لغزنده ی جاده، با لاستیک عقب کم باد، انگار در
جدال با این صحرای بی کران، خاک تازه باد آورده را می شکافد و ردی روی
شن های صحرا به جا می گذارد پشت سرش.

و به تیغنا ب می رسد موتور. به روستایی که پایین تر از آن «سرزیارت»^۱
سید موسی است، با قبری سیمانی و بزرگ که رویش پارچه های رنگارنگ
گره زده اند. روستایی که بالاترش دو قنات و چشمه ی خشکیده دارد و یک
قنات کم آب. روستایی که «خید»^۲ هایش رو به خشک شدن اند. روستایی

۱. امام زاده

۲. زمین کشاورزی



که مردمش گِلِه دارند از کم آبی و بی برقی و این که در انتخابات ها رأیشان را به موقع جمع می کنند، ولی مرهمی برای آسم گرفته هایشان نیست. از این که جاده اش خطرناک است و مردمش فقط موتور دارند و وسعشان به خرید ماشین نمی رسد و هر سال، یک موتور باید زمین بخورد در این جاده. گِلِه می کنند از ملخ های زرد و بی رنگی که وقتی می آمدیم لای بوته خارها بیرون می پریدند و به سرو صورتمان می خوردند، و رحم نمی کنند این ملخ ها به برگ درخت های انارشان. از قنات نیمه آب کنار سرزیارت که آب شورش زالودارد و شب ها نمی توانند آب بردارند...

بار دوم وقتی بود که میان نماز مغرب برق می رود!

عشاء را با نورپردازی [گوشی] «دوازده - دو صفر» «محمد حسین» می خوانم و پس از نماز کورانه کور، با هردستی که روبه رویم می بینم دست می دهم تا «تَقَبَّلَ اللهُ» بگویم و بلکه از صدایش بشناسمش. بار دوم وقتی است که زیر نور چراغ قوه ی عباس همه با سرهای پایین، در کوتاه مسجد را رد می کنند و نگران دنبال «دم پا» هایشان می گردند که نکند باد برده باشدشان، و من سربالا می کنم. آسمان را می بینم که چقدر نزدیک است به زمین کویر! ستاره های بی شمارش را در غیاب مهتاب و برق به رخ می کشد! برخی دورترند و برخی نزدیک تر، تا فضایی سه بعدی را در دل آسمان به تصویر بکشند و وادارم کنند تا ذوق زده فرایخوانم اهل روستا را که «آسمان را ببینید!»... و آن ها فقط سر تکان بدهند و بگویند: «حاجاقو... امشب خو خوب نیه! بهتر اشم هس...» و سر را اصلن بالا نبرند، بلکه پایین بیندازند و راهشان را بکشند و بروند سراغ کار خودشان، تا برای مراسم شب ۲۱م سر وقت حاضر باشند...

بلندگو خاموش است و مسجد تاریک. گرما طبیعی است وقتی در این هوا برقی نباشد تا پرهی کولر را بچرخاند. ۱۲ونیم می شود و دیر است و باید



بخش چهارم: خاطره

شروع کنیم و برق نیامده. جوشن کبیرا با حنجره می خوانیم زیر نور چراغ قوه‌ها... جای و آبجوش بین «یارب... یارب...» افاقه نمی کند این حنجره‌ی خراشیده را...



۱۳۹۴/۰۴/۱۷: الف ... ب ... پ ...

این جا «بطری»، «بانکه» است. در بانکه آب شور می ریزند و گاهی دورش گونی خیس می پیچند که خنک شود و می دهند به خوردمان ...
این جا «گرد و خاک»، «دورخ» است که «دولخ» تلفظ می شود و اگر زیاد باشد، شاید جمع می بندند و شاید به خاطر مبالغه، «دوراخ» یا «دولاخ» تلفظ می کنندش. دولخ است امروز هوا.

این جا «یک قطعه زمین کشاورزی» را «خید» می گویند و جمعش می شود «خیدها» که «خیدا» تلفظ می شود و هر روز سرخیدا می روند و گاهی من هم با ایشان می روم. این روستا نه، اما روستاهای دیگر، جالیز هم دارند و هندوانه و خربزه می کارند و به جالیز، «فالیز» می گویند.

این جا «دام» را «مال» می گویند. و این جا از «مال» مشتقات زیادی برداشت می کنند، مثل «مال داری» به جای «دام داری»! و هر روز مال را سرخیدا می برند تا «سیر کنند» [به جای چراندن]! و بعد هم به «آغال» می آورندشان. این طور گوسفند را «چاق می کنند».

این جا «آ»ی آخر کلمه تبدیل به «اُ» می شود و «حاجاقا»، «حاجاقو» می شود و «اُ» را هر چه بیش تر بکشند کلاشش بیش تر است و افتخار می کنند که لهجه شان بی شباهت نیست با (به قول خودشان) غنی ترین لهجه ی ایران، «شیرازی»!

این جا به پدرزن «خُسر» می گویند و به مادرزن «خاش»! برادرزن هم چون پسر خُسر است، «خُسِرِیّه» می شود! و خواهرزن، همان خواهرزن است. و البته فرق است بین «اُ» آخر حاجاقو، و «اُ» آخر کلمه ای مثل «خُسرو». چرا که ضمیر متصل سوم شخص «ش» این جا کاربرد ندارد و بجایش همان «او» را



مخفف می‌کنند و می‌چسبانند ته کلمه. «خُسرو» یعنی «پدرزنش»!
این جا گاهی به ترجمه‌ی «Are you done?»، وقتی که از بازی کنار می‌کشم
و می‌خواهد بگوید «دیگر نیستی؟»، می‌گویند «حاجاقو، تمام شدی؟» و
گاهی به ترجمه از «ضرب "علی" الارض» وقتی می‌خواهد ثابت کند که توپ
در زمین حریف خوابیده یا نه، فریاد می‌زنند که: «بر" زمین خورد»!
این جا به جای «بنشین» می‌گویند «بُرشین». «بفرما» البته همان «بفرمو»
است!

و این جا حاج حیدر، «انگلیس» را «انگلیسم» تلفظ می‌کند و لقب
خون خوار را طوری به آن می‌چسبانند که انگار در نقشه‌های جهانی دنباله‌ی
اسم این کشور آمده است. و حاج حیدر بعد از هر نماز و مراسمی می‌نشینند
و دست بر زانوی لاغرش می‌گذارد و آهی سر می‌دهد و لعنت می‌فرستد بر
آمریکای جنایت کار و اسرائیل صهیونیسم و انگلیسم خون خوار و (هنوز که
هنوز است) بر شوروی کمونیسم!

این جا من حرف‌هایشان را نمی‌فهمم! تند صحبت می‌کنند و در مورد مال
و خیدا صحبت می‌کنند و همراه افطاری که «أُفطار» تلفظش می‌کنند، نصف
کلمات را هم می‌خورند، و نمی‌فهمم حرف‌هایشان را و آن‌ها، «نمی‌فهمم» را
به جای «نمی‌دانم» استفاده می‌کنند!



۱۳۹۴/۰۴/۱۸: ترس

عباس از گرگ می‌گوید سرسفره‌ی سحری!

«کربلایی محمّد» هم تاییدش می‌کند. حرف‌هایی که می‌زنند را نمی‌فهمم و فقط «... گرگ... گرگ...» می‌شنوم و حواسم بیش‌تر پرت تمیزی عجیب و غریب و دست‌نخورده‌ی خانه‌ی کربلایی محمّد می‌شود در دل آن دولاخ. علت را پیدا می‌کنم، پارچه‌هایی است که دور تا دور هر درز و پنجره‌ای گذاشته است. و پرت این‌که سرسفره هم دستار از سر بر نمی‌دارد کربلایی... بر خلاف من که عمامه‌ام کنج اتاق است.

برای این‌که از بحث عقب نیفتم می‌پرسم: «تا به حال حمله هم کرده؟» عباس در جواب از گرگ می‌گوید که در تاریکی به آغال می‌زند و اگر برق رفته باشد خیلی خطرناک‌تر است. (تازه می‌فهمم که چرا پریشب، وقتی برق رفته بود، هر بار که صدای گوسفندان بلند می‌شد، همه گوش تیز می‌کردند.) می‌گوید کافی است سوراخی کوچک پیدا کند، تا با پنجه‌هایش گشادش کند و به گوسفندان بزند. می‌گوید گرگ نامرد است و اگر بزند همه را خفه می‌کند و یکی را می‌برد. می‌گوید سری آخری که گرگ زده به روستا، در یک آغال یک بره را سالم سالم پیدا کرده بودند، با تنی سالم جان داده بود و علتش ترس بوده، قلب ترکانده‌اند از ترس!

کربلایی محمّد می‌نالد از سازمان محیط زیست که جریمه تعیین کرده برای شکار گرگ! من می‌گویم: «اگر ضرر می‌زند بکشید! این بیابان سازمان محیط زیستش کجا بود؟!»

و کربلایی از قدیم تعریف می‌کند که هر کس با تفنگ‌های ام-۱ مانده از قبل از انقلاب گرگ می‌زده، پوست سرو تن جنازه را می‌کنده و روی دوش



بخش چهارم: خاطره

و سر می انداخته و در روستاهای اطراف می گشته، با لوله ی تفنگ در هر خانه را می کوفته و پولی طلب می کرده و اگر از هر خانوار فقط ۵۰۰۰ تومان هم می گرفته، تا سر ظهر، ۵۰ هزار تومان کاسب بوده!

عباس در فکر است. وجودش طرح جدید مردم روستاست که ظاهراً فهمیده اند معذب بودن مرا بر سر سفره های فقیرانه ی اُفتاریشان و قرار گذاشته اند که زین پس همه جا را با عباس بروم. و عباس در فکر است و می گوید نمی داند و برایش جای سوال است که چرا گرگ حیوانی را که نمی خورد خفه می کند؟ چرا امان نمی دهد کسی زنده بماند؟

و من فکر می کنم شاید بیشتر از همه خودش می ترسد! می ترسد از اینکه نگاه مادری که دنبال بره اش است، در خاطرش بماند، یا نگاه بره ای که مادرش را می درد. می ترسد که شاهدانی که زنده اند بعدها شهادت بدهند بر ضدش! می ترسد از گوسفندان! و نه از یکی و دوتا، که از همه شان... و همه را می کشد... می ترسد و می کشد...



بی خوابی ۱۳۹۴/۰۴/۱۹:

تا نیمه شب که با جوان‌ها گفت و شنود است و بازی... خواب اصلیم بعد سحراست اگر بگذارند. راس ساعت ۶ نیم است که ناگهان، با شنیدن صدای تق و تق چیزی از خواب می‌پریم... چشم باز می‌کنم. زنبوری از درب مدرسه داخل آمده و راه فرار ندارد. خودش را به توری پنجره می‌کوبد، چشمانم تار می‌بیند، اما با این حال می‌توانم تشخیص دهم رنگ زنبور را که سیاه است... بزرگ است، به اندازه‌ی یک و نیم بند انگشت و سیاه! فکر به هیچ جا قد نمی‌دهد، فقط به این فکر می‌کنم که اگر بزنند، در این ساعت و در این مدرسه، چه کار کنم با حساسیتی که به نیش زنبور دارم؟ تکه روزنامه‌ای گوشه‌ی اتاق است. بهترین گزینه است برای انتقال زنبور به بیرون. جوری می‌گیرم که زنبور رویش بنشیند و آرام بیرونش می‌برم.

می‌خواهم بخوابم، سرم روی بالش نرفته که ناگهان خروسی از ته روستا سحرخوانی می‌کند و خروسی نزدیک مدرسه جوابش می‌دهد. انگار چالشی ایجاد می‌شود بین خروس‌های روستا که جواب یک‌دیگر را بدهند! آرام نگرفته‌اند هنوز که ناگهان صدای فریاد گوسفندان و بزها هم از نزدیک‌ترین آغال روبه‌رو بلند می‌شود، و بعد دیگری و بعد دیگری... تا چند دقیقه‌ای بعد سمفونی‌ای به راه شده از سرو صدای حیوانات! خروس جیغ می‌زند، گوسفند فریاد می‌کشد، گاو و گوساله ماغ می‌کشند، تنها کره‌الاغ روستا (که حالا جای اجدادش را موتورسیکلت‌ها گرفته‌اند) عمر می‌زند و مگس‌پر! فقط زنبور انگار کمی زودتر آمده بود و همراهی این سمفونی را از دست داد... پیش خودم می‌گویم نکنند خبری است؟ می‌گویند حادثه را حیوانات زودتر می‌فهمند!^۱

۱. بعد در سربیشه از دوستانم شنیدم که در همین روز، زلزله‌ای کوچک

نیم ساعت بعد، گوسفندان را که برای چرا می برند آرام شده اند، صدای پایشان، شبیه صدایی غریب است در این منطقه. صدای بارانی که شاید مردم این جا در طول سال فقط یکی دو بار ببینندش. در میان این صدا راحت خوابم می برد...

از همان روز اول سفت گرفتند و سفت گرفتم که جلسه ی قرآن برگزار شود و روزانه یک جزء خوانده شود. اما اینکه ۱۵ روز گذشته را جبران کنیم و هرروز ۲ جزء بخوانیم، دیگر پیش نهاد خودشان بود و البته برای من کمرشکن!

وقت جلسه که می شد، از بین پیرمرد ها حاج حیدر و پدر عباس می آمدند. هر کدام با قرآنی بزرگ، به قطع یک کیف سامسونت، که همه اش حاشیه بود و وسطش با خط ریز و درهم قرآنی دست نویس نوشته شده بود، قرآن هایی که از زمان مکتب داشتند و ملایشان برایشان خریده بود، قرآن ها را از پیچه های پارچه ای دست دوز گل دوزی شده بیرون می آوردند و روی «کرسی»^۱ هایی بزرگ و از چوبی محکم می گذاشتند. عباس و محمدرضا هم می آمدند. جواد هم... کارم شده بود که قرآن را فریاد می کشیدم تا زن ها هم بشنوند، و آرام و شمرده می خواندم تا مثل روز اول حاج حیدر، با چشمانش که آب مروارید دارد، جا نماند...

بعد از قرآن، مثل همیشه حاج حیدر، همان طور که قرآن بزرگ و سنگینش را با کاغذی علامت می گذارد و لای پیچه می پیچد، متنی بلند و ۳-۴ دقیقه ای را از بر می خواند که لیست کسانی است که ثواب قرآن را به ایشان هدیه می کنیم و بعد از اینکه «فاتحة مع الصلوة» می خوانیم حاج حیدر، مثل هرروز نصیحت می کند جوان ها را که بیش تر بخوانند و اگر نخوانند، یاد نمی گیرند...

۱. رحل.

۱۳۹۴/۰۴/۲۰: گاو بازی

نیمه‌ی شب چیزی روی دستم احساس می‌کنم، چشم باز می‌کنم. فقط نیشی می‌بینم که رو به آسمان رفته. عرق تمام وجودم را فرا گرفته و حتا نمی‌دانم از ترس است یا گرما. با دست دیگر چراغ قوه‌ی گوشیم را روشن می‌کنم و می‌فهمم که حدسم درست بوده، عقربی سفید روی پشت دستم. امانش نمی‌دهم و با حرکت دست به سمتی دیگر پرتش می‌کنم. از این جا به بعدش برای منی که تا همین چند دقیقه پیش روی دستم بوده، ترسی ندارد. با دم‌پایی بلندش می‌کنم و می‌برمش بیرون. همان دم در کارش را می‌سازم. نقشه‌ی ایران روی دیوار کلاس را، باد نصفه و نیمه‌کننده است. ورقش از گوشه سرخم کرده و دو استان آذربایجان و دریای خزر پنهان شده است. خراسان جنوبی هنوز پابرجاست و باد بعد از ظهر جان ندارد بقیه‌ی نقشه را تکان بدهد.

نگاه من به کتاب است. نگاه مجتبا که ربع ساعتی است آمده و همین‌طور دراز کشیده به صفحه‌ی گوشی. چیزی را در دهان که نه، در دلش مزه‌مزه می‌کند تا بگوید یا نه؟ ربع ساعت است که کارش این است. چشم‌های مرددش او را لوم می‌دهد. آخر سر حرف را در دهان قرقه می‌کند با «حاجی آقو... مثلاً... اگر... مثلاً...» گفتن‌هایش. بالاخره بیرون می‌ریزد آنچه را که از یک پسر ۱۸ ساله انتظار می‌رود:

«حاجی آقو... اگر مثلاً... دختر و پسری هم دیگر را دوست داشته باشند و واقعا هم دیگر را بخواهند... با هم ارتباط داشته باشند، فقط در حد نامه و تلفن‌ها!... این اشکالی دارد؟!»

در چشمان منتظر جوابش دیگر اثری از شیطنت‌های قبلی نیست.



بخش چهارم: خاطره

معصوم شده و منتظر، که از روی لطف هم که شده دست رد به سینه اش
نزنم که می زنم:

«معلوم است که اشکال دارد!»

امیدش ناامید می شود و بیرون می ریزد هرچه که داشته...

شب، از مسجد که بیرون می آیم، لباس عوض می کنم و با هم سری به
گاوداریشان می زنیم. برادرش که حالا با حقوقی خوب، در یکی از هتل های
مشهد کار می کند، آن را اداره می کرده و بعد از خودش گذاشته برای مجتبا.
دو مهتابی سفید در شب، گاوداری را روشن می کنند. راه رویی از در ورودی
شروع می شود که آن را به دو بخش تقسیم می کند. سمت چپ ۶ گاودر عمق
تاریکی نشسته اند و سمت راست ۳ تا! سمت راستی ها همه ماده اند و ۴ تا
از چپی ها هم. سمت راست هنوز سنتی است، کاه گل است دیوارهایش و
ستون هایش چوبی که سقفی کاهی را تحمل می کنند، اما اوضاع قسمت
چپ گاوداری فرق می کند. مکانیزه است و دیوارها و آبشخورهایی سیمانی،
بین بخش های مختلفش با نرده های فلزی از هم جدا شده و سقفی فلزی که
روی میله سوار است.

صدای وزوز زنبورهایی می آید که در تاریکی نمی شود دیدشان.

می نشینیم به گپ زدن. مجتبا هم می خواهد بفروشد و برود مشهد.
هتلش را هم دیده و صحبت هایش را هم کرده که ۸ ساعت کار کند و ۸
ساعت هم درس بخواند در مشهد. می گوید که حقوقش با درآمد گاوداری
یکی است. نمی ارزد به زحمتی که باید برای مراقبت از گاوها کشید! هرچه
می خواهم مجابش کنم که بماند و مثلاً رونق روستاهای ایران را از بین نبرد و
هرچه از زیرساخت های ایران برایش توضیح می دهم و هرچه می کنم حرفش
یکی است. نهایت هم درمی آید که: «حاجی آقو، خودت بودی تویه همچی



هوایی، تویه همچی جایی، می ماندی؟» چیزی ندارم بگویم...
۳ نَره گاوی که کنار هم هستند، می دوند و دور می چرخند و ناگهان
شاخ بر زمین و یا بر شاخ دیگری می کوبند. دویدنشان شبیه گاوبازی های
اسپانیاییست به همراه قوز کمرو گردن به پایین خم شده، فقط بدون سوار!
دو تایشان هم شاخ ندارند... مجتبا از روغن «شاخ سوز» می گوید که همان وقت
که گوساله به دنیا می آید روی سرش می مالند. صدای ضربات استخوان بر
استخوان جمجمه هایشان، هراز گاهی کلامان را قطع می کند...



۱۳۹۴/۰۴/۲۱: خیدا

شب تا به صبح را گپ می‌زنیم با بچه‌ها که روزها می‌خوابند و شب‌ها بیدارند تا به صبح! من هم یاد گرفته‌ام، شاید هم مجبورم! هر شب خسته می‌شوم از این وضع. با ایشان اتمام حجت می‌کنم که «فردا شب را می‌خوابم و روز حرف می‌زنیم.» اما روز بعد که می‌بینم همه خوابند و من مانده‌ام و حوزم، دوباره پشیمان می‌شوم و مجبورم. مجبورم که هر شب بیدار باشم و سحرها برای نماز صبح خسته...

از مسجد که بیرون می‌آیم بعد نماز، ماه باریک شده و دیگر زورش نمی‌رسد که غلبه کند بر تیرهای چراغ زرد و نارنجی روستا. ستاره‌ها در ضعف ماه، پرزنگ‌تر شده‌اند. حتا دیدن ستاره‌ها و نسیم خنک و نرم صبح‌گاهی هم نمی‌تواند سرحالم بیاورد. انتظار سرگذشتن روی بالش را می‌کشم در همان چند قدم از مسجد تا مدرسه. مجتبا تا کنار درب مدرسه هم‌راهم می‌آید. می‌خواهد برود که پدرش داد می‌زند که برود خیدا و سری به آب بزند. مجتبا درست جواب نمی‌دهد. امر، امر پدر است!

«برو!»

«دوره حاجی آقو...»

«بیایم باهات تا با هم برویم؟!»

«جدی حاجی؟ اگر میایی برویم...»

خواب را زمین می‌زنم. قدم زدن در جاده‌ای که دو طرفش خید است، زورش می‌چربد بر خواب. نسیم می‌آید و بوی یونجه‌هایی که در زیر نور چراغ‌قوه‌ی مجتبا سایه‌های سیاهشان معلوم است، با خود می‌آورد. موشی کوچک، با دمی بلند که سرش منگوله‌ای پشمی دارد از جلومان



می‌گذرد. مجتبا به سرعت بیلی که روی دوش دارد، علم می‌کند برای دوبند انگشت قدّ موش! می‌دود دنبالش! زمین بزرگ است و موش زبل‌تراز آن که مجتبا بتواند زیر نور متمرکز چراغ‌قوه که جلوی پایش می‌اندازم بگیردش! خنده‌ام می‌گیرد که یک موجود ۵ سانتی، این‌طور به جنب و جوشش انداخته! یاد کک‌هایی می‌افتم که به راحتی دیده هم نمی‌شوند و عاصیم از دستشان! خنده‌ام را هم می‌کشم!

«شنیده بودم موش‌های اینجا را گربه نمی‌خورد پس که بزرگند...»

همان‌طور که می‌دود فریاد می‌کشد: «موش موشه حاجی! دندان داره!

محصول می‌خوره...»

آب به بعضی نقاط زمین نرسیده. خال خالی گلی درست شده در دل زمین، شبیه پوست گاو. اگرچه وقتی ما برویم و نباشد نور ضعیف چراغ‌قوه، شب همه چیز را رنگ یک دست مشکی می‌زند تا ساعتی دیگر که آفتاب به جدالش برآید.



جواتی: ۱۳۹۴/۰۴/۲۲

سال‌ها پیش در «دُرُج» مادری بچه‌ای به دنیا می‌آورد و خودش می‌رود. می‌رود از این دنیا تا راحت شود از دست شوهر معتادش! بچه می‌ماند و پدر که برایش افیون مهم‌تر است از او. پدر کارتن خواب است و نوزاد را شب‌ها هر جا که خود باشد می‌خواباند...

دل اقوام به درد می‌آید و بچه را می‌گیرند تا بزرگ کنند. دو-سه دست می‌چرخد تا می‌رسد به «کربلایی محمدعلی» که بچه‌دار نمی‌شود در بین فامیل. شناسنامه‌ی تا به حال بی‌نامش را هم به نامش می‌زنند. بچه را کربلایی بزرگ می‌کند. از همان ابتدا سِل دارد بچه، به دلیل شب‌هایی که پیش پدر بوده و مراقبتی که بالای سرش نبوده... برای درمان دیر می‌شود و به قول پزشکان مغزش آب می‌آورد و خُل می‌شود!

و می‌شود جواد! جواد ۲۳ ساله که اینجا «جواتی» صدایش می‌زنند. چهار ستون بدنش از من سالم‌تر است. جنب و جوش یک بچه‌ی ۸ - ۹ ساله را دارد. به عقل، همه‌ی اطراف را می‌فهمد، اما گاهی بالغ و عاقل عمل می‌کند و گاهی در حد کودکی ۳ - ۴ ساله! درست نمی‌تواند حرف بزند جواتی، اما ارادتش را همه جوهره به من می‌رساند. هر روز رویوسی می‌کند با تنها آخوند روستایشان در طول یک سال گذشته. جزء خوانی قرآن را شرکت می‌کند و با همان سواد نیمه‌کاره‌اش که فقط به ۴ حرف «ج»، «و»، «ا» و «د» می‌رسد، یک ساعت تمام کنارم می‌نشیند و خط می‌برد با انگشت روی قرآن، هر روز!

و می‌شود جواتی که غول مرحله‌ی آخر کودکان تخس روستاست! دار و دسته‌ی مریم ۶ ساله‌ی خزاعی و دو نوچه‌اش، «امیرحسین» - که برادر خود جواتی است - و «سجاد» که ۳ نفره کل روستا را به هم می‌ریزند و حتا از



پدرهایشان - که کوچک‌ترین تنبیهشان پس‌گردنی زدن‌های قرص و محکم است - هیچ هراسی ندارند، جواتی یعنی ترس! وقت‌هایی که منبر رفته‌ام و جواتی با تسبیحی که در دست می‌چرخاند، نزدیک‌ترین شخص به صندلی نشسته است، کافیت تا یکی از این بچه که از حضور جواتی نطق نمی‌کشند، حرکتی کوچک بکند و صدایی از سمت جایگاه بچه‌ها بلند شود... و کافیت تا جواتی همان تسبیح در دستش را به نشانه‌ی تهدید تکانی بدهد و نیم‌خیز شود تا دوباره همان جوّ ساکت قبل حاکم شود!

سحر ۲۳م خبر می‌دهند که جواتی گم شده! رفته و نیست!

پرس و جو که می‌کنم می‌گویند عادی است و هرازگاهی از روستا بیرون می‌زند و بعد هم برمی‌گردد. می‌گویند فقط دعا کنم که اتفاقی نیفتد... «انشاءالله» می‌پرانم و می‌روم سراغ خواب...

صلاة ظهر، انتظار دارم جواتی را ببینم در مسجد که نمی‌بینم. همه دور کربلایی را گرفته‌اند. خبری شده حتما... کربلایی می‌گوید از پاسگاه بیرجند زنگ زده‌اند که: «جواد تا درح پیاده آمده، بعد هم وانت تویوتای یکی از اهالی درح را که سوییچ رویش بوده برداشته و تا بیرجند رانندگی کرده... ۱۸۰ کیلومتر! بعد هم در بیرجند به پژویی زده که پارک بوده... راننده‌ی پژو خسارت می‌خواهد و...» نمی‌گذارم کربلایی حرفش را تمام کند: «بیرجند؟!»، عباس، کنار گوشم زمزمه می‌کند: «حاجی جواتی رانندگی‌اش حرف ندارد! صبر کن برایت تعریف می‌کنم...» کربلایی ادامه می‌دهد و می‌گوید که دیگر پیر شده و ندارد که خسارت بدهد هر دفعه برای کارهای جواد و دیگر نمی‌تواند قبول کند حزانت این کودک ۲۳ ساله را... سوال می‌پرسم که چرا به بهزیستی نداد؟ و جواب می‌دهد: «ای آقا... تا به حال چندین بار برده‌ام... می‌گویند تن و بدن سالم دارد... جا ندارند برای این بچه و قبولش نمی‌کنند... دفعه‌ی قبل به



بخش چهارم: خاطره

قاضی هم گفتم که دیگر خسارت کارهایش را قبول نمی‌کنم، گفت توهوایش را داشته باش، خسارت نده... حالا هم زیر بار نمی‌روم...» نگاه متعجب من فقط به عباس است که قرار است تمام گره‌ها را برایم باز کند.

بعد از جلسه‌ی قرآن، در مدرسه جمع می‌شویم با عباس و مجتبا. ماجرا را که تعریف می‌کنند، ارادتم به جواتی چندین برابر می‌شود!

- دست‌فرمانش یک است، عشق ماشین و موتور هم هست... هر دفعه یک چیز برمی‌دارد، اوایل از اهالی روستا هم موتور می‌برده، اما الآن دیگر نه... تا دُرُج پیاده می‌رود و از آن جا وسیله‌ای برمی‌دارد.

- برمی‌دارد که چکار کند؟

- دور می‌زند و بعد هم یا پلیس راه می‌گیردش، یا خودش خسته می‌شود و وسیله را جایی می‌گذارد... الکی هم نیست... یک بار با موتور پدرش رفته بوده و توی راه سربیشه از پلی سقوط کرده بوده، با پای شکسته، یک صبح تا شب را، ۷ - ۸ متر پایین تراز جاده منتظر بوده تا پیدایش کنند، توی پایش پلاتین گذاشتند حاجی! یک بار هم با موتور راه افتاده بود سمت بیرجند، پلیس راه هم با ماشین دنبالش... نمی‌توانند بگیرندش، آخر سر با گشت نامحسوس جلوییش در می‌آیند! یک روز کاری کرده بود کارستان! ما هم مانده بودیم که چگونه یک تراکتور را یک سره کرده بود و راه انداخته بود...

- تراکتور؟!

- عشق رانندگی است حاجی... هر چه که باشد. تراکتور را برداشته بود و چند خید را هم شخم زده بود... بیچاره کربلایی خسارت همه را پرداخت... هیچ‌کس نفهمید که چگونه تراکتور را روشن کرده، بعضی‌ها می‌گویند جن‌ها کار یادش می‌دهند!

- حرف درآورده‌اند... عشق رانندگی خودش راه باز می‌کند...



- آخر نمی دانی حاجی... شاهکارش وقتی بود که یک کامیون بنز ۱۰ تن را راه انداخته بود! من که گواهی پایه یک دارم، می ترسم! زده بود به راه سربیشه، توی سربالایی ماشین کم می آورد و عقب می آید... یک نیسان را هم با خودش می آورد! سراین جریان ۱ ماهی را هم بازداشت گاه بوده است... کربلایی دیگر قبولش نمی کرده... ۸ تومان خسارت داد آن بار...

کربلایی نمی خواهد دیگر حزانت جواتی را قبول کند، حتا وقتی هنگام نماز مغرب، وانت «کاپرا»ی نیروی انتظامی جلوی مسجد می ایستد و سروان «صفا» سراغش را می گیرد تا میانجی گری کند. شاید هم راست بگوید که دیگر پیر شده و ظرفیت نگه داری از چنین شخصی را ندارد، آن هم با وجود امیرحسین ۵ ساله اش!

اما انگار خبر ندارد که همین امیرحسین، برای کربلایی که مدت ها بچه دار نمی شده، شاید پاداشی بوده در ازای مراقبت از جواتی...



۱۳۹۴/۰۴/۲۳: رادیو فردا!

خبر امضای توافق نامه در روستا پیچیده... به قول خودشان «مذاکرات پیروز شده»!

هیچ خبری ندارم، صرفا شنیده‌ام که «روحانی» صحبتی کرده و «اوباما» هم. صرفا شنیده‌ام که خبری شده اما هیچ رسانه‌ای ندارم برای دست‌رسی... تلوزیون و رادیو الآن نیاز است و نمی‌دانم به چه کسی باید بگویم؟ از مجتبا و عباس سوال می‌کنم، اما اصلا برایشان مهم نیست و اخبار را دنبال نمی‌کنند، همین که شنیده‌اند توافق امضا شده برایشان کافی است.

ظهر محمدرضا بعد از کلی فکرو من و من کردن، تا حرف را در دهانش خوب بچرخاند، در نهایت پرسید: «حاجی آقو، حالا چطور می‌شود؟ یعنی دیگر ۲۲ بهمن و راهپیمایی نداریم؟ دیگر نباید بگوییم مرگ بر آمریکا؟»
دیگر صدایم درآمد! عباس رادیویش را که اذان مسجد را با آن پخش می‌کرد به مدرسه می‌آورد... هرچه زور می‌زنم، غیر از رادیوی محلی «بیرجند»، فقط و فقط یک موج را می‌گیرد: «رادیو فردا»! گوش می‌کنم تا بلکه خبری شود... خبری نیست، تحلیل‌های خودشان است از صحبت‌های مبهم هر دو طرف که هیچ‌کدام از جزئیات توافق نامه حرفی نزده بودند.

زنگ زدن به دوست و آشنا در آن بی‌آنتنی موبایل، و بعد هم راه رفتن در طول مکالمه‌های ۱۰ دقیقه‌ای، تا بفهمی چه خبر شده، و بعد هم بفهمی که آن‌ها در پایتخت از تو که لب مرز هستی بی‌خبرتر و سردرگم‌تر هستند، از یک سو امیدوار کننده است و از یک سو ناامیدکننده.

بعد از نماز مغرب، دو بحث مهم در مسجد مطرح است. حاصل توافق نامه چیست؟ و مهم‌تر از آن حاصل دادگاه جواتی که امروز کربلایی



پیرمرد را تا بیرجند کشانده؟

نتیجه‌ی توافق‌نامه را که هرچه می‌خواهند خوشحالی کنند، توی ذوقشان می‌زنم که هنوز هیچ چیز معلوم نیست! و نباید تصمیم بگیریم. اما نتیجه‌ی دادگاه دل کربلایی را شکسته. باز هم قبول نکرده‌اند که جواتی را به بهزیستی بدهند، ۲ میلیون تومان خسارت تعیین کرده‌اند و جواتی را هم به خودش سپرده‌اند. کربلایی هم برگشته و جواتی را نیاورده...
از مسجد بیرون می‌آییم. باد خنک زیرلایه‌های گرم قبا نفوذ می‌کند. حاج حیدر می‌گوید:

«حالا توافق که معلوم نیست چه بوده... اما ای کاش مردم این‌طور خوش‌حالی نمی‌کردند تا آمریکایی‌ها خیال نمی‌کردند که ما تشنه‌ی توافقیم!»



۱۳۹۴/۰۴/۲۴: ماهِ غسل

اذانِ این جا، زودتر است از تهران، ۴۵ دقیقه! همین است که هنگام اذان مغرب، و هنگام افطار، به جای این که برنامه ریزی مدیران صدا و سیما را لبیک گویند و بنشینند پای سریال های صد من یک غاز تلوزیون، می نشینند پای شوی «علیخانی»!

وقتی یک روستایی ساده، در ظل گرمای تابستان، گرسنه و تشنه از روزهی رمضان، صبح تا غروب را کار می کند، زمین را رسیدگی می کند و رمه ۱ را می چراند، شاید تا درح برود و بازگردد، و وقتی که به خانه می رسد و تلوزیون را روشن می کند و احسان علیخانی را می بیند که در «ماه غسل» با هزار و یک آب و رنگ، از چیزهایی می گوید که انگار با زندگی او فرق دارد... و وقتی می شنود که در این برنامه خیرین جمع می شوند و هرچه در توان دارند کمک می کنند تا به روستاهای محروم کمک شود، و وقتی به یاد می آورد تمام محرومیت های روستایش را... طبیعی است که عاشق «ماه غسل» و مهمان هایش و خیرینش و حتی شخص احسان علیخانی بشود! حتی با تمام جنجال هایی که مهمان های منشوری امسال این برنامه، برایش رقم زده اند.

خانه ی هرکس که می روم برای افطار «ماه غسل» روشن است. تعریف می کنند برایم از علیخانی که چند روز پیش گفته: «کل سالم را برای این برنامه می گذارم!». همین که تلوزیون نظرسنجی برنامه را اعلام می کند از خودشان می گویند که از این برنامه راضی هستند و پیامک هم داده اند و من را هم تشویق می کنند که پیام بدهم!

برایم جالب است که برنامه ای که مردمان شهر خسته شده اند از آن دیگر

خلوت اُنس

هیچکس حاضر نیست لحظات قبل از افطارش را با آن بگذرانند، به خاطر محدودیت گزینه‌های انتخابی می‌شود بهترین برنامه‌ی تلویزیونی عده‌ای...



۱۳۹۴/۰۴/۲۵: مهرپدری

جواتی را پلیس به روستا می آورد.

کربلایی نمی خواهد قبول کند، اما سروان صفا پادرمیانی می کند و این بار هم کربلایی مثل همیشه کوتاه می آید، و مگر اصلن می شود کسی را که ۲۰ سال بزرگش کرده ای قبول نکنی؟!

جواتی می رود در بایکوت کربلایی... حق ندارد از خانه بیرون بیاید، روی مهتابی بالاخانه شان می نشیند و کل روستا را مثل دیده بانی که معلوم نیست از چه کسی حقوق می گیرد، دید می زند! هر وقت از دور می بینمش برایش دست تکان می دهم.



خلوت اُنس

شله زرد: ۱۳۹۴/۰۴/۲۶

در انتظار عید فطر، فقط خواب می چسبد. امروز فقط استراحت می کنم...
مادر علی رضا، برای افطار شله زرد پخته، با برنج دانه بلند هندی و
زعفرانی قلبی که شله را نازجی کرده، شیرینیش هم آنقدر زیاد هست که
دل را بزند و نشود خوردش. اما خودشان با ولع، وانگار که یک سالی باشد
شله زرد نخورده باشند، می خورند.



۱۳۹۴/۰۴/۲۷: خورشید شب!

۶ و نیم صبح چشم باز می‌کنم. خسته از بی‌خوابی شب قبل، که نشأت از عادت بی‌خوابی شب‌های قبل دارد. چشم باز می‌کنم و دو نفر را بالای سر خود می‌بینم! مجتبا و جواتی! دیدن جواد یعنی بایکوت کربلایی تمام شده بود و حالا دوباره می‌توانست از خانه بیرون بیاید. شاید به برکت امروز که عید بود. هردو آمده‌اند که دعوت‌م کنند برای صبحانه. اشتها ندارم، اما هردو مصرّند. مجتبا زورش می‌چربد بر جواد، و برای این‌که دل جواد را نشکنم، قول می‌دهم در خانه‌ی حاج حیدر فقط چای بخورم و صبحانه‌ی اصلی را خانه‌ی آن‌ها باشیم.

حاج حیدر صبح زود رفته خیدا و هنوز نیامده. تا یک چای بخوریم سرو کله‌اش پیدا می‌شود و عذرخواهی می‌کند از لباس‌های گلی‌اش در روز عید. چند چای می‌خورم و خدا حافظی می‌کنم. خانه‌ی کربلایی که می‌روم، جواتی به استقبال می‌آید. زن کربلایی دست‌پاچه می‌شود و انگار ماست چکیده و خامه و سرشیری که سر سفره گذاشته را کافی نمی‌داند و دنبال چیز دیگری می‌گردد، و من هرچه اصرار می‌کنم که اصلاً اشتها ندارم، قبول نمی‌کند و کوکوی دیشبشان را هم گرم می‌کند و جلویم می‌گذارد! جواد با شور و حال خاطره‌ی ماشین دزدی‌اش را تعریف می‌کند که به قول خودش، وقتی ماشین را دیده بوده عقلش رفته بوده و دیگر نفهمیده بوده، و جایی به عقل آمده بوده که تصادف شده! هنوز دنده‌هایش درد می‌کنند از اثر کوبیده شدن به فرمان ماشین! کربلایی خودش را کنترل می‌کند و فقط سرتکان می‌دهد.

به مهتابی بالاخانه‌ی کربلایی که می‌آیم، بچه‌ها را می‌بینم که دارند زمین جلوی مدرسه را آب‌پاشی می‌کنند تا فرش و قالی پهن کنند. منتظرم تا زن



کربلایی به جواد لباس نوپوشاند تا به کمک بچه‌ها بدود. با هم سراغشان می‌رویم. دیدن جواتی آن قدر خوش حال کننده هست که تک‌تک با او روبوسی کنند و بعد هم اجازه دهند تا مثل همیشه کودکان ده را مدیریت کند... و چه مدیریتی! داد می‌زند و می‌دود دنبالشان تا کارشان را درست انجام دهند. تا لباس پیوشم و بیایم برای نماز، فرش‌ها پهن شده و ۱۰ نفری هم جمع شده‌اند.

روبوسی می‌کنم و می‌نشینم. جیبم را چک می‌کنم تا از وجود کاغذ دعای قنوت مطمئن شوم. علی‌رضا داد می‌زند پشت بلندگو تا آدم جمع کند. شلوغ‌تر می‌شود. همه با لباس‌های نو، دستارهای رنگی و پوستی که معلوم است در آن دولاخ، از حمام برگشته، و برخی هم ریش‌ها را ماشین کرده‌اند. باد زورش به خاک‌های مرطوب نمی‌رسد، اما فرش و پتورا بلند می‌کند. تا بایستم به نماز، چندتا از بچه‌ها قلوه‌سنگ‌هایی چهارگوشه‌ی زیراندازها می‌گذارند. نگاهی به پشت سرمی‌کنم تا مطمئن شوم همه چیز آماده است که ناگاه صف زنان را می‌بینم، به اندازه‌ی ۳ متر عقب‌تر از آخرین صف مردها. مطمئن می‌شوم که جلویبایند تا نماز وصل باشد. شروع می‌کنم... اللهم اهل الکبرياء والعظمه... ۹ عدد قنوت بلند بالا، برای منی که چیزی از حضور قلب سرم نمی‌شود، صرفن زمانی است برای مرور این ۱۵ روز! برای مرور تمام خوبی‌هایی که از این مردم پشت سرم دیدم، مرور تمام جروبحث‌هایی که با مجتبا داشتم، کلاس‌هایی که با بچه‌ها داشتم، جلسات قرآن و منبرها و روضه‌خوانی‌های بی‌مورد و بامورد، خوردن آب شور که نه... تلخ چاه روستا، جای خوردن‌های قبل از افطار، افطاری‌های چرب و سفارشی که رویش یک بند انگشت روغن جمع می‌شد و گلو را از تک و تا می‌انداخت، برای مرور سروصدای بچه‌ها و نگاه‌های سجاد کوچک و جواتی به ظاهر بزرگ... سلام



نماز را می‌دهم...

پس از خطبه‌هایی که طبق قاعده در مورد عید فطراست و بعد هم توافق هسته‌ای، چند قاچ خربزه را مهمان خانه‌ی عباس هستیم تا زیراندازها را جمع بکنند و ماشین آماده شود و مرا به درج برساند. بیرون که می‌آیم، همه صف کشیده‌اند برای خداحافظی، صفی که از مهدی و علی‌رضا شروع می‌شود و تقریباً تمام اهالی روستا را در خود جای می‌دهد و به حاج حیدر و جواتی ختم می‌شود و سوغاتش جای ماچ و بوسه‌ای است که تا میان راه انگار بر گونه‌ام می‌ماند!

مجتبا و عباس تا درج همراهم می‌آیند و تا سوار ماشین سریش‌ه نمی‌شوم خیالشان راحت نمی‌شود. با این دو هم خداحافظی می‌کنم و کنار مسافران دیگر می‌نشینم. ۲ نفرشان راننده را می‌شناسند در این شهر کوچک، به همین خاطر نمی‌شود فهمید دخترک ۴-۵ ساله‌ای که بین هر سه‌شان در رفت و آمد است و هر بار روی پای یکی می‌نشیند، دختر کدامشان است؟ دخترک یک روسری کوتاه سبز را مثل اروپای قدیم، از پشت سر گره زده و عینک دودی پهنی را روی چشم دارد، که وقتی آن را برمی‌دارد، چشمان زیبا، اما پرشیتنطش معلوم می‌شود. مسافران خوابشان می‌برد، من می‌مانم و راننده و دخترک که حالا در بغل او وول می‌خورد و پیدا است که دختر خودش است. راننده فرصت را غنیمت می‌شمرد تا از مادر دخترک بگوید که سر دعوایی خانوادگی کسی را به قتل رسانده و دو دختر صغیر را به گردن مرد گذاشته و حالا خودش در زندان به سر می‌برد... نگرانم که دخترک چیزی از این حرف‌های پدر نفهمد، اما اصلاً در این عوالم نیست، برای خودش با بطری آب توی دستش بازی می‌کند و پدر هم در این عالم‌ها نیست، خاطره می‌گوید و سیگار با سیگار روشن می‌کند.



از همان جلوی درب و خیابان معلوم است که دفتر امام جمعه غلغله است! هرکه از راه می‌رسد با چند نفری روبوسی می‌کند و همان دم در می‌ایستد تا خودش هم جزو این ستاد مردمی استقبال باشد! نای ایستادن ندارم، می‌روم داخل، ۲۰ و چند نفری به احترامم بلند می‌شوند و من از روی اجبار با همه‌شان، شناخته و ناشناخته روبوسی می‌کنم... به آخراتاق که می‌رسم، در جا می‌نشینم و لباسم را در می‌آورم، محکم تصمیم می‌گیرم و جلوی روی همه، عمامه را باز می‌کنم و عبا و قبا را تا. توی پلاستیک می‌گذارمشان، با خجالت می‌خواهم پلاستیک را کنار دیوار بگذارم که می‌بینم چنین پلاستیک‌هایی کنار دیوار زیاد است.

بهرامی هم از راه می‌رسد، هر ۲۰ - ۳۰ نفر دور هم جمع می‌شویم به خاطره تعریف کردن، هر کس از جایی می‌گوید. یکی از دوستان، شروع می‌کند از غذاهای روستا گفتن که همیشه مرغ بوده و کم‌کم به قدق کردن افتاده بوده در روستا، که ناگاه ناهار را می‌آورند. کافیت درب ظرف‌های یک بار مصرف را باز کنیم تا ببینیم مرغ‌ها را و صدای او دوباره بلند شود به «باز هم مرغ؟! همین الان داشتم می‌گفتم!»

پس از ناهار طولی نمی‌کشد که اتوبوس می‌آید. جابه‌جا کردن چند چمدان توسط من و بهرامی کافی است تا دوسه بار همان دم و به شوخی، و بعد هم کاملاً جدی عنوان «مسئول تدارکات» را بچسبانند به ما دو نفر تا انتهای سفر!

مقصد بعدی مشهدالرضا است و دلم به همین خوش!

۱۲ شب می‌رسیم به دل خوشیمان! باید از اتوبوس پیاده شویم و در ترمینال مشهد که بر عکس همیشه در آن پرنده هم پر نمی‌زند!، راننده‌ی اتوبوسی شهری پیدا کنیم و بیدارش کنیم و بعد هم چک و چانه‌ی قیمت را بزنیم تا



بخش چهارم: خاطره

آقا راضی شود و بچه‌ها سوار شوند و اتوبوس مسیر کوتاهی را طی کند تا به خیابان امام رضا برسد و گنبد طلایی رنگ آقا دلبری کند از همه به جای مهتابی که امشب در آسمان نیست... و نه به جای مهتاب، که خورشیدی است در دل آسمان شب مشهد...

پا در حرم می‌گذارم، سبک‌تراز آن‌چه که انتظارش را داشتم به خاطر این سفر ۱۵ روزه، و شاید سبک‌تراز هر وقت دیگری. پا در حرم می‌گذارم از باب الجواد، سلامی و اذن دخولی و صحن رضوی را طی می‌کنم، از رواق امام خمینی داخل می‌روم. می‌روم سمت پایین پا، جمعیت موج می‌زند. می‌روم سمت ضریح و قطره‌ای می‌شوم میان این دریای موج...

(خاطرات روزانه احمد عالم‌زاده نوری)



اعتکاف ثبت نامیه...؟!؟

ساعت تقریباً ۱۱ بود. من بودم و کلی مشغله‌ی فکری یک جوون مسلمان مجرد ایرونی که فضای اتاقش رو پر کرده بود. صدای تیک تاک ساعتی که خیلی بی‌رمق به گوش می‌رسید. توهمچین فضایی آدم چیکار می‌تونه بکنه. جز اینکه تو خودش باشه...؟

داداش کجا...؟ مشغول جمع کردن وسایلم بودم که برادر کوچکترم این سوال رو پرسید. وسایل که چه عرض کنم، یک متکای کوچیک و یک روانداز به اضافی قرآنی که هنوز هم بعد از گذشت سال‌ها از اون ماجرا هروقت بهش رجوع می‌کنم یاد خاطرات خوبی می‌افتم. انتظار نداشتم دادشم بیدار باشه: «می‌خوام برم اعتکاف...» با صدایی که انگار تصمیمم هنوز خشک نشده و توراها مصمم شده اینو گفتم: پرسید: «کجا...؟» با یه همچین تصمیمی چی می‌تونستم بگم؟!؟

معلوم بود جایی رو در نظر نداشتم، گفتم: «نمی‌دونم، هر جا که بشه، میرم می‌گردم بین مسجدای شهر.» چیز خاصی از اعتکاف نمی‌دونستم، یعنی تقریباً هیچی نمی‌دونستم. فقط می‌دونستم که سه روز هست. داداشم با لبخندی جواب داد: «الان...؟!؟ از دو هفته پیش همه واسه اعتکاف اسم نویسی می‌کنن، جا پیدا نمیشه...» هنوز حرفش تموم نشده بود که قیافمو که داشت به سمت نگران شدن می‌رفت دید و حرفش رو قطع کرد و گفت: «با هم می‌ریم، با موتور می‌رسونمت.» دوتایی با یک موتور هنداهفتاد (از اون



بخش چهارم: خاطره

قرمزا) که خودمون سبزش کرده بودیم و از نظر قدمت تقریباً تو شهر قدیمی‌تر از اون نبود تو خیابونای خلوت راه افتادیم. فکرشونمی‌کردم که این قدر شلوغ باشه. تقریباً تمام مساجد پر شده بود. با خودم گفتم: «منو باش فکر می‌کردم میرم یه جا پیدا می‌کنم تا سه روز خلوت می‌کنم با خودم، همین!!!»

خیلی گشتیم ولی هیچ جا حتی یه جای خالی هم نداشت. دیگه خسته شده بودیم اما در حین عبور از جلوی یکی از مساجد و از اونجایی که من خیلی آدم یه دنده‌ای هستم به داداشم گفتم: «همین جا وایسا.» با تعجب گفت: «اینجا که اومده بودید پر بود.» گفتم: «به من ربطی نداره، از خونه‌ی خدا که بیرونم نمی‌کنن، دوست دارم ۳ روز الکی تو مسجد بشینم، تو برو.»

آروم آروم با صدایی که از کشیده شدن یکی در میون ته کفشام به زمین شنیده می‌شد رفتم داخل حیاط مسجد. ساک دستی رو که همچنان تگون می‌دادم و راه می‌رفتم چشمام به پادوهای مسجد افتاد که در حال جا به جایی وسایل بودن. نمی‌دونستم چه خبره، زیادم برام مهم نبود. وارد شبستان شدم، دیم هرکی واسه خودش یه جا انداخته و یه گوشه نشسته. هیچ کس رونمی‌شناختم. احساس غریبی می‌کردم، واسه همین اومدم بیرون روایوون مسجد نشستم. ده دقیقه‌ای که گذشت یکی از پادوهای مسجد که یه جوون هم سن و سال خودم بود، انگار فهمید غریبم، گفت: «چرا نمی‌ری تو شبستان؟» گفتم: «ثبت نامیه...؟!»

منتظر بودم یه حرفی بزنه تا داغ کنم اما او جواب داد: «از اونجایی که اینجا سه روز روزه می‌گیرین و باید افطار و سحر درست کنن و البته معتکفین ثبت نام می‌کنن تا تعداد دستشون باشه، آره یه جورایی ثبت نامیه، یه مبلغی هم می‌گیرن تا به مسجد تو خرج و مخارج کمک بشه.» ثبت نام نکردم ولی می‌خوام تو اعتکاف باشم.»



با صدایی حق به جانب اینو گفتم. اون جوون که الان بعد از سال ها یکی از بهترین دوستانم به حساب می آد، گفت: « راستش کمی دیراومدی ولی اوقات تلخ نشه، باش تا حاج آقا بیاد.» شاید می خواست رو مخم کار کنه کمی خنک بشم و یا شایدم نمی خواست جواب منفی رو از دهن اون بشنوم. رفت و پنج دقیقه بعد که داشت رد می شد، گفتم: « حاج آقا نیامد؟ » گفت: « چرا اومد، ندیدیش...؟ » بیا ببرمت پیشش. رفتیم توشبستان حاج آقا یه پیرمردی بود (الانم هست). همون حرفا رو با همون لحن حق به جانب ولی یه کم نا امید تر زدم. حاج آقا همون جواب ها رو داد که برنامه ریزی شده به این تعداد و ماکلی از آشناها خودمون را هم به علت همین معذوریت رد کردیم.

خداییش راست می گفت. جون اونهایی که می اومدن و با جواب منفی مواجه می شدن زیاد بودن ولی اونایی که جواب منفی می شنیدن و باز هم می موندن و تکون نمی خوردن و انگار که حرف حساب توکتشون نمی رفت. تقریباً هیچ کی نبود الا من. آخه افرادی که برای اعتکاف می اومدن همه خیلی آدم های متواضع و فروتنی بودن. همه که مثل من لجباز و یه دنده و غیر منطقی نبودن. بالاخره حاج آقا گفتم: «الا والله که می خوام بمونم.» از پیش حاج آقا هم رفتم و روایوون بست نشستم: «من همین جا می شینم و تکون هم نمی خورم.» با یه کمی بغض تو گلوم اینو گفتم. ولی از بس که غرور داشتم نداشتم این بغض رو کسی بفهمه. اوون جوون پادو اومد و گفت: « نمیشه که اینجا باشی، قانون اعتکاف اینه که توشبستان مسجد باشی نه روایوون داداش.»

نفهمیدم اون بغض کی از رو گلوم رفت ولی با لحن جدی بهش گفتم: «من نمی دونم، می خوام بمونم با من یک به دو نکن.» دید که خیلی ناراحتم

کنارم نشست و با لحنی آرام گفت: «ببین آگه خدا بخواد قسمتت می شد ولی خدا نخواسته، چرا اصرار می کنی؟» جرفش به دلم نشستف با خودم گفتم، یا بهتره بگم به خدا گفتم: «خدایا من که اینقدر از ته دل می خوام... یعنی واقعا هیچ راهی؟!» یهو یکی از آشناهای قدیمی مون رو تو مسجد دیدم. ظاهرا از اهالی همون محل بود انگار همه می شناختنش. رفتم کنارش بعد از سلام و احوالپرسی، گفت: «جا پر شده ولی باش با حاج آقا صحبت کنم.» خیلی خوشحال شدم، تعجب کردم که چرا تا حالا ندیده بودمش. رفت و با حاج آقا صحبت کرد. انگار حاج آقا خیلی باهاش رودربایستی داشت، نمی تونست روشو زمین بندازه، گفت: «ببینم تا آخر شب آگه کسی نیومد چشم. چون به چند نفر قول دادیم.» منم همون جا منتظر شدم. یه چیزته دلم می گفت جور میشه، تا اینکه حاج آقا گفت: «بیا تو شبستان، چقدر تو یه دنده ای پسر. سمت چیه؟» اسممو گفتم.... تا سه روز اونجا معتکف شدم. تو اون سه روز خیلی چیزا یاد گرفتم. مخصوصا فروتنی و تواضع که از شاخصه های اهالی اعتکافه. از اون سال که حالا خیلی می گذره و من متاهل شدم، همون مسجد پاتوق اعتکاف من شده و همیشه واسه اعتکاف خدا قسمتم می کنه و میرم اونجا. دیگه اون حاج آقا و اون پادوی جوون منو میشناسن و بهم میگن دقیقه نودی. البته دیگه حالا که با اهالی اون محله و مسجد مخصوصا پای ثابت های هر ساله ی اعتکاف آشنا شدم با اینکه دیگه غریبه نیستم ولی همیشه دو هفته زودتر اسم نویسی می کنم. اینو بدوینین که اعتکاف ثبت نامیه....! آره ثبت نامیه! ولی اسامی رو خدا ثبت نام می کنه....

سید محمد مهدی حسینی، قائم شهر

اشک‌های بی‌رنگ

همیشه به سفر می‌اندیشیدم، سفری که نه مبدأ آن را می‌دانستم و نه مقصدش را می‌شناختم. حالا این سفر آغاز شده و می‌دانم مبدأ آن کجاست: «خودم» می‌دانم مقصدش کجاست: باز هم خودم و تنها درون خودم، درون قلب خودم «او» را پیدا خواهد کرد.

جایی که من سفرم را آغاز کردم همه چیز از جنس نور و زندگی بود. پنجره‌های این مسجد، این خانه امن خدا، به هر سو که باز می‌شد، خورشید را مهمان ما می‌کرد. سحری‌ها با داستان زنی آماده می‌شد که پاکی چشمانش تمام پلیدی‌های دنیا را نفی می‌کرد.

وافطاری ما با دستنی طبخ می‌شد که خسته بود ولی درخشان. انگار توی مشتش نور قایم کرده بود و گایه که حواسش نبود دستش را باز می‌کرد و غذای ما مزه‌ی نور می‌گرفت.

خادم مسجد ما برای پسرکش لالایی می‌خواند اما لالایی او با همه لالایی‌ها فرق می‌کرد. لالایی او زیارت عاشورا بود! و من تصمیم گرفتم برای فرزندی که شاید سال‌های دیگر به دنیا آید از این لالایی‌ها بخوانم، لایی عشق.

لحظه‌هایی هم بود؛ لحظه‌هایی که همه تنها بودیم و این وقتی بود که هر کسی در دنیای خودش فرومی‌رفت. دنیایی از لبخندها و اشک از وصال‌ها و فراق‌ها از رسیدن‌ها و نرسیدن‌ها. آن وقت می‌دید که گوشه‌ی



بخش چهارم: خاطره

هرچشمی اشکی نشسته؛ بعضی اشک‌ها سبز بود بعضی قرمز، بعضی سیاه،
بعضی سفید...

بعد که از دنیا‌های خود بیرون آمدیم و به هم نگاه کردیم می‌فهمیدیم که
تنها نیستیم، ما همه یکی هستیم، شاید جنس خنده‌ها و اشک‌های ما با هم
فرق می‌کرد! اما این مرزی بود که دنیا بین ما کشیده بود.

وقتی که دنیا نبود وقتی که فقط ما بودیم و مسجد و خدا، آن وقت رنگ
اشک‌های ما دیگر با هم فرق نمی‌کرد. اشک‌های همه ما بیرنگ بود.

سارا ده مایسی



باغ مخفی

امسال خیلی دلم اعتکاف می‌خواست اما از ثبت‌نام مسجد محل جا ماندم. قبل عید ثبت‌نام تمام شده بود. هر جا ثبت‌نام کردم، اسمم درنیامد، از اعتکاف یکی دوتا مسجد دیگر هم جا ماندم. دوستم گفت: «بیا برویم لیست انتظار مسجد دانشگاه شریف، معمولاً آنجا کسی پشت در نمی‌ماند.» ساعت پذیرش مسجد از هفت شب بود تا یازده؛ هر که می‌ماند، بعد یازده، یازده‌ونیم راه می‌دادند. ده‌ونیم رسیدم به حیاط مسجد... «شرمنده! اصلاً جا نیست.» این را مسئول پذیرش می‌گوید. برعکس هر سال، واقعا حتی یک نفر هم جا نداشت.

می‌خواهم یکجا بروم اعتکاف؛ همین!

نه برایم جایش مهم بود، نه سخنرانش، نه مداحی‌اش، یک خلوت می‌خواستم، یک مسجدی که الان برای اعتکاف جا داشته باشد. یکی دوتا مسجد را تلفنی پیگیری می‌کنیم و ظرفیت‌شان تکمیل شده. حتی شماره‌ی مسئول اعتکاف یکی از مساجد را می‌گیریم. پراست، جا نیست... باز هم بن بست.

می‌خواهم یکجا بروم اعتکاف؛ همین! تلخ‌ترین قسمت ماجرا، بازکردن کوله‌ای است که برای اعتکاف بستم. اینکه بعد از چند ساعت معطل شدن، همان بار را بیاورم خانه و چادر و چفیه، پتوریال بالش و... را بگذارم سر جایش. یکی از خادمین اعتکاف شریف از مسجد فاز ۲ اکباتان خبر می‌دهد به اینجا



بخش چهارم: خاطره

نزدیک است و ظرفیت پذیرش دارد اما دیگر به من، خیلی دور می‌شود. می‌خواهم یکجا بروم اعتکاف؛ همین! یکی از خانم‌های لیست انتظار تا مسجدی در خیابان حبیب‌الله رفته، در چهره‌اش شادی موج می‌زند: «رفتم تا خیابون پشتی، مسجد داره بزرگ، قدم ۴۵ تا معتکف داره، جا هست واسه عبادت، نه مثل اینجا همه توهمف توهم. اصلاً اگه اینجا جام باز بشه، دیگه نمی‌رم. الانم برگشتم وسایلم رو بردارم، شما نمایین؟» یک نفر دیگر همراهش می‌شود. یک ربع بعد، زنگ می‌زنیم چه خبر: «مسجد بدی نیس ظاهراً، خودشون می‌گن برنامه دارن.» حالا ما چهار نفر، دوراه داریم. دو نفر خدا حافظی می‌کنند و برمی‌گردند. همه می‌دانیم حال و هوای مساجد محلی، خیلی با روحیه‌ی دانشجویی سازگار نیست. آدرس مسجد مجاور را می‌گیرم. راه برگشت نیست. تا آزادی می‌رویم و دور می‌زدیم و وارد بزرگراه به سمت شمال می‌شویم. اولین بریدگی سمت راست را پدر می‌پیچد و مسیر را باز می‌گردیم. میدوان را دور می‌زنیم که فلش مسجدی خودنمایی می‌کند. یک مسجد با گنبدی کوچک سبزلابه لای خانه‌ها. پدر می‌ایستد: «برو ببین همینه؟» می‌روم سمت مسجد، روی در اطلاعاتیه زده‌اند: «اعتکاف خواهران، آقایان وارد نشوند.» وارد حیاط می‌شوم. همان دم، میز گذاشته‌اند و معتکفین را پذیرش می‌کنند.

- سلام خانم! جا برای اعتکاف دارید؟!

- الان؟

- بله...

- با وسایل اومدین؟

- بله...

مکشی می‌کند و با نگاهی به همکارش تأیید می‌گیرد. بسم‌اللهی می‌گوید و مرا به عنوان نفر صد و بیستم می‌نویسد و کارت را می‌دهد دستم. برمی‌گردم سمت ماشین، وسایل را برمی‌دارم. «همین جاست؟»
اسم نوشتم. خدا فظ بابا، ممنون.

با مادر روبوسی می‌کنم و می‌روم داخل.
نه اهل انجام، نه تا حالا کوچه پس‌کوچه‌هایش را رفته‌ام، نه فامیل، دوست و آشنایی آن حوالی دارم، نه اصلاً می‌دانستم مسجدی دارد. اما هرچه چشم می‌گردانم آن دونفری را که زودتر از من آمده‌اند را نمی‌بینم. بی‌خیال! تنهایی بهتر است...
پتورا می‌اندازم، رو به قبله دراز می‌کشد و حالا اشک‌ها مسیرشان را می‌یابند.

*

مسئول برگزاری اعتکاف یا همان مسئول بسیج خواهران، خانم حدوداً پنجاه ساله‌ای است، مهربان، سخت‌کوش و فعال. ابخند از روی لبانش محو نمی‌شود، همه حرفش را می‌پذیرند و عمل می‌کنند. مسجد پاتوق بزرگ‌ترها و جوان‌ها است حتی نوجوان هم دارند، برنامه‌های خوب، سخنرانی، مداحی... همه هم خانم؛ مهمان ویژه شب دوم، حال و هوای مسجد را می‌برد تا جنوب. دو شهید گمنام

*

رزق یعنی آن طرف شهر یک پاتوق خوب و شیرین و دوست‌داشتنی پیدا کنم. از جنس «من حیث لایحتسب...» اسمم در لیست ذخیره مسجد دانشگاه شریف بود، آدرس مسجد خیابان حبیب‌الله را می‌گیرم، اما نقشه خدا، مرا می‌رساند به اینجا. این مسجد برایم حکم باغ مخفی را دارد در میان خیابان‌های شهر شلوغ غبارگرفته. نامش؟ بماند. می‌ترسم سال دیگر جا به من نرسد.

مهدیه مظفری

مسافر

الان که دارم این خاطره را می نویسم ساعت ۵:۵۰ دقیقه صبح یکشنبه ۱۵ رجب سال ۹۲ می باشد. خورشید در حال طلوع کردن و آسمان کم کم روشن شده و صاف تراز همیشه بدون هیچ ابری منتظر است تا گرمای نور خورشید را بر زمین شهر نکا بتابد. کنار پنجره ی مسجد جامع که روبه طرف خیابان علمیه می باشد نشسته ام و صدای پای رهگذرانی را می شنوم که با پای پیاده در حال عبور از خیابان هستند که به سرکارشان برسند. کیم آن طرف تر هم کارگران روزمزدی هستند که به طرف خیابانی می روند که به امید روزی حلال برای خانواده باید به انتظار بنشینن. اسم مادرش را صدا می زند و «مامان مامان» می گوید. خنده بر لبانم جاری شده و خیلی دلم می خواهد وقتی از خواب بلند شد ازش بپرسم که، چرا در خواب مادر تو صدا می زدی؟

دیشب که شب از نیمه گذشته بود حدودا نزدیک به سحر ساعت ۳ صبح که در حال خواندن نماز شب بودم جوانی ۱۵ ساله که یکی از جوان ترین معتکف مسجد جامع هم بود کنارم ایستاد و روبه من گفت: «اگه در حال خواندن نماز شب هستی، التماس دعا.» من در آن لحظه بغض کرده بودم و دلم می خواست گریه کنم. با خودم گفتم، «خدایا این جوان چه حاجتی داد که به من می گوید التماس دعا.» گفتم: «خدایا حاجت روایش کن، خدایا! تو این شهر هزاران جوان به این سن هستن که الان در خانه هایشان خوابیده اند. این چه عشقی است که این جوان دانش آموز را در این دل شب به مسجد



کشانده است؟»

خیلی از معتکفین در حال عبادت و بعضی ها در حال خواب هستن. من هم چشمانم خسته است ولی دلم نمی آید صبح به این زیبایی را که صدای پرندگان به گوش می رسد، بخوابم. خداوند را شکر می کنم که پارسال هم که اولین سال اعتکافم بود در این مسجد حضور پیدا کردم. یادم نمی آید که چه دعایی کرده بودم که خداوند امسال هم بنده ی گناه کار را بدون هیچ همت و تلاشی به مهمانی خودش دعوت کرد.

یادم می آید که صبح نهم اردیبهشت ۹۲ آخرین صبحی که داخل مسجد الحرام رو به روی خانه ی خدا زیر ناودان طلاشب را صبح کردم و بعد نماز خواندم. زمان ثبت نام عمره ی دانشجویی شب آخر ثبت نام به سایت عمره ی دانشجویی رفتم و ثبت نام کردم. صبح همان شب با چند نفر از دوستانم با اینکه فصل سرما شروع شده بود و جاده پراز برف بود، راهی مشهد مقدس شدیم. وقتی شب به حرم آقا امام رضا (ع) رسیدیم گفتم: «آقا دیشب برای عمره ی دانشجویی ثبت نام کردم. خیلی دلم می خواد در سن جوانی به سفر حج بروم.» حدود یک هفته بعد که از سفر برگشتیم نتیجه قرعه کشی اعلام شد. وقتی به سایت مراجعه کردم دیدم اسمم نیفتاده خیلی ناراحت شدم. باخودم گفتم، حتما خدا من را نطلبیده»

حدود دو هفته بعد سرکار بودم که ناگهان برایم پیامکی با این مضمون آمد: «دانشجوی گرامی شما به عنوان ذخیره ی عمره ی دانشجویی پذیرفته شده اید، جهت نهایی کردن سفر خود به سایت لبیگ مراجعه کنید.» دیگر نمی توانم خاطره ام را بنویسم. اشک تمام صورتم را گرفته است یقین دارم که امسال هراتفاقی افتاد از عنایات خداوند در اعتکاف سال قبل بود.



بخش چهارم: خاطره

من به خال لب‌ت ای دوست گرفتار شدم چشم بیمار تو را دیدم و بیمار
شدم

هرآنچه دل خواست نه آن می‌شود هرچه خدا خواست همان می‌شود
خدایا چنان کن سرانجام کار تو خوشنود باشی و ما رستگار



سلمان علیزاده زرندینی، نکا

اخلاص پیرزن

ماه جمادی الثانی رو به اتمام بود و بوی ماه رجب، ماه بارش رحمت خدا، آرام آرام همه جا پیچیده بود و به مشام جان رجبیون خوش می نشست. ائمه جماعات مساجد رسیدن ماه رجب را به نمازگزاران بشارت می دادند و اهل دل اندک اندک خود را برای اعمال این ماه بخصوص برگزاری اعتکاف که نهمین سالش را می گذارند و در مسجد جامع برگزار می شد مهیا می کردند. روحانیون از فضیلت ماه رجب و ایام اعتکاف می گفتند تا زمینه برای برگزاری باشکوه ترین مراسمات فراهم شود. جوان ترها شور و شعف خاصی برای حضور دوباره داشتند و نوجوان ها که اولین سال شرکتشان در اعتکاف بود دلهره ی زیادی داشتند و در گوشه و کنار مسجد پیچ می کردند که اعتکاف چه جوریه؟ چه اعمالی داره؟ سخته؟ راحتیه؟....

روز دهم ماه رجب از راه رسید و طبق سنت سال های گذشته چند تا از جوان های مسجدی، هنگام غروب دم در مسجد می ایستادند و نواری روشن می کردند تا کمک های مردمی را که به نیت اموات امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف و دیگر ائمه می رسید جمع آوری کنند. گروه دیگری سرگرم نصب پوسترها و بنرهای تبلیغاتی در کوچه و خیابان و مغازه ها و.... بودند.

مسئول اصلی برگزاری مراسم اعتکاف یعنی آقای «ذاکری» آرام و قرار نداشت. از یک طرف با موتور قراضه می رفت دنبال برنامه های اعتکاف، از طرفی دیگر هم به جوان های داخل مسجد سر می زد تا ببینه وضعیت کمک ها



چطوره؟ تعداد شرکت کننده ها....؟ خلاصه بنده خدا زینب ملاکش مراسم اعتکاف بود.

غروب روز چهاردهم بود که پیرزنی عصا زنان با یک عینک ذره بینی به چشم و کمر خمیده به داخل حیاط مسجد آمد و به بیچ هی کوچکی پیغام داد که به آقای «ذاکری» بگو بیاد کارش دارم. آقای «ذاکری» هم که در جمع معتکفین بود بیرون آمد و رفت پیش پیرزن، پیرزن گفت: «پسرم میای این گوشه (یه گوشه از حیاط مسجد را نشان می داد) بی زحمت کار کوچیکی با شما داشتم.» آقای مسئول گفت: «چشم مادر جان! الان، بفرمایید، بفرمایید.» پیرزن چادرش را جلو صورتش کشید و خیلی آرام شروع به گریه کرد و اشکهاشو با گوش هی چارقدش پاک می کرد.... بیچاره آقای «ذاکری» مونده بود که قضیه چییه؟ تو دلش می گفت: «شاید کمک مالی می خواد، شاید می خواست اعتکاف بیاد نداشتنش و شاید....» خلاصه! کمی صبر کرد تا پیرزن گریه هاشو بکنه و سبک بشه و بتونه صحبت کنه.

کمی بعد با لحن مهربانان های بهش گفت: «مشکلی براتون پیش اومده مادرم؟ کاری از دست من برمیاد؟» پیرزن که هنوز هم خوب نتونسته بود به خودش مسلط بشه و راحت حرفاشو بزنه بالاخره بریده بریده و با حق حق گریه شروع کرد به حرف زدن:

«راستش پسرم! از وقتی که شوهرم خدا بیامرز به رحمت خدا رفته وضعیت مالی ما رو خبرداری که! بچه ها هم که هر کدوم رفتند پی زندگی خودشون. من موندم و یه دست تنها تو اون خونه گلی و قدیمی. هر سال که شما کمک جمع می کنین دلم می خواد منم یکی از کمک کنندگان باشم اما حقیقتش چون هیچی ندارم شرمنده می شم و تو خونه می مونم و بیرون نیم آم. وقتی می رم تو خلوت خودم با خدا سر سجاده، هی از خدا گلایه می کنم که



خدا جونم چی می شد به من هم وسعت روزی می دادی تا منم مثل بقیه تو کارهای خیردستی داشتم کاش به من هم توان مالی می دادی....»

بیچاره اشکاش مثل دو تا رود کوچک از گوش هی چشماش روی گونه های چروک خورده روستائی اش می ریخت. آقای «ذاکری» هم یه دستش برسینه بود و دست دیگرش زیر چانه و با سرپایین افتاده، سرپا گوش شده بود و به حرفاش گوش می داد و آرام آرام و بی صدا گریه می کرد. حرفای پیرزن تا اینجا که رسید حرفش قطع کرد و گفت: «مادر جان قرضی، کمکی، کاری، باری، چیزی می خواهی؟ تعارف نکن.» پیرزن گفت: «نه پسر! نقل این حرفا نیست! باور کن خجالت می کشم بگم.» دوباره ایشان گفتند: «بفرما مادر جان اگر ما رو قابل می دونی حرف دلتوبزن و راحت باش.» پیرزن ۲-۳ دقیقه مکث کرد و بالاخره گره از راز دلش گشود و گفت: «به خدا هر چی خونه رو گشتم چیزی پیدا نکردم. به فکرم رسید که یک کاسه آب بزارم تو یخچال، تا یخش رو براتون بیارم. تو رو قرآن پسرم جایی نگو خجالت می کشم، آخه یخ چیزی نیست که بشه اسم کمک روش گذاشت اگه هم جایی بگی بهم می خندند. خواهم می کنم پسرم.» بغض گلوی آقای «ذاکری» ترکید و با چشمان اشک آلود نتوانست جلوی صدای گریه مردان هاش را بگیرد و گریه اش بی اختیار از گلو خارج شد. پیرزن از زیر چادرش یه کاسه یخ رو که حال نصفض تو اون گرمای تابستان آب شده بود (شاید از شرم پیرزن) و از گوش هی سوراخ پلاستیک چکه چکه می ریخت روی زمین، به دست آقای ذاکری داد و سرش گذاشت پایین و عصا زنان رفت....

آقای «ذاکری» تا چند دقیقه ای مات و مبهوت همان جا ایستاده بود و خیره به یخ داخل پلاستیک که تو دستش بود نگاه می کرد. انگاری خشکش



بخش چهارم: خاطره

زده بود.... یه دفعه توهمون حالت پاهاش انگار توانش را از دست داد و شل شد و یک باره کف حیاط مسجد نشست و آرام آرام سرش تکان می خورد. معلوم بود که داره گریه می کنه. چند لحظه بعد در همان حالت دستانش را به آسمان برد و گفت: «خدایا به کرمتم قسم بهم چنین اخلاصی عطا کن. خدایا اونوبا بی بی فاطمه هی زهرا هم نشین کن، خدایا...»

اون پیرزن الان ۴ سال است که به رحمت خدا رفته است و آقای «ذاکری» این را حکایت را در جمع معتکفین بیان می کرد. ایشون می گفت: «توان سال ۴ نفر از معتکفین حاجت روا شدند که بی سابقه بود و معتقد بود که این اثراخلاص همان پیرزن بود. خدایش پیامرزد.

جبار بنی نژاد. قائم شهر



صله‌ی رحم

در تاریخ ۱۲ رجب به اتفاق همسر قصد اعتکاف کردیم در حالی که شور و شوق خاصی در دل داشتیم اما یک مسئله‌ای مرا عذاب می‌داد و آن این بود که مدت چند ماه بود که به واسطه‌ی اختلاقی که مربوط به عقیده و اعتقادات من بود از خواهرم و خانواده‌اش فاصله گرفتم، البته در همین ایام به خاطر ازدواج فرزندم برای خانواده‌ی خواهرم دعوت نامه فرستادم ولی نیامدند. مجدداً در ایام فاطمیه در روز شهادت حضرت فاطمه (س) در مراسم شام دهی دوباره برایشان نامه فرستادم ولی باز هم نیامدند. خلاصه خیلی در آزار و اذیت بودم که چه راهی را برای برقراری ارتباط مجدد پیدا کنم که با همین افکار به اعتکاف آمدم. روز اول گذشت و در خواب دیدم که به خواهرم در حالی که خواهرزاده‌ام با حجاب اسلامی در کنارش هست عتاب می‌کنم ولی او بعد از مشاهده من از محل استقرار خودش برخاست و به سمت من آمد و اقدام به مصافحه و معانقه و روبوسی من کرد. از خواب که بیدار شدم احساس کردم که او نیز دلش برای من تنگ شده است. افکار گذشته و چگونگی پیدا کردن راهی برای برقراری ارتباط و این خواب مجموعاً مرا وادار کرد که پیامکی با این مضمون، «سلام خواهرم امیدوارم سلامت باشی، دوستت دارم، داداش» فرستادم. فکرنمی‌کردم که جواب بدهد ولی از برکت این سه روز اعتکاف که باعث شد قلب هر دوی ما نسبت به هم نزدیک شود بعد از چند ساعت با کمال تعجب ملاحظه کردم که پیامکی با این مضمون



بخش چهارم: خاطره

نوشته است: «سلام عزیز دلم، من هم خیلی دوستت دارم داداش خوبم. دلم برات تنگ شده برای من هم دعا کن!»

با مشاهده‌ی این متن بسیار خوشحال شدم که خداوند اولین نعمت خود را بعد از نعمت حضور در اعتکاف به من موهبت کرد و آن هم حل تنها مشکل خانوادگی من و ایجاد رحم و مروت در دل هر دوی ما وید و حداقل با یک پیامک توانستم صله‌ی رحم کرده باشم و از گناه قطع رحم خلاص گردم و خودم را با دلی صاف تر و گیری کمتر به درگاه خدا یعنی اعمال ام‌داوود بروم. این باعث شد که در روز سوم حال خوبی به من دست داد و برای شفای همه مریض‌ها و رفع مشکلات همه‌ی مومنین و خصوصا برای ظهور امام زمان عجل‌الله تعالی فرجه‌الشریف بسیار دعا کنم.

امیدوارم خدا به همه‌ی مومنین عمر با عزت عطا کند خصوصا اینکه عمر طولانی به من عطا کند تا حق بندگی را آنچه مستحق رب است ادا کنم.

رحیم نجف درزی، بابلسری

غرور

من برای چهارمین باره که به اعتکاف می‌آم. البته با لطف خداوند بزرگ و منان و خدا را هزاران مرتبه شاکرم.

من همه ساله به عنوان یک معتکف عادی بودم البته امسال هم همین طور بود ولی چون امسال مسئول پذیرایی از افراد نداشتیم برای همین تصمیم گرفتم در مواقع افطاری و سحری به عنوان یک خادم باشم. دیتراز بچه‌ها افطار کنم و برای بچه‌های چای و مواد غذایی فراهم کنم که البته به لطف خدا هم موفق شدم ولی...

من موقع افطار و سحر سفره پهن می‌کردم و استکان چای، بشقاب، قاشق بالاخره همه چیز را سر سفره می‌گذاشتم و از مام معتکفین با نهایت احترام پذیرایی می‌کردم. تقریباً ۲ روز از اعتکاف را پشت سر گذاشتیم و من خوشحال از اینکه توانستم برای معتکفین کار کرده باشم. البته خوشحالی کم کم به یک حس غرور تبدیل شد، یک حس برتری، یک حس بالا بودن. فکر می‌کردن کار من خیلی بیشتر از بقیه با ارزش تر و این نوع حس تمام وجودم را گرفته بود تا اینکه...

تا اینکه یک سحری پارچ آب از دستم افتاد و تمامی آب پارچ (جلوی آقایان) ریخته شد و من خیلی خجالت کشیدم. همون روز دوباره توی سینی و دیس‌های بزرگ ظرف‌های سحری را جمع کردم و به قسمت آقایان فرستادم (چون مسجد ما یک پرده داشت و یک قسمت خانم‌ها، یک قسمت آقایان)

بخش چهارم: خاطره

یکی از مسئولان آقا از این طرز جمع کردن ظرف‌ها شاکی بود طوری که با صدای بلند گفت: عنی شما در منزلتان هم همین طور ظرف جمع می‌کنید؟ « همه ی معتکفین جور خاصی نگاهم می‌کردند و من باز هم خجالت شیدم ولی همون جا فهمیدم که دلیل این رفتار، عکس العمل رفتار من بوده است... من مغرور شده بودم ولی آن حرف غرورم را شکست و در همان نماز صبح سجده‌ی شکر را به جا آوردم و خدا را هزار بار شاکرم که مرا متوجه غرور بی‌جايم کرده است.



فاطمه قدمی، قائم شهر

تعبیر خواب

من مربی پیش دبستانی مدرسه دولتی هستم. سه ماه قبل از ماه رجب یعنی اسفندماه کلاس ضمن خدمتی که داشتیم یکی از همکارانم را که ایشان سادات و از دخترای مومن و مذهبی هستند در کلاس زیارت کردم. ایشان تا من را دیدند گفتند: «فلانی دیشب شما رو خواب دیدم».

گفتم: «خیره ان شاء الله» گفتند: «من و شما دوتایی در عالم خواب به زیارت آقا امام حسن عسکری علیه السلام رفتیم ولی تا درب را باز کردند، گنبد و ضریح آقا امام رضا علیه السلام بود» من گفتم: «حتما خیره ان شاء الله و قسمت ما زیارت می شود» البته دوستم به کربلا و سامرا مشرف شده بودند.

چند روزی به برنامه ی اعتکاف سال ۹۰ مانده بود. ما هر ساله در منزل مولودی و مراسم ناهاردهی در روز ولادت آقا امیرالمؤمنین داریم و این چند روز مانده بود به ولادت اقا من از طرف برنامه شجره ی طیبه صالحین به عنان مربی خدمت می کردم. به من و خواهرم اطلاع دادن که برای برگزاری کلاس باید راهی مشهد مقدس شویم من در تهیه و تدارک مراسم مولوخوانی در منزل کمی از کارها را برای مادرم ردیف کردم طوری که حتی برای ناهار قاشق چنگال ها را دستمال پیچیدم تا مادرم در روز جشن زیاد خسته نشود. از همه نظر آماده ی رفتن به مشهد مقدس بودم تا اینکه یک روز مانده به روز میلاد که زمان حرکت بود خواهرم، به من زنگ زد و گفت: «برنامه مشهد کنسل شد» من که کاملاً آماده بودم و حتی بار سفر بسته بودم انگاری که دنیا روی



سرم خراب شده باشد یخ کردم و شروع کردم به گریه کردن به طوری که هر کاری می‌کردم اشکم بند نمی‌آمد. راه می‌رفتم و می‌گفتم: «امام رضا علیه السلام ما را نطلبیده» و هی اشک می‌ریختم. پدرم داستانی تعریف کردند و گفتند: «دخترم هر سال نوکرو کنیز مهمان‌های آقا امیرالمؤمنین بودی حتماً امسال هم قسمت بود در مراسم جشن و مولودی خوانی حضور داشته باشی، اینقدر سخت نگیر»

ولی من قانع نمی‌شدم. به خواهرم گفتم: «خواهرجون آگه می‌تونی برام برنامه‌ی اعتکاف رو ردیف کن و گرنه من با این اوضاع احوال دیوانه می‌شوم» خواهرم گفت: باید از یک ماه قبل ثبت نام می‌کردی»

خلاصه من اصرار کردم و خواهرم به همه‌ی مساجد زنگ زد ولی همه گفتند ظرفیت تکمیل شده است و حتی کل ذخیره هستند. من راه می‌رفتم و با گریه می‌گفتم: «خدایا حداقل از زیارت که جا موندم، برنامه‌ی اعتکاف رو ردیف کن» دقیقاً سه ساعت مانده بود به اذان غروب و معتکفی باید خودشان را معرفی می‌کردند، خواهرم به من زنگ زدند و گفتند: «خواهرمژده بده اقا امام حسن عسکری علیه السلام (که یکی از مسجدهای معروف شهرمان می‌باشد و قدمت تاریخی و مذهبی زیادی دارند و حتی روایت داریم که آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف آنجا قدم گذاشته‌اند) یکی از خواهران قبلات ثبت نامه

کرده بودند حالشان بد شده و مریض شدند و انصرفت دادند و من چون سفارش کرده بودم شما را پذیرفتند. خواهر و سایل را جمع کن و موقع اذان مغرب در این مسجد مقدس حضور داشته باش»

من به حول و قوه‌ی الهی معتکف شدم. بعد از انجام اعمال اعتکاف که خالی از لطف نیست بگویم بسیار شیرین و لذت بخش بود و وجودم را سرشار



خلوت اُنس

از معنویت کرد، یاد خواب دوستم افتادم.
می خواستم بروم مشهد ولی معتکف مسجد آقا امام حسن عسکری علیه السلام
شدم.

این خاطره جالب و قشنگ من از اولنی اعتکافم در سال ۱۳۹۰ بود و اکنون
در سال ۹۲ نیز مشرف به اعتکاف شدم. البته در سال ۹۱ مشرف به زیارت
امام رضا علیه السلام در زمان اعتکاف بودم و مراسم ام داوود را در صحن و حرم آقا
امام رضا علیه السلام انجام دادم.

طاهره خدادادی، آمل



صدامو شنیده

« اعتکاف نمیای » پیامک دوستم بود. به موضوعی اشاره کرده بود که چند روز سررفتن یا نرفتنش با خودم درگیر بودم و بعد از اینکه پیامک دوستم رو خوندم، یه احساسی پیدا کردم. انگار تلنگری شد تا روی تصمیم گذشته، تجدید نظر کنم. یه جورایی احساس کردم از قافله‌ی دوستانم عقب موندم، اما این موضوع، موضوع کوچکی نبود. اعتکاف بود؛ مهمان شدن. مهمانی که میزبانش خدا است. مهمانی که مکانش خونه‌ی خداست. این کم چیزی نبود. مدتی بود که ناامید شده بودم. فکر می‌کردم، خدا دیگه صدامو نمیشنوه دیگه دوستم نداره. میونه‌ی من و خدا بد نبود و توی سختی‌ها کمکم کرده بود، اما خوب آدمیه دیگه! تا یه چیزی می‌خواد، دوست داره سریع براش آماده باشه. عجوله، صبر نداره، تا بگن بالای چشمت ابروست می‌گه خدا دیگه دوستم نداره دیگه صدامو نمی‌شنوه، ناامید می‌شه. انگار دنیا به آخر رسیده. دوباره پیامک دوستم رو خوندم با خودم گفتم: « هرچه بادا بادا دلمو به دریا می‌زنم و منم معتکف می‌شم. »

مهمونامون هنوز نرفته بودن منتظر بودم بزن تا داشتم، منوبه مسجد محل اعتکاف برسونه. دیروقت شده بود. اما مهمونا، قصد رفتن نداشتن. خیلی حرص خوردم. از عصر احساس عجیبی داشتم احساس می‌کردم وقتی رفتم اعتکاف، دیگه بر نمی‌گردم. احساسمو به دوستم گفتم. گفت: « می‌ری اعتکاف و بعد که برمی‌گردی، انگار دوباره متولد می‌شی » خندیدم!

آخه حرفش به نظرم خنده دار بود من دوباره متولد می‌شم؟
دم در مسجد بودم. با یه کوله پشتی که توس وسایلمو چپونده بودم.
احساس گنگی داشتم. نمی‌دونستم چه سامی روی احساسم بزارم، ترس؟
دلهره؟ تردید؟ تشویش؟

دور تا دور صحن مسجد نشسته بودن. کنار در ورودی ایستادم و نگاهم
گردوندم. خیلی دیر کرده بودم. همه اومده بودن و جاهای خوبو گرفته بودن.
کجا بشینم، مهم نبود. فقط یه گوشه دنج خالی کنم. کنار در پشتی یه کم
جا بود اوجا نشستم. دوباره به اطرافم نگاه کردم. عده‌ای دراز کشیدن بودن.
عده‌ای هم قرآن می‌خوندن عده‌ای هم بغضشون شکسته بود و مثل ابر بهار
می‌باریدن. دوباره اون حس اومد راغم من خیلی گنه کارم. خیلی روسیاهم.
آنقدر که حتی خدا دیگه نمی‌خواد صدام بشنوه. چقدر در خونشو کوبیدم.
چقدر التماسش کردم. درو به روم وا کنه و منوبینه. که صدامو بشنوه خدایا آخه
چرا؟ چرا؟ یعنی اینقدر گنه کارم که دیگه نمی‌خوای دوستم داشته باشی؟

بغضم ترکید. چشمام سوخت، محراب مسجد به حرکت دراومد...
دریچه‌ای به قلبم گشوده شد؛ به اطرافت نگاه کن... بین کجایی؟ می‌تونستی
اون بیرون باشی. مثل خیلی از آدمایی که الان بیرون، توی خونه هاشون توی
رختخواب گرم و نرمشون، راحت و آسوده خوابیدن و هفت پادشاهو خواب
می‌بینن...

خدا فراموشش نکرده، صداتوشنیده، صدای درزدن هاتوشنیده، درو به
روت باز کرده و دعوت کرده بیای خونش...

زینب کشت کار، آمل

سوم دایی آدمم اعتکاف

می خواستم برای بار دوم پیام اعتکاف اما صاحب کارم اجازه نمی داد. با واسطه کردن دیگران اجازه گرفتم که ثبت نام کنم؛ خیلی خوشحال بودم که خداوند من را برای بار دوم قبول کرد تا در خانه اش معتکف شوم من دختری نازک دل و دوستدار خانواده مخصوصاً دایی کوچکم به اسم ضامن آهورضا نام داشت بودم. خانواده‌ی مادرم خیلی پرجمعیت هستن، مادرم ۱۷ ساله بود که مادرش به سوی ابدیت پرواز کرد و او ماند و خدای او و ۴ برادر و خواهر؛ دودایی ارشدم به نام شهید «نادر نیری پسند» و جانباز «مهردد نیری پسند» هستن.

۵ روز مانده به ۱۳ رجب ساعت ۴ بعد از ظهر سرکار بودم. تلفنی با مادرم صحبت می کردم که یکی از دوستانم سخته کرده و CCU هستند. ۴:۳۰ دقیقه برادرم مهدی به مغازه آمد و پیشم گفت: «چه کسی سخته کرده؟» گفتم: «دوستم چطور؟» گفت: «دیشب یا امروز دایی رضا رو دیدی؟» گفتم: «نه چطور سراغ دایی رواز من می گیری؟» گفت: دایی رضا فوت کرده» به لکنت زبان افتادم. شوک بزرگی بود. همان جا از حال رفتم. همکارانم من را به داخل آبدارخانه بردند. اصلاً حال هیچ چیزی را نداشتم. قبول کردن این موضوع برام خیلی سخت بود که عزیزترینم را از دست داده باشم. خلاصه مرا به خانه‌ی پدری مادرم بردن. عکس داییم آنجا بود داییم و خاله یکی یکدونم دوقلو بودن. در بغل مادر و پدرم با دلی خون گریستم. حال عجیبی بود همه

می پرسیدن: « کی این خبر رو به مهدیه داده؟ » خاله ای اومد بغل کردمش گفتم: « خاله جون خدا قلت رو برده پیش خودش » اونجا کی تنها بود که دایی رضا رو بردن پیش خودشون؟ دایی حسین؟ مامان بزرگ؟ باباجون؟ مامان جون؟ همه کنار هم؛ چرا بردنش؟ خیلی سخته کسی عزیزش رو از دست بده.

فردا صبح خاک سپارش کردن نماز میت را با حضور سید خدا « حاج آقا مطهری » برگزار کردیم قرار بود کنار قبر مادر بزرگ م دفن بشه. ناخودآگاه دیدیم در قطعه‌ی شهدا، برایش قبر کردند و کنار شهدا بودن خیلی خیلی خوبه. خدا کنه شهدا ضامنش پیش خدا باشد.

سومش تمام شد و من آمدم به مراسم اعتکاف و معتکف شدم. با اومدن به این مکان اروم شدم برایش قرآن خواندم طلب آمرزش کردم. از او روز به بعد به هر مشکلی که برمی خورم میرم سر خاکش دعا می خونم و ازش می خوام مثل زمانی که کنار بود راهنماییم کنه و با راهنمایی‌های ایشان دارای خانواده شدم و همسر خوبی نصیبم شد. خدایا ممنونم که داییم را راهنمایی می کنی که منوار راه بد دور کنه تو خواب، تو بیداری.

خدایا دوستت دارم، یا صاحب الزمان دوستتون دارم.

/مهدیه کیادلیری، چالوس

سلام حضرت دلبر



هوالمیل؛ به راستی که زیبایی و زیبایی را دوست داری. نمی دانم به کدام صفتت قسم یاد کنم و با چه زبانی و با چه کلماتی شروع کنم چرا که دوباره مرا خواندی با تمام بدی هایم. پنج شنبه ۹۲/۳/۲ ساعت ۲۳ از فاطمیه وارد مسجد می شویم. مسجد ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف گلوگاه. دوباره همان حس تازگی، عجب صفایی، عجب خانه ای.

سلام حضرت دلبر، سلام قرص قمرزمین که لطف ندارند از آسمان چه خبر؟

با تمام ناخالصی هایمان معتکف درگاه حق شدیم و دل به دریا زدیم. اطرافم را که نگاه می کنم هر کس مشغول به کاری است، یکی نماز می خواند دو یکی ذکر می گوید و یکی... وضو می گیرم و شروع می کنم به خواندن نماز. شروع خوبی است شب ال است و ذوق و شوقی که در دلمان لبریز است. لحظاتی ناب، دوستانی با صفا. مجالی برای گناه نیست. فرصتی که غنیمت می شماریم و دست هایی که برای گدایی رو به آسمان بلند می شود.

سخنرانی اساتید، خواندن خواندن نماز با سوره های یس و تبارک، خواندن نماز شب، هم صحبتی با مادران و خوهان و فرستادن صلوات های پی در پی مادر بزرگ جمع ما هر یک به نوعی لحظاتی زیبا برای ما می آفرینند.

خلوت اُنس

دوباره روز آخر است و خدای من چه زود گذشت؟ با خود می‌اندیشم وقتی می‌شود به این سادگی از دنیای پست دل برید، کاش می‌شد این لحظات ناب را هم تکرار کرد و با خود داشت.

فقیه امیرخانلو، گلوگاه



بالی برای پرواز

دلم گرفته بود... مثل همیشه دنیال یه فرصت بودم برای جلب توجه اش، برای اینکه دست نوازش شود دوباره بر سرم بکشه، برای نگاه مهربانش، آرامش همیشگی اش، آخه شنیده بودم هر وقت دلم از این آدم های پایین گرفت، نگاهموبه اون بالا بندازم.

بالاخره اون فرصت این طور فراهم شد که یه روز که داشتم تقویمو ورزق می زدم و تاریخ امتحانات پایان ترم دانشگاهمو مرور می کردم، چشام افتاد به ایام البیض، ن اخود آگاه با خودم گفتم این همون فرصته برای سبک کردن دل پراز درد و رنجم، برای گذرا از اتفاقات پرفراز و نشیبی که این چند ماهه منوبه لاک خودم فرو برده بود. از او روز به بعد روز شماری می کردم برای ثبت نام اعتکاف و با شور و شغف بسیار، جز اولین کسانی بودم که در روز اول ثبت نام کردم و به آن مثل مهمان که مدام با نگاه کردن به کارت دعوت مهمانی اش در تکاپوی آماده کردن خودش در انتظار روز مهمانی بودم. روز موعود فرا رسید، احساس خوبی داشتم، احساس پرانرژی که انگار همه ی اتفاقات خوب قرار است درون آن بیفته. آری... قرار بود خدا را مهمان قلب کوچکم کنم. خودم رو آماده صحبت با دوستم کردم، آماده ی التماس نگاه مهربانش، آماده ی خدایا خدایا گفتن، آماده ی الهی العفو گفتن، آماده ی دراز کردن دستان نیازمندم به درگاه حق... ی اد حرف اون بزرگی افتادم که می گفت: اینکه چقدر زمان داری مهم نیست؛ چگونه می گذرانی مهم است.» و من تمام سعی و تلاشم رو کردم

که حتی ثانیه هامواز دست ندم. می‌دونم که لایق خوبی هاش نستم اما هرگز ناامید از رحمتش نبودم و نخواهم بود. اگر حرف دلم رو بخوام بزنم اینکه هر چند وقت یکبار که می‌رسم به ته ته خط گرفتاری هام، همونجا که دیگه حرفی نمی‌مونه جز شکایت کردن، چشمامو می‌بندم و به بعضی آدم‌های دیگه فکر می‌کنم، به آدم‌های گرفتارتر، مریض‌تر، تنهاتر... اونجا است که با تمام وجود رو به آسمون خدا می‌کنم و بلند می‌گم: خدایا شرکت، اعتکاف برای من همان فرصتی است که وقتی رسیدم به ته خط گرفتاری هام اون موقع شد که دلم خواست تو این فرصت زانو هامو تنگ در آغوش بگیرم و گوشه ای از گوشه ترین گوشه ای که می‌شناسم بنشینم و فقط فکر کنم. به چیزهایی که بهم آرامش می‌دهد، به اینکه چقدر از خودم دلگیرم، به اندازه‌ی مشکلاتم، به جبران اشتباهاتم، می‌خوام بگم که دلگیرم... شاید از آدمای... شاید از خودم... شاید... اما مدام به این سخن ارزشمند افتادم که می‌گفت: « دلگیر نباش... دلت که گیر باشد رها نمی‌شوی... یاد باشه خ داوند بندگان خود را به آنچه بدان دل بسته‌اند می‌آزمایند... » آری... و من مورد آزمایش او قرار گرفتم... باشه که از این آزمایش سربلند بیرون آیم...

بارالها! معبود من... بارها و بارها چندین نامه برایت نوشتم، با آدرس‌هایی که نمی‌دانم به کجا خواهند رسید! چقدر دوست دارم تو این ایشام وقت مناجات خدای من بخوانمت، الهی... ربی این حس مالکیت، اینکه تو خدای من هستی، انگار همه‌ی جاهالی خالی را پرمی‌کنندگوی اعتکاف برایم بالی است برای پرواز در آسمان رضایت خدا...

کوثر الیاسی، نوشهر

عقد اخوت

به یکی از دستام زنگ زدم که با هم بریم اعتکاف ثبت نام کنیم. اون هم قبول کرد و وسیله هامونو جمع کردیم و آماده‌ی رفتن شدیم. شب اول با آدم‌های جدید آشنا شدیم. سحری مونو خوردیم و به امید خدا اعتکافمونو شروع کردیم. اون شب برای نماز شب پیش روحانی مسجدمون رفتم و وقتی ازش سوال کردم نماز شب چطوره؟ دیدم توچشام زل زد چند ثانیه‌ای نگاهم کرد و گفت: «با من دوست می‌شی؟» من تعجب کردم چون قبل از این با روحانی‌ها زیاد برخورد چندانی نداشت. منم مات و مبهوت لبخندی زدم و گفتم: «آره چرا نمی‌شم.»

خلاصه اون شب گذشت. فردا یعنی روز اول اعتکاف بعد از ظهر صحبت خوندن عقد اخوت شد. روحانی که گفتم اسمش «کمیل نظافتی» بود همون کسیه که الان کلیه خودشو به یه پسر ۸ ساله به اسم سجاد اهدا کرد. کمیل پیشنهاد داد که من و اون، جعفر سردار و حسین قاسمی با هم عقد برادری بخونیم.

چهارتامون قبول کردیم و بعد از ظهر روز اول بود که با هم برادر شدیم. من خودم تک پسر هستم، جعفر و حسین هم همین‌طور، بعد از اون روز من طعم واقعی برادر داشتن را چشیدم و الان که دارم این خاطره را می‌نویسم دقیقاً سه سال که از برادری ما گذشته، سالهایی که بهترین روزها رو با برادرم داشتم. اولین سفری که با هم رفتیم مشهد بود. خدا رو شکر می‌کنم که اول من و



خلوت اُنس

طلبید تا پیام اعتکاف ودوما برادرای خوبی رو سرراهم قرار داد. در آخرهم
آرزوی سلامتی برای همه‌ی مریض‌ها و ظهور آقا امام زمان رو دارم.

محمّد رضا شاکری، آمل



در بهشت عصبانیت ممنوع

از زیبایی لحن‌های قرائت قرآنشون آمد به وجد می‌اومد و انرژی می‌گرفت. با چادر نمازهای رنگی آمده بودن روز زمین تا همراه دیگر معتکفین برای استجابت خواسته‌های تمام آدم‌ها دعا کنن.

خدا بعد از دو سال دوری از اعتکاف دوباره منوط‌لبید و برای بار ششم معتکف شدم. هنوز به نماز مغرب مونده بود که من خودم تو حیاط مسجد دیدم. رفتم به گوشه‌ای نشستم تا بعد نماز وسایل موجهه جا کنم. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که خانمی پام رو لگد کرد و من هر چند دردم گرفت اما خندیدم و گفتم: «تقصیر شما نیست من سر راه نشستم» بالاخره معتکفین بعد از یکی دو ساعت پیداشون شد و وسایل موجهه جا کردم و با دوستای سالم قبلم به احوال‌پرسی کردم. رفتم کمی استراحت کنم تا بتونم برای نماز شب بیدارشم اما مگه سرو صدا می‌داشت. به خودم گفتم: «آدم روحمو جلا بدم، اینجا جایی است که آدمی اعمال و رفتار زشتش می‌ذاره کنار عصبانیت ممنوع.»

تا چشمم گرم خواب شد یک خانم افتاد روم. انگار همه دست به دست هم دادن تا عصبانی‌شم اما وقتی به قیافه‌ی شرمنده‌ی اون خانم چشمم افتاد از شرمندگی اون من هم انگار بیشتر شرمنده شدم. گفتم: طوری نیست به لگد ناقابل که این حرفارو نداره» به شوخی گفتم: سه روز وقت داریم جبران می‌کنم» اونم خندید و رفت. موقع س همه داشتن سحری می‌خوردن که

چای آوردند. رفتم ثواب کنم برای دوستم که هنوز نمازش تموم نشده بد چایی بگیرم که چایی ریخت رو پتوم؛ وای با این پتوی خیس چکار کنم؟ کاری بود که شد. عصبانیت و ناراحتی فایده نداره گفتم: « مشکل از قوریه عزیزم وگرنه شما که تو کار خونه استادید» گفت: ببخشید یکم دست و پا جلفتی ام».

نزدیک اذان بود منتظر بودم که اذان بگه و آقا بیاد نماز بخونیم که تمام اتفاقات در ذهنم مثل فیلم تکرار شدند. یادم اومد منی که تو خونه آنقدر زود عصبانی می شدم و البته زود پشیمون از عصبانیت بی جا، چطور جلو خودمو امشب نگه داشت. خدا کمکم کرده بود که این اخلاق رو بذارم کنار. چقدر شرمنده شدم که چرا تا حالا سعی نکرده بودم خودمو اصلاح کنم و بش از بیش اعتقاد پیدا کردم که سه روز اعتکاف سه روز بهشتی است و اینجا بهشته و تو بهشت عصبانیت جایی نداره.

سیده سمیه حسن پور، نکا

کفش های جدید

می خواهم برگردم به روزهای کودکی...

آن زمان ها که پدر تنها قهرمان بود و عشق در آغوش مادر خلاصه می شد
بالاترین نقطه ی زمین شانه های پدر بود بدترین دشمنانم خواهر و برادرای
خودم بودند. تنها دردم زانوهای زخمی ام بودند، تنها دردم نداشتن مداد رنگی
۴۸ تایی بود، اما رفت و رفت من بزرگ شدم با کوله باری از گناه و به یاد
مداد رنگی های نداشتنام؛ اما تنها آرزویم داشتن چیزهایی بود که داشتنش
حتی دلیل گناهانم شد.

خدایا؛ سبک بارم گردان. خدایا؛ تمام این سال ها مواخذه کردم کسی را
که تنها قهرمان زندگی ام بود خدای مهربانم امروز آمده ام تا بگویم من به درک...
بذار سربلند باشه... بزار روزهای زنگیش رنگی باشه... بذار لبش خندون
باشه...

خدایا؛ تو که می دونی وقتی می خنده چقدر خوشحال می شم... بخندونش
تا به تو احسنت بفرستن به خاطر خلق کردن این همه زیبایی!
غصه هاشوازش بگیر... بذار صبح که از خواب بیدار میشه زندگی واسش
زیبا باشه! بذار شب که می خوابه شاد باشه به خاطر خوشبختی بچه هاش!
وقتی کم آورد بغلش کن. چیزی از خدا بودند کم نمیشه! کاری کن تا خیلی ها
حسرت زندگیش رو بخورن!

خدای بزرگ تنها دلیل بودن من و مادرم بود اما رفت... خدایا بهت قول



خلوت اُنس

می‌دم اگر تمام خواسته هامو برآورده کنی منم سال بعد میام تو خونت و
کفش‌های جدیمنو نشونت می‌دم...

مهدیه عظیمی، گلوگاه



کم سن ترین معتکف

سلام من «فاطمه» هستم ۷ ساله از آمل. من نمی‌دونستم اعتکاف چیه؟ لی دوست داشتم پیام و چون نمی‌تونستم روزه بگیرم اجازه نیم دادند پیام. خیلی تو خیابون گریه کردم ولی مامانم گفت: «نمیشه خانم یوسفی نمی‌تونه فرق بزاره» ولی من زنگ زدم و گفتم: «خاله بزار پیام!» (من مادر فاطمه هستم و چون دست‌های فاطمه کوچولو خسته شد بقیه را من می‌نویسم)

وقتی زنگ زدند و برای شرکت اجازه دادن با مامان رفتیم بازار و مقنعه و چادر خوشگل دوختم. مامان خاله مریم که چادر دوز بود بیمارستان بود گفت: «دعا کن خوب بشه» خیلی خوشحال بودم. شب که بابا اومد ما رو برد مسجد و من دو بار بوسش کردم و گفتم: «چه جوری ۳ روز نینمت» وقتی اومدم تو مسجد همه بهم می‌گفتن فرشته کوچولو. غذایا سحر خیلی خوشمزه بود. چون خوابم می‌آمد سریع مسواک زدم و نماز خوندم و تا ظهر خوابیدم. می‌خواستم امروز روزه کامل بگیرم ولی از خواب که بیدار می‌شدم گرسنه بودم. مامان گفت: «خانم یوسفی برات غذا نگه داشته می‌خوری؟» رفتم تو آشپزخونه خوردم. بعد که اومدم اولین بار تونستم معنی یک صفحه از قرآن را بخونم. نزدیک اذان «ابوالفضل» با مامانش که خادم بود اومد. ما با هم بازی کردیم؛ نماز خوندم و افطار کردیم. وقتی «ابوالفضل» رفت یک کم کتاب داستان حضرت فاطمه (س) و پیامبر (ص) رو خوندم و بعد خوابیدم. سحر به سختی بیدار شدم وقتی چشمهام باز شد دیدم دسته‌ی عینک



مامان یه طرفه شده. آنقدر خندیدم که خوابم پرید. به مامان گفتم « به خانم یوسفی بگو غذا نگیره من می خوام روزه ی کامل بگیرم» کنار ما یه خانومه بود که خروپف می کرد همه اش می گفتم چه جوری بخوابم ولی موقع خواب اصلاً نمی فهمیدم. روز دوم با صدای مامان بزرگ که تازه اوامده بود بیدار شدم. کلی بغلش کردم دلم براش تنگ شده بود. وقتی خانم رحمانی داشت باری وضو گرفتن توضیح می داد دوست داشتم بنویسم تا یادم بمونه ولی چون تند می گفتم این نقاشی رو از روی صحبتاش کشیدم

(یعنی در وضو باید از بابا به پایین رو دستامون دست بکشیم وگرنه از پایین به بالا درست نیست) یه خانم سخ نران دیگه رو دعوت کردند. او می گفت: « بعضی از پسرهای درس خونده ی الان وقتی لامپ خورشون می سوزه...» یک دفعه من با صدای بلند گفتم: « بلد نیستن عوض کنن. همه برگشتن منو نگاه کردند و خندیدند من خجالت کشیدم. گرسنه ام بود ولی مامان گفت: « صبر کن تا افطار» ولی چون اصرار کردم گفتم: « بیا بیسکویت توکیفه بروب ردار» رفتم برداشتم ولی دلم نیومد بخورم اوامدم پیش مامان گفتم: « روزه ام رو نشکوندم و به جاش بیسکویت رو شکوندم» مامام خوشحال شد و منوبوس کرد. دوباره ابوالفضل با چند تا بچه اوامد به همه شون بامیه دادند. هرچی گفتم: « من روزه ام» به من هم دادند. داشتم بومی کردمش همین که اوامدم بذارم ت دهنم یه خانومه گفت: « مگه تو روزه نیستی؟» ابوالضف کیکش را هم خورد ولی من پوستش رو کندم تا بعد از افطار بخورم. اول افطار کردم و تندتند قورت دادم و نماز خوندم. اون شب دو تا دوست پیدا کردم: « خاله رویا ۲۶ ساله و زلفای ۹ ساله» پیش اون ها نماز خوندم و خوابیدم برای سحر به زور بیدار شدم و ۸ تا قاشق خوردم.

اون خانوم گفت: « برای معتکفین ۷ سالمون دعا کنید» که من رو



بخش چهارم: خاطره

می‌گفت. همه صلوات فرستادند. بعد برای خادم‌ها دعا کردند. من هم رفتم به خاله‌ها کمک کردم و ظرف رو آوردم تا که برای من ۲ تا دعا کنند!!! دستمال هم کشیدمشون، وقتی همه گریه می‌کردند بهشون دستمال می‌داد. من سوره‌ی ناس رو با صدای بلند برای همه خوندم ولی تا اومدم سوره توحید رو بخونیم برق رفت! ولی من بلند بلند خوندم و همه برام صلوات فرستادند. موقع افطار بهم جایزه دادند چون کوچولو بودم اسم مامان هم توبرعه کشی در اومد. بهش جایزه دادند. بعد از افطار همه به دست‌های هم حنا می‌بستند. به دست‌ها من و «ابوالفضل» هم بستن و ما رواز زیر قرآن رد کردند. من دیدم چه جووری درستش کرده بودند ولی نداشتم بقیه ببینن. می‌خواستم غافلگیر بشن. ما دوباره اومدیم تو مسجد تا توتمیز کردن مسجد کمک کنیم دلم برای آسمون و بابایی تنگ شده بود ساعت ۱۱ رفتیم خونه.

معتکفین به من گفتند: «فاطمه برامون دعا کن» دعا کردم؛ کارت اعتکاف رو یادگاری نگه داشتم. خاطره رو نوشتم که بهم جایزه بدن. نمی‌دونم شاید.

فاطمه عابدی، آمل

اعتکاف تصادفی

در خانه نشسته بودم که تلفن زنگ خورد. خاله ام بود به مادرم گفته بود که؛ می‌خواد بره به مراسم اعتکاف. از مامان خواسته بود که بیاد اما اونتونست. من که اسم اعتکاف رو شنیدم ناخودآگاه از خود بی‌خورد شدم و به مامانم گفتم؛ «می‌تونم منم برم؟» مامانم قبول کرد و منم به دوستم پیشنهاد دادم که با هم بریم. اونم قبول کرد وسیله هامو جمع کردم و آماده رفتن شدم. وقتی چشمم به گنبد و گلدسته‌ی مسجد افتاد حال و هوای خاصی بهم دست داد. اشک توچشام جمع شد و وارد مسجد شدم و خودمو برای راز و نیاز و خلوت و تنهایی با خدام آماده کردم.

سیده فائزه یوسفعلی و فیوات رضانی